



دوماهنامه ادبی، هنری و اجتماعی آرژنگ، دوره اول، سال پنجم، شماره ۳۵، فروردین و اردیبهشت ۱۴۰۳

دنیا را به کودکان بدهیم / حداقل برای یک روز... / کودکان / دنیا را از دست ما خواهند گرفت / و درختان ابدی خواهند کاشت!

(ناظم حکمت)



هنر در نظر مارکس وانگلس (۹) به یاد بود هر تن (۱۴) نهانه ارتجاع، نه امپریالیسم؛ راه سوم! (۱۹) ویراستار مطالب خود باشیم (۲۰) شعر، با درد فهمیدن! (۲۸) به خدا زن را آفرید (۴۴) ناقوس ها به صدا درمی آیند (۶۴) ناندوه نوروژی! (۶۶) زخم هایش (۸۲) این روزگار نیست... (۸۳) سومین پتک (۱۰۳) سفر به نیستان (سفرنامه یوش) (۱۰۷) لوطی و شمشیرش (۱۳۸) خانواده مقدس (۱۴۹) قهرمان دوران (۱۵۱) فیلم ۲۰۰ محکوم (۱۵۶) سیلاب آهن (۱۶۰) سایه نشین حروف بی صدا (۱۷۱) گفت و گو با علی محمد افغانی (۱۸۸) بحران دستمزد و معیشت (۲۰۱) به تن مردن و به نام ماندن پرویز بابایی (۲۲۲) یاد رفیق یگانه (۲۲۴)

### با آثاری از:

آ. احمدی / ش. احمدی / ع. م. افغانی / امید / م. امیدی / م. اوتابا / ف. ایل / خ. باقرپور / ا. پوری / د. جلیلی / ع. خراسانی / م. خرّمشاهی / س. دانشور / م. درویشیان / ع. ا. راشدان / ف. رئیس دانا / س. رضازاده / س. ساوچی / س. سلطانی طارمی / م. ر. شفیع کدکنی / م. ح. شهریار / س. ع. صالحی / ا. طبری / ر. عابد / ه. عباسی / ن. قیانی / پ. کاوه / ز. کوردستانی / م. کیوان / و. ا. لنین / م. مستعیر / م. مسعود / ب. مطلب زاده / ن. مقدسیان / س. منتظری / م. مهرآور / د. نوروزی / ص. وسمقی / ر. هاتفی / ح. یوسفیان / ن. یوشیچ و دیگران...

# ارژنگ

دوماه‌نامه ادبی، هنری و اجتماعی نویدنو

دوره اول، سال پنجم، شماره ۳۵، فروردین و اردیبهشت ۱۴۰۳

زیر نظر شورای دبیران

ارژنگ نشریه ای ادبی، هنری و اجتماعی برای هواداران سوسیالیسم علمی در ایران، مخالف هرگونه سانسور، و مستقل از هر سازمان و حزب سیاسی است، که به دیدگاه سیاسی و فکری نویسندگان و پدیدآورندگان آثار احترام می‌گذارد.

آثار خود را به صورت تایپ و ویرایش شده در محیط ورد (word) برای ارژنگ ارسال کنید. ارژنگ در انتخاب، انتشار و یا عدم انتشار آثار و مطالب ارسالی شما مختار است. ارجاعات و منابع خود و در صورت ترجمه، لینک اصل مقاله را همراه نمایید. ارژنگ آثار پذیرفته شده را در صورت لزوم اصلاح و ویرایش می‌کند. درج آراء و نظرات نویسندگان، الزاما بیان‌گر دیدگاه ارژنگ نیست. نقل کلیه مطالب منتشر شده در ارژنگ با ذکر ماخذ آزاد است. در قاب ارژنگ، هنرمندان و نویسندگان میهن‌دوست و مردمی بهتر دیده و خوانده می‌شوند. مکاتبه مستقیم یا ارسال آثار برای ارژنگ : [majalleharzhang@gmail.com](mailto:majalleharzhang@gmail.com) مطالعه و دانلود شماره‌های پیشین ارژنگ : [www.mahnameh-arzhang.com](http://www.mahnameh-arzhang.com)



فرارسیدن اول ماه مه (۱۱ اردیبهشت)، -روز جشن جهانی کارگر-، بر کارگران آگاه، زنان رزمنده و مردان زحمت کش و کودکان کار در ایران و جهان فرخنده باد!

# فهرست

[برای رفتن به صفحه مورد نظر، بر روی عنوان مطلب و برای بازگشت به فهرست، گزینه آبی در انتهای مطلب را کلیک / لمس کنید]

۵..... سرسخن / شورای دبیران ارژنگ.....

## مقالات

۹..... هنر در نظرِ مارکس و انگلس / نیو ماسز- برگردان: داود نوروزی.....

۱۴..... به یادبودِ هرتسین / ولادیمیر ایلچ لنین.....

۱۹..... نه ارتجاع، نه امپریالیسم؛ آن راهِ سوّم مائیم! / فریبرز رئیس‌دانا.....

۲۰..... ویراستارِ مطالبِ خود باشیم! / امید.....

۲۸..... شعر، با دردِ فهمیدن! / فرشید خدادادیان.....

۳۲..... فحشای گسترده‌ی دانشمندان، سیاستمداران و خبرنگاران / احمد پوری.....

۳۷..... داستانِ افرادِ واقعی، داستانِ دردِ واقعی / فیلیپ ایل- برگردان: داود جلیلی.....

۴۲..... متنِ پنهانِ شعرِ حافظ / محمدرضا شفیعی کدکنی.....

۴۴..... و خدا زن را آفرید / محمود مُستَجیر.....

۵۳..... نامه‌ی نیما یوشیج به ابوالقاسم جنّتی عطایی / نیما یوشیج.....

۵۵..... ضرورتِ مبارزه‌ی جدّی با نشرِ جعلیات(۵) / حسین یوسفیان.....

## شعر و شاعران

۶۴..... ناقوس‌ها به صدا در می‌آیند / رحمان هاتفی.....

۶۶..... اندوهِ نوروزی! / خسرو باقرپور.....

۶۸..... بهروز، بهروز! / خسرو باقرپور.....

۶۹..... دوازده گلِ سُرخ بر موهایِ بلقیس / نزار قبانی.....

۷۲..... بُهتِ کوچه / داود جلیلی.....

۷۳..... زنجیره‌ی رنگین‌کمان / پوران کاوه.....

۷۴..... توفانِ سیل / پریکانکا بانرجی- برگردان: داود جلیلی.....

۷۶..... نالد به حالِ زارِ من امشب سه‌تارِ من! / محمدحسین شهریاری.....

۷۸..... شناخت / سرور ساوجی.....

۷۹..... دو سروده‌ی کوتاه از مهتا اوتابا.....

- سه سروده از هوشنگ عباسی ..... ۸۰
- پناهگاه / محمود مهرآور ..... ۸۱
- زخم‌هایش / مهتاب خرمشاهی ..... ۸۲
- این روزگار نیست... / عماد خراسانی ..... ۸۳
- چند سروده از ادریس علی ..... ۸۴
- چند شعر کوتاه از ولین عبدالله ..... ۸۷
- چند شعر آزاد و هایکو از ناصح ادیب ..... ۸۸

## ادبیات ..... ۹۱

- چند خاطره از چخوف به قلم ماکسیم گورکی / برگردان: سیمین دانشور ..... ۹۲
- سوّمین پُتک (داستانک) / احسان طبری ..... ۱۰۳
- نقاش / میترا درویشیان ..... ۱۰۶
- سفر به نیستان (سفرنامه یوش) / سعید سلطانی طارمی ..... ۱۰۷
- گورستان و پسرک گورکن / سعیده منتظری ..... ۱۲۲
- کوچه شهدا / م. مسعود (نویسنده افغان) ..... ۱۲۶
- وقتی که هنوز قلب می تپدا / نسرین میر ..... ۱۲۹
- کورقوقو / نرگس مقدسیان ..... ۱۳۱
- ماهرخ / علی اصغر راشدان ..... ۱۳۲
- لوطی و شمشیرش / شروین احمدی ..... ۱۳۸

## نقد و معرفی ..... ۱۴۵

- «خانواده مقدّس» اثر مشترک مارکس و انگلس / احسان طبری ..... ۱۴۹
- درباره داستان «قهرمان دوران» / لرمانتف - برگردان: مرتضی کیوان ..... ۱۵۱
- نگاهی به فیلم ۲۰۰ محکوم (معرفی فیلم) / داود جلیلی ..... ۱۵۶
- سیلاب آهن / آleksander پوپوف - برگردان: محمد مجلسی ..... ۱۶۰
- شکوفه‌های زمستانی (سروده‌های منتشر نشده) / ژاله اصفهانی ..... ۱۶۱
- حریم سایه‌های سبز (مجموعه نقدها و مقالات اخوان ثالث) / مرتضی کاخی ..... ۱۶۱
- گیلان در سفرنامه‌های سیّاحان ایرانی / هوشنگ عباسی ..... ۱۶۳
- نامه‌های عارف قزوینی / مهدی نورمحمدی ..... ۱۶۵
- دیوان اشعار / نورالله قربانی نودهی (تخلص: «نوری») ..... ۱۶۸



- داستان دگر دیسی (روند دگرگونی‌های شعر نیما یوشیج) / سعید حمیدیان ..... ۱۷۰
- سایه‌نشین حروف بی صدا (مجموعه شعر) / پوران کاوه ..... ۱۷۱
- شاعران هساشعر، گزیده شعر ۱۱۲ شاعر شمالی / تالیف: رحیم چراغی ..... ۱۷۲
- پشمکی یو گوش طلا (زاکان قصه) - قصه دوزبانه / زهرا اکبرزاده ..... ۱۷۲
- خاطرات سردار اسعد بختیاری / ایرج افشار ..... ۱۷۴
- نیلوفر (مجموعه داستان کوتاه) / میترا درویشیان ..... ۱۷۵
- عاشق از رفتن می ترسد (مجموعه شعر) / ابراهیم اورامانی ..... ۱۷۶
- رونمایی خیال (مجموعه شعر) / حسن صدیق (ریوار) ..... ۱۷۷

### گفت‌وگو ..... ۱۷۸

- شعر آدم را به خاک سیاه می‌نشانند / گفت‌وگویی با سیدعلی صالحی ..... ۱۷۹
- علی محمد افغانی کیست؟ / ..... ۱۸۵
- گفت‌وگو با علی محمد افغانی ..... ۱۸۸

### اجتماعی ..... ۲۰۰

- بحران دستمز دو معیشت، نیازمند راه‌حلی ساختاری و بنیادین / مسعود آمیدی ..... ۲۰۱
- ۴۵ سال تجربه دردناک زیستن با قوانین شریعت / نامه صدیقه و سمعی از زندان ..... ۲۰۹
- نامه هنرمندان معترض به روند دادگاه مهرجویی / امضاء کنندگان ..... ۲۱۱
- کتاب فروشی اوبو (UBU)؛ نامی ماندگار / بهروز مطلب‌زاده و علی دهقان ..... ۲۱۳
- لوح افتخار برای داستان «بیجار» اثر نرگس مقدسیان / جهانگیر هدایت ..... ۲۱۸
- پیرامون فیلم گفت‌و شنود تلویزیونی درباره عارف / آریا طبیب‌زاده ..... ۲۱۹
- ما دیروز را به رُخ فردا می‌کشیم / سیاوش رضازاده ..... ۲۲۰

### یاد بعضی کهرات ..... ۲۲۱

- به تن‌مردن و به نام‌ماندن پرویز بابایی / گزارش خاک‌سپاری و وداع پرویز بابایی با یاران ..... ۲۲۲
- یاد رفیق یگانه / رضا عابد ..... ۲۲۴



**دوماه‌نامه ارژنگ در هفته نخست ماه‌های زوج سال شمسی منتشر می‌شود. ارژنگ را بخوانید، در باز نشر آن بکشید و مطالعه آن را به دوستان و آشنایان خود توصیه کنید.**

«شورای دبیران ارژنگ»

## سر سخن



### تاریخ درس می‌دهد، اما شاگردی ندارد!

(آنتونیو گرامشی)

درباره آن چه اینک در بهار سال ۱۴۰۳ بر میهن و جامعه ما می‌گذرد بسیار گفته و نوشته شده و خواهد شد، اما تردید نداریم نسل‌های بعدی در ۵۰ یا ۱۰۰ سال آینده با خواندن یا شنیدن حکایت این روزهای ما، یا آن‌ها را باور نخواهند کرد و یا در جمع‌های خود با خنده و تمسخر از آن یاد خواهند کرد. مثلاً:

-وقتی استاندار سیستان و بلوچستان به دروغ مدعی شده «ما در این استان هیچ‌گونه محرومیتی نداریم!»، ولی چند روز بعد نماینده چابهار از «هم‌خوابگی یک زن بلوچ برای تامین آب شرب و خودکشی او» به رسانه‌ها گفته باشد.

-یا وقتی معاون تبلیغات سپاه مدعی شده «حدود ۱۶۰۰ شاعر در حد حافظ و سعدی و مولانا در سپاه داریم!»، اما وزیر ارشادش دعای تحویل سال ۱۴۰۳ را حتی از روی متن غلط خوانده باشد.

-یا وقتی وزیر اقتصاد در واکنش به افزایش نجومی قیمت دلار و کاهش شدید ارزش پول ملی مدعی می‌شود «ما این قیمت‌های دلار را به رسمیت نمی‌شناسیم!»، ولی به گزارش جدید سایت معتبر FXSSI «ریال - واحد پول ملی ایران - در حال حاضر به عنوان کم‌ارزش‌ترین ارز جهان شناخته می‌شود».

-یا وقتی نمایندگان مجلس بی‌کفایت اقلیت روزهای پنجشنبه سال را تعطیل اعلام می‌کند و فاصله روزهای کاری تجاری بین ایران و جهان را از سه روز به چهار روز می‌رسانند، مصادف با روزهایی از اولین ماه سال است که شعارهای فریبنده‌ای نظیر «جهش تولید با مشارکت مردم» گوش فلک را گر کرده است.

-یا وقتی امام‌جمعه فاسد و همیشه‌گریان تهران چندهزارمتر زمین مرغوب را با جعل بین به‌نام خود و خانواده‌اش منتقل کرده و آن هجویات را به امام زمان و «نایب برحقش» نسبت می‌دهد، ام‌ابه جای برخورد قانونی و برای دهن کجی به مردم معترض، بازهم در نمازجمعه خطبه شقشقیه‌اش را می‌خواند، منتها برای ۱۴۰ نفر و آب هم از آب تکان نمی‌خورد، ولی خواننده مردمی که نه سطل آشغال آتش زده و نه خیابانی را

مسدود کرده و جرمش تنهاوتنها خلق «کلمه» و «نت» و «ترانه» است، در رفتاری فراقانونی و شاذ از سوی دادگاه حکم اعدام می‌گیرد!

یا وقتی که برخورد خشونت‌بار پلیس سرمایه با زنان مخالف «حجاب اجباری» در کف خیابان‌ها به شدت جریان دارد و تصاویرش به یمن فضاهای مجازی به صورت آن‌لاین به همه‌جای دنیا مخابره می‌شود، همسر رئیس‌جمهور انتصابی ایران در سفر اخیر خود به پاکستان در خصوص وضعیت زنان در ایران چنین گفته باشد: «از رسانه‌های غربی می‌خواهم که به ایران بیایند و وضعیت را خودشان ببینند!»

یا وقتی معاون امور زنان رئیس‌جمهور با وقاحت تمام مدعی شده «در زمینه زنان زباله‌گرد مسئولیتی نداریم!»، اما در روزی مانند ۲۵ فروردین (مصادف با پاسخ نظامی به اسرائیل) به اندازه یک ارتش نیروهای پلیس مجهز برای سرکوب زنان مخالف حجاب اجباری به خیابان آورده باشند که به قول یکی از بانوان «انگار ما کنسولگری ایران در سوریه را زده‌ایم!»

از موارد دیگر هم چون ماجرای اختلاس‌های بزرگ فولاد مبارکه و چای دیش و گوشی آیفون ۱۳ و حدود ۳۰ پروژه مشابه دیگر که در جریان است، و از تحقیر میلیون‌ها باننشسته با عیدی ۲۰نیم میلیونی و خیانت سرمایه‌داری حاکم بر سر تعیین حداقل دستمزد با حمایت دولت و مجلس اقلیت و مصادیق «دروغ‌گویی» و «پنهان‌کاری» روزمره مقامات و مسئولین، و هم‌چنین تشدید فضای سرکوب و سانسور و زندان مانند حکم ۶۰سال حبس برای ۱۱ فعال حقوق زنان در گیلان در کنار امواج تورم فزاینده و کمرشکن در این روزها (که طبق وعده‌های سرخرمن رئیس‌جمهور قرار بود یک‌رقمی شود!) چیزی نمی‌گوییم، اما درباره وضعیت که در حال حاضر در میهن کهن ما ایران و در سرزمین تاریخی فلسطین برای مردم رخ داده و می‌دهد، اگر نیک بنگریم، به‌رغم تفاوت‌های فرهنگی و اقلیمی و مذهبی، شباهت‌های بسیاری وجود دارد.

همان‌طور که جنبش مقاومت پیروزمندانۀ خلق فلسطین و مردم مظلوم غزه تا امروز نشان داده‌اند که در برابر اشغالگری و تجاوز خونبار رژیم صهیونیستی اسرائیل و حامیان تبهکارش تسلیم‌ناپذیرند، زنان آگاه و جوانان آزادی‌خواه و کارگران و زحمت‌کشان یعنی اکثریت مردم ایران هم نشان داده‌اند که به رغم سرکوب خونین اعتراضات مدنی در طول ۴۵ سال و فضای اختناق و ارباب‌تحمیلی و سیستماتیک تاریک‌اندیشان حاکم بر جامعه، تسلیم‌بردگی و بندگی نشده و نخواهند هم شد. از زاویه‌ای دیگر، حاکمیت ایران، امروز به‌دلیل عملکرد زیان‌بار خود در عرصه اداره کشور که به نارضایتی عمومی و خشم گسترده اکثریت مردم منجر شده، در همان محمصه و استیصالی در رفتار با شهروندان خود گرفتار آمده که امروز رژیم فاشیستی - صهیونیستی اسرائیل با آن روبروست و آن «بحران عدم مشروعیت» در افکار عمومی داخل و خارج است. همان‌گونه که رسانه‌های مسلط می‌کوشند قتل عام ۳۵ هزار نفر ساکنین غزه را در میان افکار عمومی جهان عادی‌سازی کنند، در ایران هم روزی نیست که احکام اعدام عده‌ای از جوانان معترض به جرم آتش‌زدن سطل زباله ولی با اتهامات امنیتی واهی و لایتجسسبک در راستای اعمال سیاست «الَنْصَر بِالرَّعْبِ» به جوخه اعدام سپرده و پریر نشوند. به تعبیر نزار قبانی: «این چه وطنی است / که می‌جنگد با ابر / با باران / بازجویی می‌کند از گل سُرُخ؟»

اما مردم ایران از خود می‌پرسند: در پس و پشت این رفتارهای ضددمکراتیک و خشن و متناقض از سوی حاکمیت مدعی «رأفت اسلامی» و «کرامت انسانی» چه چیزی نهفته است؟ احسان طبری در یکی از مقالات خود می‌نویسد:

«واقعیت‌ها به‌ویژه واقعیت‌های اجتماعی و تاریخی دارای سه خاصیت هستند: الف) دوجوانب هستند، یعنی جنبه‌های مختلف دارند. ب) متحرک هستند، یعنی به یک حال و به یک‌سان نمی‌مانند و تغییر می‌کنند.

ج) از پدیده و ماهیت مرکب‌اند، یعنی ظاهری دارند و باطنی، صورتی دارند و سیرتی. گاه آن ظاهر و صورت با آن باطن و سیرت نمی‌خواند و اصل هم باطن است نه ظاهر، سیرت است نه صورت، ماهیت است نه پدیده.»

به نظر ما وقتی سه وزیر مهم کابینه (اقتصاد و دارایی، صنعت و معدن و تجارت، رفاه، کار و امور اجتماعی) به‌طور هم‌زمان در گفت‌وگو با رسانه‌ها می‌گویند «روند خصوصی‌سازی (با عنوان فریبنده «مولدسازی») در سال جاری با قدرت انجام خواهد شد»، یعنی در زیر پوست و در سایه همه این شلوغ‌بازی‌ها و نمایشات ضدآمپریالیستی و بگیروبیندهای حاکمیت در عرصه سیاست داخلی و خارجی، قرار است منافع طبقه سرمایه‌داران زالوصفت تجاری و بوروکراتیک و رانت‌خواری (که مسئولین و مقامات آن‌ها را «مردم» می‌خوانند!) تامین و تضمین شود. برای کسانی که به أسلوب شناخت علمی مجهزند، تمیز «سیرت از صورت، باطن از ظاهر، و ماهیت از پدیده» و رویدادهای گاه غامضی که جامعه ما این روزها از سر می‌گذرانند، چندان دشوار نیست. بگذارید از یک نمونه کوچک، ولی مهم بگوییم که متاسفانه به چشم ما مردم هم نمی‌آید:

در حال حاضر تقریباً همه مردم در سراسر کشور پرداخت‌های خود بابت خریدهای روزانه را با کارت عابر بانک و به‌وسیله دستگاه پوز فروشندگان انجام می‌دهند. در اثر این خریدها حجم بسیار عظیمی پول بابت کالا یا خدمات عرضه‌شده در کل کشور، به‌صورت درجا از حساب بانکی خریدار برداشت می‌شود، اما وجوه مزبور پس از ۱۲ ساعت به حساب فروشنده واریز می‌شود که حجم این وجوه به برآورد و گزارش یکی از پژوهش‌گران به نام «ابراهیم حنیف» بالغ بر روزانه ده‌ها هزار میلیارد تومان (همت) است.

گردانندگان سازمان‌هایی نظیر «شاپرک» که این حجم عظیم از پول در گردش را به‌طور دائم در اختیار دارند و در صورت برداشت بلافاصله با خریدهای بعدی شارژ و جایگزین می‌شود، بی‌کار ننشسته و این «بمب نقدینگی» وارد معاملات ارز و خودرو و بورس و زمین و مسکن کرده و یکی از علل مهم افزایش تورم و مصداق آشکار فساد و غارت سیستماتیک در شرایط کنونی است که اساساً مورد توجه جامعه نیست و در درجه نخست این کارگران، زحمت‌کشان، معلمان و بازنشستگان هستند که چوب آن‌را می‌خورند و نان‌ش‌را سرمایه‌داران حاکم بر میهن و پاندازشان در درون قوای حاکم که گویا همه مشکلات جامعه را حل کرده‌اند، جز چند تارموی دخترکان و زنان آگاه و شجاع این سرزمین. در اعتراضات پس از قتل حکومتی «مهسا امینی» مردم ایران چه زیبا سرودند و گفتند و هم‌چنان می‌گویند که «در ایران، آزادی به تار مویی بند است!»

شعارهای پرطمطراق مبارزه با فساد و بعضاً برخورد با مفسدان اقتصادی هم فقط شامل حال برخی از آن‌ها مانند شهرام جزایری و بابک زنجانی است که از اعتماد سران مافیاهای ثروت و قدرت سوءاستفاده و «تک‌خوری» کرده‌اند، و آلا کشور ما بهشت غارت‌گران بیت‌المال و فرار مالیاتی در جهان است و در این زمینه هم به استناد آمارهای معتبر جهانی «ما رکورد زده‌ایم!»

مردم ایران بی‌هیچ شک و تردیدی، با آگاهی فزاینده و مبارزه بی‌امان و دلیرانه خود این بازی نابرابر را برهم خواهند زد. این‌را ما نمی‌گوییم، تجربه تاریخی انقلاب بهمن ۱۳۵۷ مردم ایران و سرنوشت نظام‌های دیکتاتوری و جان‌فشانی خلق‌های مبارز جهان به ما می‌گوید. از «تاریخ» بیاموزیم، اگرچه می‌دانیم معمولاً شاگردی ندارد!

## شورای دبیران ارژنگ

\* هنر خوش‌نویسی از: استاد سهراب حسینی

[بازگشت به فهرست](#)





# مقالات

# هنر در نظرِ مارکس و انگلس

نیو ماسز/ برگردان: داوود نوروزی\*



این که مارکس و انگلس در دوران حیات خود نتوانستند رساله کاملی درباره علم زیباشناسی (استه‌تیک=Esthetics) تدوین کنند، مربوط به عدم توجه و اعتنای ایشان به آثار هنری نبود. آن‌ها دارای وسیع‌ترین اطلاعات هنری و ذوقی بودند. عشق آن‌ها به هنر و اطلاعات و دقت نظر آن‌ها را می‌توان از شادابی و طراوت مجموعه نوشته‌های آن‌ها درباره ادبیات و هنر درک کرد. ("**ادبیات و هنر**" Literature And Art نام منتخباتی است از نوشته‌های کارل مارکس و انگلس).

در ۵۰ سال گذشته، بیش از سراسر سه قرن پیش در روش آثار هنری و نظریه‌های مربوط به آن تغییر و تحول روی داده است. معلومات ما درباره هنر و مواد تاریخ و ریشه‌های آن به نحو سریعی زیاد شده است. با این حال کتاب "ادبیات و هنر" مانند مفتاحی برای شناسایی مسائل مربوط به هنر عصر ما و هم‌چنین اعصار گذشته به کار می‌رود. غنای هنر و مسائل مربوط به آن به حدی است که حتی اشاره مختصر به آن نیز از حوصله این مقاله بیرون است. مقصود من از نوشتن این مقاله آن است که بر پایه خلاصه‌ای از مطالب، مختصری درباره چگونگی هنر از نظر مادی صحبت بدارم.

اساس مطالعه مادی هنر به وسیله مارکس در یکی از قسمت‌های معروف کتاب "**مقدمه بر انتقاد از علم اقتصاد**" (A, Contribution To A critique of Political. Economy) بدین طریق بیان شده است:

"بشر در جریان استحصال اجتماعی، واجد مناسبات مشخصی می‌شود که این مناسبات چشم‌نپوشیدنی و از حیطة اراده او برکنار هستند. این مناسبات تولیدی با دوره مشخصی از رشد نیروهای مادی تولید تطبیق می‌کند. مجموعه این مناسبات تولیدی، مشکل ساختمان اقتصادی جامعه، یعنی اساس حقیقتی است که روی آن یک روبنای Superstructure قانونی و سیاسی که با صور مشخصه فهم و شعور اجتماع تطبیق

می‌کند، افراشته می‌شود. به طور کلی؛ نوع تولید، مشکل جریان‌ات اجتماعی، سیاسی و فرهنگی زندگی است."

مارکس و انگلس در کتاب "ایدئولوژی آلمانی" می‌نویسند: "اصول اخلاقی، مذهب، ماورای طبیعت در کلیه بقایای این ایدئولوژی و اشکال و صور مربوط به آن، بدین ترتیب دیگر دارای آن استقلالی که به نظر می‌رسد نیستند. این‌ها دارای تاریخ و رشد مستقل نمی‌باشند، بل که افراد ضمن کمال بخشیدن به موارودات و مناسبات حیات مادی خود، به افکار و تخیلات و محصولات آن‌ها نیز کمال می‌بخشند. زندگی محصول شعور و ذهنیات ما نیست، بل که شعور و ذهنیت ما محصول زندگی است."

این جملات انعکاسی است از یک شیوه مطالعه واقعاً انقلابی هنر که با تاریخ هنر و آن‌گونه نظریات هنری که هنر را خودمختار و آزاد می‌شناسد و معتقد است که تکامل هنر طبق قوانین تجملی اشکال و صور هنری انجام می‌گیرد و به گفته بعضی‌ها از سادگی رو به پیچیدگی می‌رود و طبق یک نظر دیگر مانند امواج به بالا و پایین دامن می‌کشد، مخالف است.

به نظر مارکس و انگلس، هنر به خودی خود تغییر نمی‌پذیرد. افراد در حال تغییرند زیرا که شرایط و اوضاع زندگی آن‌ها متغیر است و به دلیل این‌که افراد بشر تغییر می‌کنند، هنر نیز تغییر می‌پذیرد.

ولی این جملات نیست که غالباً از دست دوم به گوش افراد می‌رسد، به نحو و میل سوء تفسیر می‌شود. از یک طرف مخالفین مارکسیسم، مارکسیست‌ها را متهم می‌کنند که مادیون به زیبایی هنری لطفی ندارند و می‌خواهند هنر همیشه واجد یک سود مشخص عاجلی باشد. این ادعای آن‌ها شبیه آن ادعاهای ابلهانه و عبارت‌پردازی‌های زیان‌بخشی است که عده‌ای هنگام توصیف و تجسم آینده حکومت سوسیالیستی مرتکب می‌شوند و آن‌را به شکل ماشین علمی غول‌آسایی مجسم می‌کنند که افراد در حکم مهره چرخ‌های آن هستند. و از طرف دیگر، ممکن است مارکسیست‌هایی وجود داشته باشند که مناسبات میان اشکال تولید و هنر را به شکل یک متاع صنعتی، یا مانند یک مفتاح خیال‌انگیز برای بحث درباره نظریات اقتصادی به شمار آورند ولی مفهوم مطالب بالا به کلی غیر از این‌هاست.

هنر از نظر مارکس و انگلس، محصول و انعکاسی از درون افراد بشر و مناسبات آن‌ها با طبیعت و روابط آن‌ها با سایر هم‌نوعان و هم‌مسلمان می‌باشد. اشکال متغیر تولید بشری، ادوات و نیروهایی که با سرعت روزافزون در رهگذار تکامل می‌پویند، تغییرات و انقلابی که در تعالیم و تشکیلات اجتماعی بشری روی می‌دهد تا با نیازمندی‌ها و استعداد‌های او هماهنگ گردد، تمام این‌ها مسبب ایجاد تغییر در میزان خودشناسی بشری و نظارت او بر قوای طبیعی و توانایی او به تشکیل روابط و مناسبات بهتری با افراد می‌باشد، و این تغییرات در پرده وجدان و تخیل افراد به شکل تغییرات و تحولات در آثار هنری ظهور می‌کند. همان‌طور که بر احتشام و جلال بشریت می‌افزایند، هنر را نیز تجلیل می‌کنند.

حال که مفهوم هنر را شناختیم و هماهنگی و تحول آن‌را با تحول جامعه‌ها دانستیم، باید دانست که هنر طبق موازین خویش، به هیچ وجه نیرویی ناهم‌رنگ با قوانین فلسفه و دانش و سایر مظاهر وجدان بشری نیست. مارکس می‌گوید: "بشر هم‌وزن و همراه قوانین زیبایی پرورش می‌یابد."

مارکس و انگلس در بیان کیفیات استه‌تیک و قوانین زیبایی، مطالعه ماتریالیستی را با درخشان‌ترین نتایج شعار خود قرار می‌دهند. انگلس در مقدمه "دیالکتیک طبیعت" می‌گوید: "فقط با کار و با توسل به اعمال

نویسنده... و با به‌کاربردنِ دائمِ این تغییرات و اصلاحات در اعمال پیچیده‌تر و دشوارترِ نوین، دستِ بشر تواناییِ خلقِ تابلوهایِ رافائل، مجسمه‌توروالدزن Thorwldsen و موزیکِ پاگانینی را یافته است."

مارکس می‌گوید: "تاریخ تشکیل و تکاملِ حواس پنج‌گانه، دفتری است که سرگذشتِ کاملِ جهان در آن نقش بسته است. حواسی که در حصارِ نیازمندی‌های خامِ عملی محصور باشد، دارای معنیِ کوتاه‌نظرانه‌ای است. بشرِ مضطربی که داغِ فقرِ پیشانیِ او را سوزانده است، گوشِ شنوایی برای شنیدنِ نواهایِ فاضل و موزون ندارد. معامله‌گرِ فلزات فقط به گرمیِ بازار می‌اندیشد نه به زیبایی و بکارتِ فلز... بدین ترتیب وادارکردنِ بشر به قبولِ اصولِ عینیت در زندگی، یعنی پوشاندنِ لباسِ انسانی بر پیکرِ احساساتِ بشری و ایجادِ احساساتی در روانِ بشر که موزون و هماهنگ با غنای بی‌کرانِ بشریت و زندگانیِ طبیعی او باشد."

هنر، یعنی دامن‌گسترده و ادامه‌حواسِ بشری و رشد و شایستگی او برای نظارت بر طبیعت، کیفیتِ زیباییِ هنری؛ یک حسِ مرموزِ ششم یا تحققِ "اشکالِ مطلق" نیست، بل که نُدبه‌ای است که از کارِ بشر و مناسباتِ تولیدی او با طبیعت برمی‌خیزد و به نوبه خود به ادراکاتِ بشری درباره جهان و بشریت غنا می‌بخشد. هنر، ادامه همان فعالیتی است که موجب اختراعِ چکش، خیش و بادبان گردید، منتها در زمینه دیگر و با یک تغییرِ کیفی در نوع تعاونی که میان عضلاتِ چشم و مغزِ بشر به عمل می‌آید. مارکس و انگلس بدین ترتیب تناقض و ابهامی را که زیبایی‌شناسانِ قدیم گرفتارِ آن بودند حل می‌کنند.

زیبایی‌شناسانِ قدیم بین این عقیده که زیبایی یک امرِ ذهنیِ مطلق است و هر کس می‌تواند هر چیزی را زیبا ببیند، و این عقیده که زیبایی یک امرِ کاملاً عینی است، سرگردان بودند. مارکس و انگلس با مطالعه ماتریالیستی خود نشان می‌دهند که احتشامِ واقعیِ زیباییِ هنری در چیست. زیبایی نه یک امرِ کاملاً ذهنی است و نه کاملاً عینی، بل که ترکیبی از مجموعه آن‌ها و رشته مه‌ری است که انسان را با طبیعت به هم پیوند داده است. هنگام ستایشِ کیفیت‌های محسوسه که دارای زندگی حقیقی و عینی مستقل از انسان، عینی است و در همان هنگام، این حس ستایش باید ضمن نیرومندشدنِ روزافزون و آزادکردنِ خویش، رشد یابد. تا زمانی که بشریت از طبیعت خائف و ترسان بود، نمی‌توانست هیچ گوشه‌ای از این پرده رنگینِ طبیعت را زیبا ببیند. به تدریج که بشر بر نیروی خویش افزود، شعورِ زیبایی او نیز تغییر یافت، ولی این تغییرت هیچ وقت به طور منجز و منحصرِ ذهنی و شخصی نبوده است. این تغییرات، جزئی از میراثِ اجتماعیِ بشریت است.

بنابراین هنر، تصویرِ انفعالیِ حواسِ انسانی، تقلیدِ طبیعت و نوازشِ اشکالِ خالص نیست. هنر، فعالیتی است برای آن که جهانِ طبیعی را به شکلِ پاره‌ای از زندگی و تخیلاتِ انسانی درآورد و به قولِ مارکس "طبیعت را جامه انسانی بپوشاند".

از خلال حساسیتِ روزافزونِ بشر برای درکِ رموزِ طبیعت و تواناییِ او برای نوازشِ آن ترنمات و زیر و بم‌های بسیاری از خطوط و رنگ‌ها، از نواهای موسیقی و از گفتارها و نوشته‌ها منشعب شده است. آثارِ هنری یک عصر، زبانِ گویایی است که داستانِ گذشته‌ها را می‌سراید و اساسی است برای آثارِ هنری غنی‌تر و پرمایه‌تری که در اعصارِ آینده باید جای آن را بگیرد.

بدین ترتیب بود که بشر در ابتدای کار، مفهوماتِ خود را در لباسِ اشکالی که جنبه هنری داشت نمودار می‌ساخت و این اشکال بعداً به الفبای "غیرهنری" تغییر شکل یافت و این‌ها به نوبه خود زمینه ایجادِ ادبیاتِ عظیمِ مکتوب را فراهم ساختند. همان‌طور که شعورِ بشری، از میان حلقه‌های درهم زنجیری که بر گرد او



چنبر زده است، برای سیاحتِ اعماقِ طبیعت و برای شناسایی نمونه‌های جامع‌تر جامعه‌ها به بیرون راه می‌جوید. هنر، پای بر دوشِ حقیقت دارد، ولی مفهومی عالی‌قدرتر است. هنر، آمیزه‌ای است از حقیقت و شوری که برای کشفِ حقیقت در دل جوش می‌زند.

بدین ترتیب همان‌طور که مارکس می‌گوید، می‌توانیم آثار تمدن‌های کهن و فلسفی مانند یونانِ قدیم را که داستانِ "صباوت" [کودکی] بشریت را بازگو می‌کنند، مشاهده کنیم. آن‌ها در میانِ آمیزه‌ای از تخیلاتِ ناپخته و معرفت‌های نارس، زیباییِ فکر و اکتشاف و احتشامِ هیجان‌انگیزی را که هنوز پایگاهی برای وجودِ بشری است، در آغوش دارند. به همان دلیل که تاریخ، محصولِ مبارزاتِ اجتماعی است، هنر نیز ایدئولوژیِ طبقاتِ اجتماعی را در بر دارد. ولی برای شناساییِ انواعِ هنر، تقسیمِ ساده آن به هنر "فئودال" و "بورژوازی" یک عملِ غیرمارکسیستی است.

طبقه‌ای که برای به‌دست‌آوردنِ قدرت مجاهده می‌کند، از کلیه جنبه‌ها و جهاتِ معرفت و نظارت بر طبیعت استفاده می‌کند. اگرچه این طبقه ممکن است که یک هسته ارتجاعی برای آینده در دل داشته باشد، تظاهراتِ انقلابی او برای کشفِ حقایق هسته‌های دیرپایی هستند. بدین ترتیب با این‌که هنر ممکن است از طبقه مخصوص الهام گرفته باشد، یک گشادگیِ جاویدی است برای افقِ فکرِ انسان.

"این حقیقت که هنر مانند سایر اشکالِ نظریِ انعکاسی است از تغییراتی که در جهانِ حقیقی تولید تحقّق می‌یابد، این معنی را نمی‌دهد که هنر خود نیرویی برای ایجادِ تغییر نیست. هنگامی که نیروهای تولیدی جامعه به نحوی تغییر یابد که نظاماتِ اجتماعی حاکم بر آن‌ها نتواند انتظام را حفظ کند، تضادها و مناقشاتِ طبقاتی روی می‌دهد، و هنر و سایر اشکالِ نظری چون زاینده این تغییرات است، در این موقع به صورتِ آینه‌ای تظاهر می‌کند که سیمای این تضادها و مناقشات در روی سیمای آن نمودار می‌شود و مردم از آن‌ها آگاه می‌شوند و پیکارِ خود را دنبال می‌کنند". (مقدمه بر انتقاد از علم اقتصاد).

آگاهی خود اشاره برنده‌ای است، زیرا نشانه تمایزی است که میان تواناییِ انسان برای نظارت بر طبیعت و روشِ اقتصادی آن و بردگی و تسلیم او در برابر آن‌ها وجود دارد. چون تفکراتِ انسانی از دشواری حقیقی که با آن‌ها مواجه است و از مجاهداتی که برای حل آن‌ها به کار می‌برد ناشی می‌شود، بنابراین عمیق‌ترین و جهان‌گیرترین نظریات، از عمیق‌ترین و اساسی‌ترین مسائل مربوط به مناقشات و تضادهای طبقاتی ناشی می‌شود. یک طبقه مترقی که در راه به‌دست‌آوردنِ قدرت کوشش می‌کند، باید کلیه نیروهای نوین انسانی و معرفتِ حقیقی را به یاریِ خویش بخواند. یک طبقه ارتجاعی که برای نگاه‌داریِ قدرت می‌کوشد، باید در راه روی معرفتِ هنر و تفکر ببندد.

هنگامِ قضاوت درباره یک هنرمندِ بزرگِ روزگارانِ پیش، وضع اخلاقی و میزانِ مفهوماتِ فعلی را و تناسبِ آثارِ او را با آن‌ها نباید معیارِ قضاوت قرار داد. مارکس در قسمتِ دیگر همان رساله که قسمتی از آن را در بالا نقل کردیم، می‌گوید: "بشریت همیشه خود را به کارهایی مشغول می‌کند که توانا به حل آن است." بدین ترتیب، هنر هر زمانی را با میزانِ اطلاعی که درباره مسائل آن زمان و در حیطه راه‌حل‌های موجود و به مردم داده است قضاوت می‌کنیم.

این‌گونه تلقی هنر، مارکس و انگلس را توانا کرد که نوابغِ هنر را حتی بزرگ‌تر از آن‌که فکر خیال‌بافِ ایده‌آلیست‌ها ترسیم می‌کرد ببینند، و در همان حال آن‌ها مغزهای پوکی را که مانند بادکنک‌هایی از باد ادعا

پُر بود و ادیبانِ حقیری که جسم و فکر و روح خود را به طبقاتِ حاکمه دورانِ خویش فروخته بودند، از هم می‌شکافتند و به معرضِ نمایش می‌گذاشتند.

مارکس و انگلس در هنگام بحث درباره شکسپیر، هیچ‌کدام این موضوع را مطرح نمی‌کنند که چرا شکسپیر سخنی از دهقانان بی‌چیز نمی‌گوید و چرا بارگاه استبدادِ شاهی را نمی‌کوبد. کاری که شکسپیر انجام داد این بود که از افرادِ عصرِ خویش، از شخصیتِ افرادِ بشر و روشی که اعمالِ طبقاتِ اجتماعی بر اثر آن مشی تاریخ را به وجود آورده است سخن گفت. این آگاهی‌ها تا دورانِ او در ادبیاتِ بی‌سابقه بود و پس از او به صورت سگّه رایج بازار درآمد.

به مناسبتِ استعدادِ کاملی که شکسپیر در نمایشِ طبقاتِ اجتماعی نشان داد و دقتی که در معرفی هر طبقه و روان‌شناسی و تصوراتِ مشخصه آن به کار بُرد، انگلس شکسپیر را یک درام‌نویسِ بالاتر از شیلر Schiller می‌شناسد. انگلس در نامه‌ای به فردیناند لاسال Ferdinand Lassalle در تقدیر و تنقید از یک درام شاعرانه‌ای که او تنظیم کرده بود نوشته است، می‌گوید: "تو باید که بیش‌تر به راهِ شکسپیر بروی، در حالی که من تصور می‌کنم پیروی از شیلر که افراد را ترجمانِ جوهرِ زمان می‌داند، خطای بزرگِ تو است."

انگلس در نامه دیگری توضیحاتِ بیش‌تری می‌دهد: "شکسپیر را در برابر شیلر نباید فراموش کرد. معرفیِ جامعه‌گونه‌گون و منحط و شایانِ توجه آن زمان برای زنده‌کردنِ نوشته‌های شکسپیر مایه‌های نوینی بدو داده است، و زمینه‌گران‌بهایی برای کوشش در صحنه جینبشِ عمومیِ عفاف و پاک‌دامنی فراهم آورد. نوشته‌های او شعاعِ مشخصی بر روی این جنبش انداخته است."

بیان و تفهیمِ احساسِ صحیح و درست کافی نیست. یک کارِ هنری باید مفهوماتِ بشری را دربارهٔ جهانی که زیست می‌کند، به وسیلهٔ آن قوایِ واقعی که از رهگذارِ آن‌ها گردشِ جهان و تغییراتِ آن ایجاد می‌شود، افزایش دهد. (پایان ناتمام)

سرچشمه: نامهٔ ماهانهٔ مردم، شماره ۶، اسفند ۱۳۲۶

\*[داوود نوروزی](#) (۱۳۰۰تهران - ۱۳۷۲آلمان)، نویسنده، مترجم، از رهبرانِ برجستهٔ حزب‌تودهٔ ایران و از سردبیرانِ رادیو پیک و نشریاتِ متعدد از سال‌های دههٔ ۱۳۳۰ تا پس از انقلاب، و نیز همسرِ سابقِ فخری بی‌نیاز (خواهرِ آذر - همسرِ احسان طبری) بود. (ارژنگ)



هنرمند پیک شاهد حساسی و دل‌نگرانِ دنیاست.

(از متنِ بیانیهٔ سازمان ملل متحد)

[بازگشت به فهرست](#)

## به یادبودِ هِرتسن

و.ا.لنین (به بهانه گرامی‌داشتِ ۲۲ آوریل، ۱۵۴مین زادروزش)



صد سال از روز میلادِ **هرتسن** [Alexander Ivanovich Herzen] می‌گذرد. تمام روسیه لیبرال‌خاطره او را تجلیل می‌کند. ولی با کمال مواظبت در مورد مسائل جدی سوسیالیسم سکوت اختیار می‌نماید و با منتهای دقت، وجه تمایز بین هرتسن انقلابی و فرد لیبرال را مکتوم می‌دارد. مطبوعات دست راست هم از هرتسن یاد می‌نمایند ولی کاذبانه ادعا می‌کنند که هرتسن در پایان حیات خویش از انقلاب روی برگرداند. در نطق‌هایی هم که لیبرال‌ها و نازدینیک‌ها در خارجه ایراد می‌کنند، همه‌جا فقط و فقط عبارت‌پردازی حکم‌فرماست. حزب کارگر باید از هرتسن یاد کند، ولی نه به منظور ثناخوانی عامیانه، بلکه برای روشن ساختن وظایف خود و شناساندن مقام تاریخی و واقعی این نویسنده که در تدارک انقلاب روس نقش عظیمی ایفاء کرده است.

هرتسن به نسل انقلابیون اشرافی و ملاک نیمه اول قرن گذشته متعلق بود. اشراف، که کسانی نظیر بیرونف و آراکچیف و تعداد بی‌شماری "افسر عرق‌خور، مردم‌آزار، قمارباز، قهرمان بازار مگاره، شرخر، عربده‌جو، قمه‌کش، قواد" و نیز خیلی از مانیف‌های [۱] احساساتی به روسیه تحویل دادند. ولی به همان سان که هرتسن می‌نویسد:

"از بین آنها مردان ۱۴ دسامبر [۲] این گروه گردان و قهرمانان نیز برخاستند که مانند رومولوس و روموس با شیر جانور وحشی پرورش یافته‌اند... اینها بهادرانی بودند سراپا از پولاد ناب ریخته، جنگ‌آوران هم‌رزمی بودند که دانسته به استقبال مرگ حتمی شتافتند تا نسل جوان را برای زندگی نوین از خواب برانگیزند و نوباوگانی را که در محیط دژخیمی و چاکرپیشگی زاده شده بودند، از آلودگی پاک کنند."

هرتسن در زمره همین فرزندان بود. قیام دکابریستها او را از خواب بیدار کرد و "از آلودگی نجات بخشید". در روسیه سرواژ سالهای چهل قرن نوزده، او به چنان مدارجی ارتقاء یافت که در ردیف بزرگترین متفکرین عصر خود قرار گرفت. او دیالکتیک هگل را فرا گرفت. او فهمید که این دیالکتیک "جبر و مقابله انقلاب" است. او از هگل گام فراتر نهاد و به دنبال ماتریالیسم فوئرباخ رفت. نخستین نامه از "نامه‌های درباره پژوهش طبیعت" او یعنی "امپیریسم و ایده‌آلیسم"، که در سال ۱۸۴۴ نوشته شده است، متفکری را به ما نشان میدهد که حتی اکنون هم یک سروگردن از گروه انبوه طبیعت‌شناسان امپریک معاصر و فلاسفه بی‌شمار ایده‌آلیست و نیمه‌ایده‌آلیست امروزی بالاتر است. هرتسن کاملاً به ماتریالیسم دیالکتیک نزدیک شد و در مقابل ماتریالیسم تاریخی متوقف گردید.

همین "توقف" بود که پس از شکست انقلاب سال ۱۸۴۸ موجب یأس روحی هرتسن شد. هرتسن در این هنگام روسیه را ترک گفته بود و از نزدیک ناظر این انقلاب بود. او در آن وقت دمکرات، انقلابی و سوسیالیست بود. ولی "سوسیالیسم" او یکی از آن اشکال و انواع بی‌شمار سوسیالیسم بورژوایی و خرده بورژوایی مربوط به دوران سال ۱۸۴۸ بود که در روزهای ژوئن بطور قطعی به دیار نیستی رهسپار گردیدند. این سوسیالیسم در حقیقت امر به هیچ وجه سوسیالیسم نبود، بلکه عبارت‌پردازی احساساتی و تخیلات خیراندیشانه‌ای بود که دمکراسی بورژوایی و همچنین پرولتاریا که هنوز از زیر نفوذ آن خارج نشده بود، بوسیله آن انقلابیگری آن زمان خود را بیان می‌نمودند.

یأس روحی هرتسن، شکاکیت و بدبینی او پس از سال ۱۸۴۸، ورشکستگی اوهم بورژوایی را در مورد سوسیالیسم نشان می‌داد. درام روحی هرتسن معلول و انعکاس آن دوران تاریخی جهانی بود که انقلابیگری دمکراسی بورژوایی دیگر (در اروپا) رو به زوال میرفت و انقلابیگری پرولتاریای سوسیالیست هنوز نضج نگرفته بود. این موضوع را شوالیه‌های مکتب زبان‌بازی لیبرال روس، که اکنون ضدانقلابی‌گری خود را با عبارت‌پردازی‌های خوش‌آب‌ورنگ درباره شکاکیت هرتسن استتار می‌نمایند، نمی‌فهمند و نمی‌توانند هم بفهمند. برای این شوالیه‌ها، که به انقلاب سال ۱۹۰۵ روس خیانت کردند و حتی فکر داشتن عنوان پر افتخار انقلابی را هم فراموش نموده‌اند، شکاکیت - شکل انتقالی از دمکراسی به لیبرالیسم است، - همان لیبرالیسم چاکرپیشه، رذل، پلید و درنده‌خویی که کارگران را در سال ۴۸ تیرباران میکرد، تخت و تاج‌های واژگون شده را احیا مینمود، به ناپلئون سوم شادباش می‌گفت و هرتسن به آن لعنت می‌فرستاد، بدون اینکه بتواند به ماهیت طبقاتی‌اش پی‌ببرد.

برای هرتسن شکاکیت - شکل انتقالی از اوهم دمکراتیسم "مافوق طبقاتی" بورژوازی به مبارزه طبقاتی شدید، خلل‌ناپذیر و غیرقابل شکست پرولتاریا بود. اثبات آن "نامه‌هایی به رفیق قدیم" یعنی به باکونین است که یک سال قبل از مرگ هرتسن، در سال ۱۸۶۹ نوشته شده است. هرتسن با باکونین آنارشیست قطع علاقه مینماید. صحیح است که هرتسن این قطع علاقه را هنوز فقط اختلاف نظر در تاکتیک میدانده و ورطه‌ای عمیق بین جهان‌بینی پرولتری که به پیروزی طبقه خود ایمان دارد و خرده‌بورژوایی که از نجات خود مأیوس شده است. صحیح است که هرتسن اینجا هم باز همان عبارت قدیمی بورژوا-دمکراتیک را تکرار میکند که در آن گفته میشود سوسیالیسم باید "موعظه خود را بطور یکسانی متوجه کارگران و کارفرمایان، روستاییان و



شهرنشینان" نماید. ولی، با تمام این اوصاف، هرتسن با قطع علاقه خود از باکونین، نظر خود را نه به لیبرالیسم، بلکه به انترناسیونالیسم متوجه ساخت، به همان انترناسیونالی که مارکس آن را رهبری می‌کرد، - به همان انترناسیونالی که شروع به جمع‌آوری هنگ‌های پرولتاریا و متحدساختن "جهان کارگر" نمود که "جهان مفت‌خواران بیکاره را ترک می‌نماید!"

\*\*\*

هرتسن که به ماهیت بورژوا دمکراتیک سراسر جنبش سال ۱۸۴۸ و هیچ‌یک از شکل‌های سوسیالیسم ماقبل مارکس پی نبرده بود، بطریق اولی نمی‌توانست به ماهیت بورژوایی انقلاب روسیه پی ببرد. هرتسن - بنیادگذار سوسیالیسم "روسی" یعنی "نارودنیسم" است. هرتسن "سوسیالیسم" را در رهایی دهقانان با زمین، در مالکیت کمون‌های روستایی بر اراضی و در ایده دهقانی "حق بر زمین" می‌دانست. او افکار مورد علاقه خود را در مورد این مبحث بکرات و مرآت بسط و تکامل داده است.

در حقیقت امر، در این آموزش هرتسن نیز مانند سراسر آموزش نارودنیکی روسن و از آن جمله آموزش رنگ و رو رفته نارودنیکی امروزه "سوسیالیست-رولوسیونرها" یک ذره هم سوسیالیسم وجود ندارد. این هم مانند شکل‌های "سوسیالیسم سال ۱۸۴۸" در غرب همان عبارت‌پردازی احساساتی و همان تخیلات خیراندیشانه‌ای است که انقلابی‌گری دمکراسی بورژوایی دهقانی در روسیه به وسیله آن بیان می‌شود. هرچه در سال ۱۸۶۱ بیشتر زمین عاید دهقانان میشد و هرچه آنها این زمین را ارزانتر بدست می‌آوردند، به همان نسبت تکامل سرمایه‌داری در روسیه با سرعت و آزادی و وسعت بیشتری انجام می‌پذیرفت. ایده "حق بر زمین" و "تقسیم بالتساوی زمین" چیزی نیست جز همان بیان اشتیاق انقلابی به مساوات از طرف دهقانانی که برای سرنگون ساختن کامل قدرت ملاکین و محو کامل مالکیت اربابی بر زمین مبارزه می‌کنند.

انقلاب سال ۱۹۰۵ این موضوع را کاملاً به ثبوت رساند: از یک طرف پرولتاریا با استقلال تمام، حزب کارگر سوسیال دمکرات روسیه را بوجود آورد و در رأس مبارزه انقلابی قرار گرفت و از طرف دیگر، دهقانان انقلابی ("ترودویکها" و "اتحادیه دهقانان") که در راه هر گونه شکلهای محو مالکیت خصوصی بر زمین و منجمله "الغاء مالکیت خصوصی بر زمین" مبارزه می‌کردند، مبارزه‌شان درست مثل مبارزه صاحب‌کار یا کارفرمای کوچک بود.

مناقشات که امروز در مورد "جنبه سوسیالیستی" حق بر زمین و غیره در جریان است، فقط به‌منظور تاریک‌نمودن و پرده‌پوشی یک مسأله تاریخی واقعا مهم و جدی است که عبارتست از مسأله اختلاف بین منافع بورژوازی لیبرال و دهقانان انقلابی در انقلاب بورژوایی روسیه یا به عبارت دیگر، اختلاف بین تمایلات لیبرالی و دمکراتیک، بین تمایلات "سازش‌کاری" (سلطنت‌طلبی) و جمهوری خواهی در این انقلاب. اگر ماهیت امر را در نظر بگیریم نه جملات را؛ و اگر مبارزه طبقاتی را به‌مثابه اساس "تئوری‌ها" و آموزش‌ها مورد تحقیق قرار دهیم نه بالعکس، آن وقت خواهیم دید که در مجله "گلوکه" ("ناقوس") هرتسن، همین مسأله طرح شده است.

هرتسن در خارجه مطبوعات آزادی به زبان روسی بوجود آورد و این خدمت بزرگی است که وی کرده است. مجله "پالیارنایا زوزودا" ("ستاره قطبی") شعائر دکابریستها را زنده کرد. "گلوکه" (۱۸۵۷-۱۸۶۷) با قدرت و صلابت به پشتیبانی از آزادی دهقانان برخاست. خاموشی برده‌وار در هم شکست.

ولی هرتسن متعلق به محیط ملاکان و اعیان بود. او روسیه را در سال ۱۸۴۷ ترک گفت، مردم انقلابی را ندید و نمی‌توانست به آنان ایمان داشته باشد. به همین جهت است که او "بالایی‌ها" را لیبرال‌مآبانه مخاطب قرار می‌دهد. به همین جهت است که او در "گلوکه" نامه‌های متملقانه متعددی به الکساندر دوم جلاّد می‌نویسد که اکنون نمی‌توان آنها را بدون انزجار خواند. چرنیشفسکی، دوبرولیوف و سرنو-سالایویچ، که نماینده نسل جدید انقلابیون رازنوجین [۳] بودند، هزار بار حق داشتند از این که هرتسن را برای انحراف از دمکراتیسم و گرایش به لیبرالیسم ملامت نمایند. معهذنا باید انصاف داد که با وجود تمام تزلزل هرتسن بین دمکراتیسم و لیبرالیسم، باز جنبه دمکرات‌بودن او غلبه داشت.

وقتی کاولین، یکی از منفورترین نمونه‌های مکتب وقاحت لیبرال، که قبلا "گلوکه" را بواسطه داشتن تمایلات لیبرالی تحسین و تمجید میکرد، بر ضد مشروطیت قیام نمود، به تبلیغات انقلابی حمله‌ور شد، بر ضد "زور" و دعوت به آن قیام کرد و به موعظه صبر و تحمل پرداخت، آن وقت هرتسن با این حکیم لیبرال قطع رابطه نمود. هرتسن به "رسالات میان‌تھی و بی‌خردانه و مضر" او که "برای رهبری پشت پرده دولت لیبرال‌مآب" نوشته شده بود و به "اندرزهای سیاسی احساساتی" کاولین که "مردم روس را همچون بهائم ولی دولت را عاقل" جلوگر می‌سازد، حمله‌ور گردید. "گلوکه" مقاله‌ای تحت عنوان "تلقین میت" درج نمود و در آن "پروفسورهای را که با خرده ایده‌های بی‌مقدار ولی متکبرانۀ خود تارهای پوسیده‌ای می‌تنند و نیز پروفسورهای سابق را که زمانی ساده دل بودند ولی پس از این که دیدند جوانان سالم نمی‌توانند دل بسته فکر بیمار آنان باشند به‌خشم آمدند" کوبید. کاولین فوراً خود را در این تصویر شناخت.

وقتی که چرنیشفسکی بازداشت شد، کاولین، این لیبرال پلید، نوشت: "این بازداشت‌ها بنظر من نفرت‌انگیز نیستند... حزب انقلابی بر آن است که هر وسیله‌ای برای سرنگون ساختن دولت خوبست و دولت هم با وسایل خود از خود دفاع می‌نماید"، و گویی هرتسن ضمن صحبت خود درباره محاکمه چرنیشفسکی، روی سخنش با این کادت بود که گفت "و در اینجا فرومایگان، هرزه‌منشان، حلزون‌صفتان مدعی هستند که نباید به این دسته راهزن و ردلی که بر ما حکومت می‌کنند، ناسزا گفت."

وقتی که تورگنیف [Turgenev](#) لیبرال، برای مطمئن ساختن الکساندر دوم به مراتب اطاعت و صداقت خود، نامه‌ای خصوصی به او نوشت و دو سکه طلا به نفع سربازانی که ضمن سرکوب قیام لهستان زخمی شده بودند هدیه نمود، "گلوکه" نوشت که "ماگدالن" (مذکر) سفیدموی به شهریار نامه‌ای نوشت به این مضمون که او از رنج این که تزار از ندامتش بی‌خبر است خواب و آرام ندارد. و تورگنیف فوراً خود را شناخت.

وقتی که تمام جماعت لیبرالهای روس، بمناسبت دفاع هرتسن از لهستان، از وی روی برگرداندند، وقتی که تمام "جامعه تحصیل کرده" از "گلوکه" روگردان شد، هرتسن خود را نباخت و به پشتیبانی از آزادی

لهستان و حمله به مأمورین سرکوبی و جلّادان و آدم‌کشانِ آلکساندر دوّم ادامه داد. هرتسن شرافت دمکراسی روس را نجات داد. او به تورگنوف نوشت: **"ما شرافتِ نامِ روس را نجات دادیم و در عوضِ آن، از اکثریتِ حلقه به گوشِ آسیب دیدیم."** هر وقت خبر می‌رسید که دهقان سرفی مَلَکی را که به ناموسِ نامزدش سوء قصد داشت، به قتل رسانده، هرتسن در "گلوکه" اضافه می‌کرد: **"بسیار هم کار بجایی کرد!"**

وقتی اطلاع رسید که برای "رهایی" "مسالمت‌آمیز" دهقانان رؤسای از نظامیان گمارده میشوند، هرتسن نوشت: **"اولین سرهنگِ عاقلی که با واحد خود، به جای سرکوب دهقانان، به آن‌ها بپیوندد به تختِ رومانف‌ها خواهد نشست."** وقتی که سرهنگ ریتن در ورشو خود را تیر زد و کُشت (۱۸۶۰) تا دستیارِ جَلّاد نباشد، هرتسن نوشت: **"اگر بنای تیر زدن باشد، باید تیر را به ژنرال‌هایی زد که امرِ تیربارانِ مردمِ بی‌سلاح می‌دهند."**

وقتی که ۵۰ دهقان را در **بزدنا** قتل عام نمودند و رئیسِ آنها آنتوان پتروف را اعدام کردند (۱۲ آوریل سال ۱۸۶۱)، هرتسن در "کولومول" نوشت:

**"ای رنجبر و زجرکشِ سرزمینِ روسیه، ای کاش این سخنانِ من به گوش تو می‌رسید! چه خوب به تو یاد می‌دادم چگونه باید از چوپانانِ روحانی، که از طرف کلیسای عالی پترزبورگ و قیصرِ آلمان بر تو گماشته شده‌اند نافرمانی کنی... تو از مَلَک نفرت داری، تو از مأمور دولت بیزاری و از آنها می‌ترسی و در این امر کاملاً ذیحقی، ولی هنوز به تزار و خلیفه اعظم ایمان داری... به آنها ایمان نداشته باش، تزار با آنهاست و آنها با تو، تو، ای پدری که فرزندت را در شهر بزدنا به قتل رسانده‌اند و نیز تو ای پسری که پدرت را در پنزا به خاکِ هلاکت افکنده‌اند، اکنون تزار را می‌بینی... کشیشانِ تو مثل خودِ تو در ظلمتِ جهل سرگردان و هم‌چون تو گرفتار بینوایی و فقرند... از این زُمره است آنتوان دیگر (نه اسقف آنتوان، بلکه آنتوان اهل بزدنا)، که بخاطر تو در شهر غازان شهید شد... اجسادِ شهدای تو معجزاتِ چهل‌وهشت گانه‌ای نخواهند کرد و خواندنِ ادعیه و اذکار به درگاهِ آنها دردِ دندانِ تو را شفا نخواهد داد؛ ولی خاطره زنده این کسان می‌تواند یک معجزه انجام دهد و آن هم آزادیِ توست."**

از این جا معلوم می‌شود که لیبرال‌های ما، که در جرایدِ "علنی" چاکر صفت سنگربندی کرده‌اند با زیاده‌روی درباره جنبه‌های ضعفِ هرتسن و سکوت درباره جنبه‌های قوی او، با چه دنائت و رذالتی هرتسن را مورد افتراء و تهمت قرار می‌دهند. این گناهِ هرتسن نبود، بل که بدبختی او بود که نمی‌توانست در سال‌های چهل مردم انقلابی خود را در روسیه ببیند. ولی وقتی در سال‌های شصت آنها را دید، بی‌باکانه بر ضد لیبرالیسم به طرفداری از دمکراسی انقلابی برخاست. هدفِ مبارزه او پیروزی مردم بر تزاریسم بود، نه معامله بورژوازی لیبرال با تزارِ مَلَک. او پرچم انقلاب را به اهتزاز در آورد.

\*\*\*

در این هنگام که ما خاطره هرتسن را تجلیل مینماییم سه نسل و سه طبقه را بوضوح مشاهده می‌کنیم که در انقلابِ روسیه عمل کرده‌اند. ابتدا - اشراف و ملاکان، دکابریستها و هرتسن. دایره این انقلابیون محدود

است، فوق‌العاده از توده دور افتاده‌اند. ولی کار آنها به هدر نرفته است. دکابریستها هرتسن را بیدار نمودند. هرتسن هم دست به تبلیغات انقلابی زد و دامنه آن را وسعت داد.

انقلابیون رازنوجین - از چرنیشفسکی گرفته تا قهرمانان "نارودنا ولیا" (آزادی خلق) به این تبلیغات متوسل شدند، دامنه آن را وسعت دادند، آن را تقویت نمودند و آبدیده ساختند. دایره مبارزین وسیع‌تر و ارتباط آنان با مردم نزدیک‌تر شد. هرتسن آنها را "[ناخدایان جوان در توفان آینده](#)" نامید، ولی این هنوز خودِ توفان نبود.

توفان، جنبش خود توده‌هاست. پرولتاریا، که یگانه طبقه تا آخر انقلابی است، در رأس این توده‌ها به‌پاخواست و برای اولین بار میلیون‌ها دهقان را به مبارزه آشکار انقلابی برانگیخت. اولین هجوم توفان در سال ۱۹۰۵ بود. هجوم بعدی آن در مقابل چشم ما موجباتش فراهم می‌شود.

پرولتاریا ضمن تجلیل خاطر هرتسن، طبق سرمشق او به اهمیت عظیم تئوری انقلابی پی برده، درک این نکته را می‌آموزد که وفاداری بی‌دریغ نسبت به انقلاب و دادن اندرزه‌های انقلابی به مردم، حتی اگر از هنگام بذرافشانی تا فرا رسیدن دوران درو ده‌ها سال هم بطول انجامد، باز بیهوده نخواهد ماند؛ می‌آموزد که چگونه باید نقش طبقات مختلف را در انقلاب روسیه و انقلاب جهانی بفهمد. پرولتاریا، که از این درس‌ها غنی می‌گردد، با کوفتن سر اژدها یعنی سلطنت تزاری، که هرتسن برای اولین بار به استعانت کلام آزاد روسیه توده‌ها را مورد خطاب قرار داده پرچم عظیم مبارزه را بر ضد آن به اهتزاز در آورده، راه خود را برای اتحاد آزاد با کارگران سوسیالیست تمام کشورها باز خواهد نمود.

در ۸ مه (۲۵ آوریل) سال ۱۹۱۲ در شماره ۲۶ روزنامه "سوسیال دمکرات" به طبع رسید.

### پانوشته‌ها:

[۱] مانیلف Manilov یکی از کاراکترهای داستان "مردگان" نوشته گوگول است. مانیلف یک مالک احساساتی و خوش‌برخورد است و تجسم امیدهای عبث و حرف‌های توخالی.

[۲] مردان ۱۴ دسامبر - منظور اشراف انقلابی روسیه هستند در دسامبر سال ۱۸۲۵ نخستین قیام مسلحانه آشکار را بر ضد حکومت مطلقه تزار بر پا نمودند. این اشخاص بعدها به دکابریست معروف شدند. ه.ت.

[۳] رازنوجین - در قرن نوزدهم، در روسیه، روشنفکران بورژوا-لیبرال و دمکراتی را که به طبقه اشراف متعلق نبودند و از بین کشیشان و کارمندان دولت و کسبه یا دهقانان بیرون آمده بودند، رازنوجینتس (Разночинец) می‌نامیدند. ه.ت.

باز نویسی از روی منتخب یک‌جلدی آثار لنین به فارسی صفحات ۳۳۴ تا ۳۳۶، با عنوان "یادبود گرتسن"

متن فارسی برگرفته از: [سایت آرشیو لنین](#)

[بازگشت به فهرست](#)

# نه ارتجاع، نه امپریالیسم؛ آن راه سوم مائیم!

متن گفتاورده صوتی زنده یاد فریبرز رئیس دانا (۲۹ دی ۱۳۲۷ - ۲۶ اسفند ۱۳۹۸)



فریبرز رئیس دانا: نه ارتجاع، نه امپریالیسم؛ آن راه سوم مائیم!

صحنه جهان یک صحنه نبرد است، نبردی طبقاتی که این در ابعاد مختلف شکل می‌گیرد. بله، آن طرف هم شکل‌های ارتجاعی خودش را بیرون می‌دهد. یا ارتجاعی که از دل خود نظام سرمایه بیرون می‌آید، و یا کسانی که به عنوان واکنش انحرافی نسبت به آن شکل می‌گیرند. ما در این جا اتحادی با آن نداریم.

ما در سرزمین و وطن خودمان هم همین بحث را داریم: **ما متحد ارتجاع نیستیم برای**

**این که با ستم امپریالیستی مبارزه کنیم. به همان اندازه هم متحد آمریکا نیستیم برای این که با خودکامگی داخلی مبارزه کنیم. ما در ایران دو راه نداریم، سه راه داریم و آن راه سوم مائیم!** و آن راهی است که در واقع رستگاری را از طریق استقلال، از طریق آزادی، و از طریق برابری و عدالت، از طریق دست‌انداختن به آن چه که از اختیار توده‌های مردم خارج شده است، یعنی مالکیت ابزارهای تولید، ما از آن طریق حرکت می‌کنیم و در این میان ما می‌دانیم که امپریالیسم، نماد اصلی نظام سرمایه در جهان است و بدین سبب مداخله‌اش را به عین و به عیان دیده‌ایم.

الآن دیگر زمانه‌ای نیست که بگوییم کسی اشتباه می‌کند، اون کسانی که دارند اشتباه می‌کنند، اشتباه نمی‌کنند، دارند خیانت می‌کنند. **به قول دکتر مصدق "ادم‌ها، یا شرایط اقتصادی و اجتماعی به جایی می‌رسد که دیگر سیاست‌مدارها نمی‌توانند بگویند من اشتباه کردم. یا خدمت کردی، یا خیانت، والسلام!"**

الان که ما سوریه را می‌بینیم، الان که لیبی را دیدیم، الان که عراق را دیدیم، دیگر دروغ است که بگوییم ما اشتباه کردیم مثلاً در مورد حضور نیروهای آمریکایی. آمریکا و ناتو یعنی این: یعنی کشتار بی‌پایان، یعنی نابود کردن همه‌چیز؛ ولی از طرف دیگر، **سکوت کردن هم یعنی مرگ تدریجی در مقابل نظامی ریاکار و خودکامه.**

اما دنیا به همین جا تمام نمی‌شود. این دوآلیسمی که توی دامن ما گذاشتند؛ از کودکی، از دوران گذشته و از کودکی بشر شکل گرفته که یا تاریکی یا روشنایی، یا اهورا مزدا یا اهریمن... چنین نیست! چنین نیست، دنیا دوگانه نیست، چندگانه است و یک گانه‌اش هم خود ما هستیم.

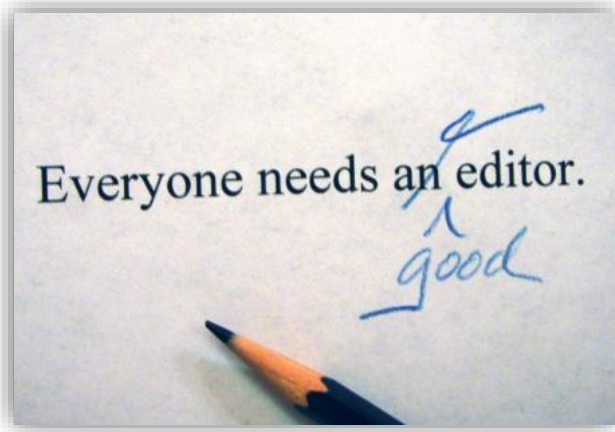
[لینک مشاهده کلیپ در یوتیوب](#)

[بازگشت به فهرست](#)

## ویراستارِ مطالبِ خود باشیم!

سخنی با دوستانِ اهلِ قلم پیرامون رعایتِ برخی نکاتِ مهم ویرایشی

امید



**ارژنگ:** در صفحه شناسنامه **ارژنگ** از نویسندگان فرهیخته آثار و مقالات خواسته شده که متن خود را به صورت «ویرایش شده» ارسال نمایند، اما به حکم آن چه تا کنون به **ارژنگ** رسیده و انتشار یافته، بسیاری از مطالب حاوی خطاهای نگارشی متعدد و گاه فاحش، و بدون رعایت اصول «درست‌نویسی» ارسال می‌شده و کماکان نیز چنین است. امر ویراستاری (**Editing**) پس از نگارش و پیش از نشر آثار مکتوب نویسندگان، مبحث پُراهمیتی است و این

کم‌توجهی از ناحیه صاحبان قلم، کار مضاعفی را از سوی دست‌اندرکاران نشریه **ارژنگ** می‌طلبد که در توان محدود آنان نمی‌گنجد. تفاوت در سبک تایپ یا سلیقه نگارشی نویسندگان نیز مانع دیگری است برای این که **ارژنگ** بتواند هر شماره را با رسم‌الخط واحد و ویرایشی یک‌دست و مطلوب آماده و به مخاطبان عرضه کند. این نوشته پس از «مدخل بحث»، می‌کوشد تا «برخی نکات مهم ویرایشی» را با عزیزانی که با **ارژنگ** همکاری قلمی دارند، مطرح و رعایت آن را در حد وسع و امکان صاحب قلم تمنا نماید.

### مدخل بحث

**نوشتن یک جمله درست، سخت‌ترین کار دنیاست.** (ارنست همینگوی)

با گسترش امکانات نشر آثار مکتوب در فضاهای مجازی و شبکه‌های اجتماعی در سال‌های اخیر متأسفانه شاهد کم‌توجهی اکثر نویسندگان مطالب به اهمیت ویراستاری هستیم. بسیاری از مطبوعات و ناشرین کتاب نیز سال‌هاست که حرفه ویراستاری را کاری زائد و هزینه‌بر هم‌چون «چرخ پنجم درشکه» برای بنگاه خود دیده و قید آن را زده‌اند، درحالی که در دوران پیش از انقلاب واحد ویراستاری و ویراستاران علاوه بر بودجه، ارج و قربی نزد صاحبان قلم و مدیران مسئول جراید و ناشران و مخاطبان داشتند.

در اهمیت ویراستاری متون ادبی، **ارنست همینگوی** در رهنمودی به نویسندگان گفته است: "مست بنویسد، هشیار ویرایش کنید." (*write drunk, edit sober*). معنا و مفهوم لری این سخن آن است که نویسنده در گرم‌گرم نگارش اولیه متن اعم از داستان و مقاله و کتاب خود، خیلی در قید و بند رعایت اصول نگارشی و دستورزبانی و جمله‌بندی نباشد تا «معنا» گم نشود و از سرعت ذهن که بیش‌تر از سرعت نوشتن است، کاسته نشود. به عبارتی، نویسنده با «قلبی گرم» بنویسد و پس از اتمام مرحله نگارش، با «مغزی سرد» به



ویرایش و انسجام و یک‌دست کردن متن خود پردازد و هرگز نوشته خود را بدون خواندن مجدد و ویرایش دقیق منتشر نکند. اگر هم در ویرایش به کمک نیاز دارد، از متخصص آن یعنی ویراستار بخواهد سر و دستی به سیمای متن بکشد تا «قابل انتشار» باشد. ویراستار خواننده‌ای آگاه و مشتاق، مفید به حال نویسنده و پل ارتباطی او با مخاطب است که می‌کوشد متن ما اعم از کتاب و مقاله و جستار، به آن چه در ذهن داریم نزدیک شده و به‌طور کامل و پیراسته و ویراسته به مخاطب منتقل شود.

از طرفی، استنباط عمومی از مفهوم وظایف ویراستار در بین غالب نویسندگان، حداکثر محدود به غلط‌گیری و در حد برطرف کردن اشکالات فنی اعم از املائی یا انشایی در متن است، درحالی‌که ویرایش یک متن یا کتاب به منظور درست‌نویسی (شیوانگاری) و درست‌خوانی (انتقال دقیق‌تر نظر نویسنده به مخاطب)، اصولاً در دو سطح شکلی و محتوایی قابل انجام است.

مُراد از ویرایش شکلی (یا صوری یا فنی)، رفع خطاهای دستوری، املائی، انشایی و نشانه‌گذاری (علاماتی چون نقطه، ویرگول، گیومه، پرانتز، نقطه و غیره...) و اعراب‌گذاری کلمات در حد ضرور برای حرکات حروف (اعم از فتحه و کسره و ضمه و تشدید و تنوین و همزه و غیره...) است.

مُراد از ویرایش محتوایی اَمّا، دست‌بردن و ویراستار در ساختار و محتوای نوشته و ایجاد تغییر در ترکیب‌بندی و تیتربندی متن تا حد جابجایی پاراگراف‌ها و حتی بخش‌ها و فصل‌های یک کتاب است که در جامعه ادبی ما معمولاً خوش‌آیند طبع نویسندگان و صاحبان آثار نیست. بسیاری از نویسندگان میانه خوبی با ویراستاران ندارند و وظیفه ویراستار را حداکثر رفع اشکالات املائی و تایپی در متن دانسته و هرگونه تغییر در محتوای متن اعم از حذف و اضافه و جابه‌جایی پاراگراف‌ها یا افزودن پاساژها را دخالت بی‌جا و نابخشودگی ویراستار در اثر خود قلمداد می‌کنند.

این تقابل نویسنده با ویراستار تا حدودی از جنس همان تقابل هنرمند با ناقد و منتقد است که هر یک دیگری را قبول ندارد و یا مزاحم کار خود می‌بیند. برخی نویسندگان سخن آنتوان چخوف را که نوشته بود: "نقادان خرمگس‌هایی هستند که روی پیکر اسب می‌نشینند و آن بیچاره را نیش می‌زنند و از شخم‌زدن باز می‌دارند." (۱) و یا کلام منتسب به لئون تولستوی را که گفته بود "نقادان، کودکان‌هایی هستند که خود از خلق یک اثر ناتوانند!" به ویراستاران تعمیم می‌دهند، درحالی‌که منظور این دو نویسنده بزرگ ناقدان مغرض و منتقدان کم‌مایه و عیب‌جویی است که به تعبیر زنده‌یاد سیدحسن حسینی "در یک اثر هنری فقط عیوب آن را می‌بینند و به تعداد خوبی‌های نگفته آن اثر، دروغ می‌گویند." (۲)

بنابراین، یک ویراستار کاربلد و حرفه‌ای، رقیب یا موی دماغ نویسنده نیست، همان‌گونه که یک نقاد بی‌غرض یا منتقد آگاه با هنرمند خصومتی ندارد. البته دو حوزه «نقد ادبی» و «ویراستاری» از یک‌دیگر متفاوت هستند. درخواست مؤکد ما در این جستار کوتاه، دوباره‌خوانی مطلب و ویرایش فنی (املائی-انشایی) متن توسط خود نویسندگان پس از نگارش و پیش‌از ارسال به ارژنگ است که در ادامه به توضیح برخی از این نکات ویرایشی می‌پردازیم.

## برخی نکات ویرایشی

پس از ذکر مقدمه، اینک به توضیح برخی موارد اشکال صرفاً شکلی (و نه محتوایی) که در بسیاری از متون ارسالی به ارژنگ عمومیت دارد، در حد اشاره و با ذکر یک یا چند مثال می‌پردازیم.

**۱- نیم‌فاصله:** عدم استفاده از نیم‌فاصله (با فشردن کلیدهای Ctrl و Shift و عدد ۲) در هنگام تایپ کلمات ترکیبی در محیط ورد (word) موجب ایجاد فاصله غیر ضرور و ناموزونی و دشوارخوانی متن می‌شود. مثلاً وقتی فعل «می‌روم» (با نیم‌فاصله) را با استفاده از دکمه فاصله و به صورت «می روم» تایپ می‌کنیم، موجب می‌شود اگر «می» در انتهای سطر قرار گیرد، «روم» در ابتدای سطر بعدی ظاهر شود که چشم‌نواز نیست. همچنین است در مورد کلماتی چون رفته‌ام (رفته ام)، جوان‌ها (جوان ها)، دست‌زدن (دست زدن)، ترکیب‌بندی (ترکیب بندی)، دل‌انگیز (دل انگیز)، سوارکار (سوار کار)، بهره‌مندی (بهره مندی) و الخ. البته باید با بلیه افراط در جدانویسی هم مقابله کرد، از جمله وقتی که کلمه «راهنمایی» را «راهنه‌مایی» به جای «راهنمایی»، و یا کلمه «بدین‌صورت» را «به‌دین‌صورت» می‌نگارند و آن‌را از معنا تهی می‌سازند.

**۲- فاصله:** از فاصله (یا همان دکمه space در کی‌بورد) برای جداکردن کلمات در یک جمله و جملات در یک پاراگراف استفاده می‌شود، اما کاربرد نادرست فاصله از ایرادات رایجی در بسیاری از متن‌هاست و اگر خوب دقت کنیم، نویسندگانی که این نکته را رعایت می‌کنند انگشت‌شمارند. به عنوان مثال، وقتی یک جمله به پایان می‌رسد، علامت پایان‌بخش جمله اعم از نقطه یا سوال یا تعجب باید بدون فاصله به کار رود و به عبارتی به آخرین کلمه عبارت بچسبید. بعد از نقطه یا ویرگول نیز حتماً باید یک فاصله گذاشته شود. بسیاری از نویسندگان وقتی می‌خواهند عبارتی را در گیومه یا پرانتز «...» یا (...) قرار دهند، بعد از تایپ علامت گیومه یا پرانتز، بی‌جهت از دکمه فاصله استفاده می‌کنند: «... یا (... و بعد عبارت را شروع می‌کنند. در انتهای عبارت نیز بعد از تایپ آخرین کلمه، بعد از یک فاصله ... یا (... و سپس گیومه یا پرانتز یا نقطه را قرار می‌دهند.

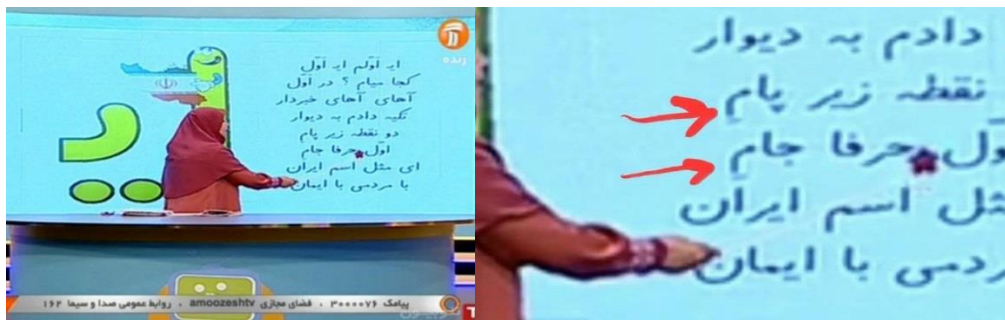
در محیط ورد وقتی در جمله‌ای به جای شکل صحیح «علی به مدرسه رفت» بنویسیم «علی به مدرسه رفت»، علامت گیومه در ابتدای سطر بعدی قرار می‌گیرد که در یک متن تایپ‌شده زبینه نیست و کار ویراستار نشریه را مضاعف می‌کند. استفاده غیر ضرور و افراطی از دکمه فاصله یا space در کی‌بورد مصداق راننده‌ای خودرویی است که با سرعت ۱۰۰ کیلومتر تخت‌گاز به جلو می‌راند، اما برحسب عادت نادرست، پای چپش را روی کلاچ یا ترمز کم‌داده و نمی‌داند این عادت، به فرسودگی بیشتر صفحه کلاچ یا لنت ترمز خودرو می‌انجامد. پس باید از دکمه فاصله در هنگام تایپ به حد ضرور استفاده کرد تا متنی ویراسته‌تر تحویل مخاطب شود.

**۳- سرهم‌نویسی:** در رسم‌الخط آثار قدیمی و تا زمان انقلاب سال ۱۳۵۷، شیوه سرهم‌نویسی دو یا چند کلمه با حروف چسبان مانند «همچنانکه» (مرتب از سه کلمه هم+چنان+که) بسیار معمول بود، اما مبدع اصلی جدانویسی کلمات را می‌توان زنده‌یاد دکتر امیرحسین آریان‌پور دانست که خوش‌بختانه تا حدود زیادی در آثار مکتوب دوره حاضر جا افتاده است. ایشان نه تنها واژه‌ها و کارواژه‌های درآمیخته را برای شناخت

ریشه و بُن آن‌ها جدا می‌نوشت (می‌روند، می‌آیند، می‌نگرند و...)، که با نام‌ها و پَس‌وَندها و پیش‌وَندها و... نیز، به‌ویژه برای خوانشِ آسان‌ترِ آن‌ها چنین می‌کرد: دانش-کده، دانش-گاه، می‌سی‌سی‌پی، سان‌فرانسیسکو، بی‌هوُده و غیره... آریان‌پور براین باور بود که همین واژه‌ی «بی‌هوُده» اگر سرِ هم و به‌صورتِ «بی‌هوُده» نوشته شود، شاید در بافتارِ ساده‌آن، مَنش و معنای واژه‌ی زیبای فارسی هوُده (به‌معنای نتیجه، فایده) در سایه بماند و راه بر ریشه‌شناختی (ایتمولوژی Etymology) آن باز نشود.

بنا بر آموزه‌های آریان‌پور، واژه‌ ترکیبی «همچنانکه» را می‌توان و باید با استفاده از نیم‌فاصله به صورت «هم‌چنان‌که» تایپ کرد. درباره‌ سرهم‌نویسی افراطی کلمات در قبل‌از انقلاب به مزاح به عبارتِ مشهور «منمشتعل‌عشق‌علیم‌چه‌کنم» اشاره می‌رفت که شکلِ صحیح آن «من مُشتعلِ عشقِ علی‌ام چه کنم» است.

**۴- کنارهم‌نویسی:** در خطِ فارسی واحدِ یک جمله کلمه است و جمله نیز مرکب از چند کلمه که باید جدا از هم نوشته شوند، اما برخی از نویسندگان کلماتی را که غیرچسبان به یک‌دیگر هستند مانند «رضا و حامد آمدند» را به صورتِ «رضاحامدآمدند»، یعنی بدونِ فاصله‌ ضروری بین کلمات تایپ می‌کنند، شاید به این منظور که متنِ آن‌ها فضای کمتری را اشغال کند که شیوه‌ای من‌درآوردی و خطاست که متاسفانه فضای مجازی را انباشته است، اما متنی با چنین بدعت‌ها در نگارشِ فارسی متنی فاخر و شیوه‌ی مرضیه‌ای نیست و به‌دلیل بدآموزی و ترویجِ شلختگی، صلاح نیست که در نشریه‌ای ادبی اجازه انتشار بیابد.



**۵- هگسره و همزه:** مشکل معروف به «هگسره» که این بدآموزی متاسفانه به شبکه آموزش صداوسیما نیز راه یافته، این است که برخی به جای علامتِ کسره از حرفِ ه استفاده می‌کنند و (مثل این خانم آموزگارنما در تصویر رسانه ملی) به جای عبارتِ «امروز تولدمه» می‌نویسند «امروز تولدم» و یا برعکس، از حرفِ ه به جای کسره استفاده می‌کنند و به جای عبارتِ «کارِ سختی بود» می‌نویسند «کاره سختی بود» که هر دو شکل نگارش جایز نیست. اما علامتِ «همزه» برای کلماتی مانند «خانه» که به حرفِ ه ختم می‌شوند در حال حاضر به سه شکل زیر نگارش می‌شود:

**الف) خانه:** استفاده از علامتِ همزه «ء» بر روی حرفِ ه که شکلِ نسبتاً منسوخ نگارش است، اما از نظر برخی‌ها نظیر نگارنده این سطور مزیت‌هایی هم دارد. به‌ویژه این‌که در کنار حذفِ ضروری همزه زائد از جلوی کلماتی چون انشاء و املاء...، برخی همزه‌ها در کلماتی از فارسی که تلفظ دارند، مانند «سوءاستفاده»، «شیء»، و یا در واژه‌های مانند «یأس» (به معنای افسردگی) برای آن‌که با کلمه «یاس» (نام گل) اشتباه و خوانده نشود، قابل حذف نیستند.

**(ب) خانه ی:** استفاده از حرف «ی» با فاصله بعد از کلمه خانه به جای همزه «ء» که به جای نیم‌فاصله نوشته می‌شود و بسیار رایج شده که به نادرستی این شیوه نگارشی در بند ۱ (درباره نیم‌فاصله) پرداختیم.

**(ج) خانه ی:** استفاده از حرف «ی» با نیم‌فاصله بعد از کلمه خانه به جای همزه «ء» که مورد تایید شیوه‌نامه فرهنگستان زبان فارسی و اکثر ناشران است و اگر رعایت شود (که نمی‌شود)، بهترین شکل نگارش است.

**۶- گیومه:** علامت گیومه (در زبان انگلیسی: cotation) معمولاً برای نقل قول و عباراتی از دیگران یا اسامی خاص در یک نوشته استفاده می‌شود که شکل صحیح نگارش آن در فارسی «...» است، اما اکثراً از علامت گیومه انگلیسی به شکل "..." و یا '...' استفاده می‌کنند. یک توجیه قابل فهم از سوی کسانی که از اشکال انگلیسی گیومه به جای شکل فارسی آن یعنی «...» استفاده می‌کنند و درست هم هست، این است که در انتقال فایل متنی از محیط ورد به صفحات مجازی نظیر تلگرام و فیس‌بوک و واتس‌آپ و یا بالعکس، گیومه‌ها به شکل معکوس «» درمی‌آیند که گاه اصلاح و برگرداندن همه این‌گونه اشکالات برای ویراستاران در حکم نوعی شکنجه است و برای همین بسیاری از نشریات از خیر انتشار چنین متن‌هایی می‌گذرند.

**۷- علامت سوال و تعجب و سه نقطه:** در بسیاری از نوشته‌ها نویسنده مطلب شاید برای تاکید بیشتر در پایان برخی از عبارات خود از چند علامت سوال ؟؟؟ یا تعجب !!! و سه نقطه ... و یا ترکیبی از هر سه آنها و گاه نیز به افراط استفاده می‌کنند که هیچ منطق و معنایی با خود ندارد. مثلاً ما نمی‌دانیم چرا باید در انتهای یک جمله پرسشی یا استفهامی مثل «چرا کسی پاسخ‌گو نیست؟؟؟!!!!...» از این همه علامت استفاده شود؟

در نگارش خط فارسی، یک جمله یا سوالی است، یا حاکی از تعجب و امر و خطاب، و یا یک جمله معمولی که اولی با یک علامت سوال چسبیده به کلمه آخر، دومی با یک علامت تعجب، و سومی نیز که جمله‌ای ساده است با یک نقطه بدون فاصله با کلمه آخر که معمولاً فعل جمله است به پایان می‌رسد و گذاشتن نقطه پس از علامت سوال یا تعجب هم زائد است. بنابراین استفاده افراطی یا دل‌خواهی از این علائم و یا در ترکیب باهم با این توجیه که غرض نویسنده تاکید و تاثیر بر روی ذهن مخاطب است، هیچ وجهی ندارد و بر وزن ادبی نوشته نمی‌افزاید. آن چه در مخاطب کشش ایجاد می‌کند، قدرت آفرینش ادبی نویسنده و بیان روان و اکسیری به نام «ایجاز» در روایت است.

**۷- بلندنویسی و اطناب کلام:** در زبان و خط فارسی همان‌طوری که واحد کلمه حرف است و واحد جمله کلمه، واحد پاراگراف هم جمله است و چند جمله مستقل ولی در کنار هم، تشکیل یک پاراگراف (به معنای یک بند یا جزء از یک نوشته) را می‌دهند. برخی نویسندگان نیز چنان به پرنویسی و درازگویی (اطناب کلام) خو کرده‌اند که یا متن آنها پاراگراف بندی ندارد و هر جمله خودش یک پاراگراف طولانی است، به مثابه اتوبوسی ترمز بریده که معلوم نیست کی و چگونه متوقف خواهد شد؟ وقتی ذهن خواننده در تعلیقی زجرآور به دنبال اتمام جمله‌ای طولانی و نقطه پایان باشد تا درک مفهوم کلام نویسنده، یعنی یک جای کار اشکال دارد. در کارهای ترجمه نیز گاه می‌بینیم مقدمه نویسنده بلندتر از نوشته‌ای است که به برگردان آن همت گمارده، درحالی که خواننده اصولاً تمایل دارد متنی را بخواند که در تیتیر مطلب در کنار نام نویسنده خارجی



بدیهی است که در استفاده از این نشانه‌ها نیز باید از تفریط و افراط برحذر بود زیرا برخی معتقدند اعراب‌گذاری ویژه خط عربی و قرآنی است و لذا نگارش خط فارسی با نشانه‌های مزبور کاری غلط است؛ و برخی نیز راه افراط می‌پیمایند که به باور ما هر دو شیوه خطاست. برای اعراب‌گذاری یا گذاشتن نشانه‌های حرکتی بر روی حروف در کلمات در حالتی که زبان صفحه کلید فارسی است، می‌توان از این کلیدها استفاده کرد:

*نگارش حرف (ژ) Shift+C	*نگارش تشدید (آ) Shift+F	*نگارش فتنحه (ا) Shift+A
*نگارش کسره (ا) Shift+D	*نگارش ضمه (ا) Shift+S	*نگارش تنوین (ا) Shift+Q
*نگارش تنوین (ا) Shift+E	*نگارش تنوین (ا) Shift+W	*نگارش همزه (ه) Shift+G
*نگارش همزه (ا) Shift+N	*نگارش همزه (ا) Shift+B	*نگارش همزه (ؤ) Shift+V
*نگارش همزه (ه) Shift+M	*نگارش همزه (ه) Shift+Z	*نگارش سکون (ا) Alt+250

**۹- سایر موارد:** برخی مشکلات نگارشی را هم باید مصداقی بیان کنیم تا بحث ما به صورت مشخص جای خود را بیابد. برخی از صاحبان قلم بوده و هستند که مطالب بعضا ارزش‌مند خود را با نگارشی نامتعارف با انبوهی ایرادات املایی و انشایی با این قید ارسال می‌دارند که بدون کوچک‌ترین تغییر و ویرایش در **ارژنگ** انتشار یابد که در برخی موارد با توضیحی منتشر کرده‌ایم.

به‌عنوان مثال در همین شماره، در مطلبی که ویرایش‌نشده به دست ما رسید، نام یک فرد ۱۱ بار درست و ۱۲ بار نادرست تایپ شده بود که اصلاح شد. در دو مطلب با ارزش دیگری که هریک داستانی را در قالب دیالوگ بین دو یا چند نفر را روایت می‌کنند، تک‌تک دیالوگ‌ها در گیومه قرار داده شده (که در دیالوگ‌نویسی اساسا نیازی نیست)، و در انتهای اکثریت مطلق عبارات نیز از علامت سه یا چند نقطه «.....» استفاده شده که اصلاح همه آنها نیز برای تحریریه **ارژنگ** مقدور نیست. برخی شاعران هم علاوه بر عنوان شعر، تک‌تک مصرع‌ها یا بیت‌های سروده خود را در گیومه قرار می‌دهند که آن هم ضرور یا متعارف نیست، مگر در هنگام تضمین (وام‌گیری) مصرع یا بیتی از دیگران که حتما باید در گیومه قرار داده شود. در قدیم معمول بود که در اسناد تعهدآور و توافقات کتبی نویسنده متن ابتدا و انتهای همه سطرها را با علامت ضربدر می‌بست تا امکان جعل و دست‌کاری برای سوءاستفاده احتمالی مسدود شود، اما در حوزه ادبیات، چنین افراط و سواس گونه در کاربرد علامات و نشانه‌های فارسی در یک متن، نه تنها متعارف یا ضرور نیست، چیزی هم به ارزش ادبی متن و اعتبار نام نویسنده نمی‌افزاید و زحمت ویراستار را مضاعف می‌سازد.

### پانوشته‌ها:

۱- سخن چخوف برگرفته از کتاب «دشمنان»، مجموعه داستان کوتاه از آنتوان چخوف (۱۸۶۰-۱۹۰۴)، نویسنده نامدار روس با ترجمه سیمین دانشور است. در این کتاب حاوی ۱۳ داستان کوتاه از چخوف و نیز «چند خاطره از چخوف به قلم ماکسیم گورکی» که در آغاز کتاب آمده و متن آن را در «بخش ادبیات» همین شماره می‌خوانیم.

۲- «براده‌ها»، گزیده آثار سیدحسن حسینی، انتشارات سوره مهر، چاپ نهم، سال ۱۳۸۹

۳- مقاله «هنر پیمان‌سپرده، فرهنگ پویا»، احسان طبری، مجله دنیا، مرداد سال ۱۳۵۳، شماره ۲

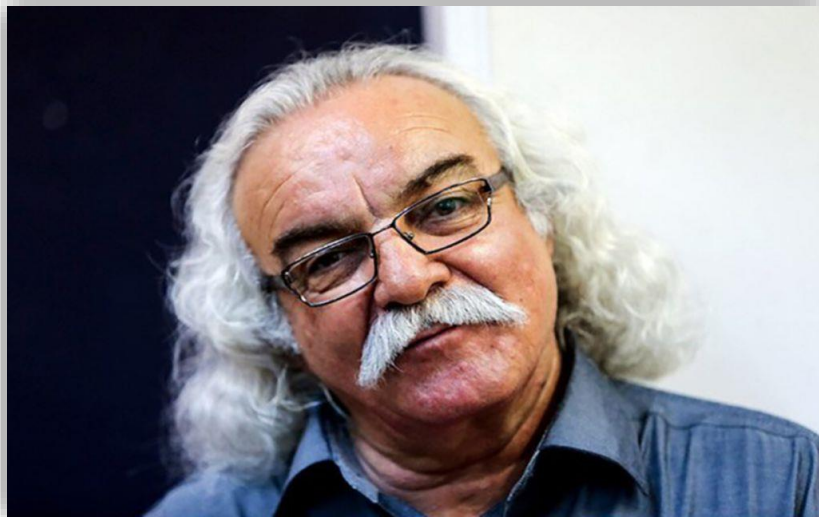
[بازگشت به فهرست](#)



## شعر، با درد فهمیدن!

جستاری کوتاه بر زمینه و زمانه شاعرانگی سیدعلی صالحی

یادداشتی از فرشید خدادادیان / به مناسبت بزرگداشت شاعر در خانه اندیشمندان علوم انسانی؛ بهمن ۱۴۰۲



شاعر بزرگ و فخر همه ما، استاد سیدعلی صالحی، اعتبار و سهم ما ایرانیان در ادبیات جهانی است و بسیاری از جهانیان، ادبیات و شعر معاصر ایران زمین را با نام و به نام او می شناسند. افتخار ما جنوبی‌ها دوچندان است و به جنوبی بودن او مباحثات می کنیم، چرا که با تلاش فرهیختگانی چون او در مکتب ادبیات جنوب و البته در کنار تلاش‌های دیگر کنش‌گران واقعی فرهنگی در جای‌جای ایران است که “ادبیات” در این سرزمین با تمام بی‌مهری‌ها و بی‌توجهی‌ها و جعل‌ها و تحریف‌ها و تهدیدها و تحدیدها، هم‌چنان زنده و پویاست و هنوز “شاعران” و “مداحان” دو صنف مجزا هستند.

در معرفی استاد صالحی می‌خوانیم که او متولد سال ۱۳۳۴ در “مرغا”، روستایی در حدفاصل ایذه و مسجدسلیمان در استان خوزستان و بزرگ‌شده در مسجدسلیمان است.

درست است که امروز؛ از آمریکای شمالی تا استرالیا در دو سوی جهان و از تاجیکستان تا کردستان عراق در دو سوی ایران فرهنگی، سیدعلی صالحی، شاعری بزرگ و شناخته شده است، اما به دلایلی که برخواهم شمرد، باور دارم توئد و تجربه‌های زیسته او در مرغا و مسجدسلیمان، در شاعرانگی این شاعر بزرگ ادبیات امروز جهان، موثر بوده اند!

مرغا را باید ببینید! مرغاب و مرغزاری است آرام‌گرفته در کوهپایه‌های زاگرس. بهشتی کوچک در سرزمینی خشک که هر صبح که در آن چشم بگشایی، نگاه شاعرانه خالق طبیعت‌اش را در سکون و آرامش‌اش می‌بینی و در چنین جایی اگر چشم به جهان گشوده باشی، مخلوقی هستی محکوم به؛ شاعرانه دیدن!

مرغا را باید ببینید! هر صبح که آفتاب از ستیغ کوه بلندِ "پرسیا" در شرق طلوع می‌کند و بر روستا می‌تابد و گنبد مخروطی و مقرنس‌کاری شده سید صالح، بقعه باستانی مورد احترام بختیاری‌ها را روشن می‌کند، زنگِ زندگی در روستا با صدای زنگ دریاها (زنگوله‌ها)ی بزرگ بر گردنِ پیش‌قراولانِ گله‌ها و زنگل‌ها (زنگوله‌ها)ی کوچک بر گردنِ تیشترها زده می‌شود.

سمفونی زنگوله‌ها با هی‌هی شبانانی که گله به کوه می‌برند تا غروب و درچنین جایی اگر چشم به جهان گشوده باشی و محکوم باشی به شعر، سال‌ها بعد و در هفده سالگی که سرآغاز انعکاس شعرهایت باشد، در نخستین شب شعر مسجد سلیمان شعرت برگزیده می‌شود که سروده‌ای؛ "شبانای که آمد... شبان هم رفت"

مرغا را باید ببینید! وقتی بختیاری‌ها روزشان را با توسل به سید صالح آغاز می‌کنند و خطاب به درختِ سدرِ نظرکرده بقعه، امیدشان به رزق و روزی را با این زمزمه آغاز می‌کنند که؛ یا بخت و یا طالع، یا کنار سید صالح.

مرغا را باید ببینید! وقتی در گرگ و میش غروب، گله‌ها به روستا باز می‌گردند و صدای زنگوله‌ها، آغاز زنگِ شب را اعلام می‌کند که برای بختیاری‌ها زنگِ دورهم‌نشینی و شعر است. زنگِ شاهنامه!

در چنین جایی که چشم به جهان گشوده باشی، از نجوای لالاییِ مادر در کنار تهنده تا شاهنامه‌خوانی بزرگ‌ترها در زیر نور شاعرانه چراغ نفتی و زنگِ شعر، محکوم هستی به شاعر بودن و شاعر که بشوی، زنگِ کارگاه ادبیات می‌شود، زنگِ شعر و تزئینِ میزت می‌شود؛ دریاها و زنگوله‌های بزرگی که از صداهای شنیده شده در اعماق ناخودآگاه و تجربه‌های زیسته‌ات می‌آید!

شاعر بزرگ و فخر همه ما، سید علی صالحی در چنین جغرافیایی چشم بر جهان گشود و پا گرفت و به باور من؛ اگر شاعر نمی‌شد، عجیب بود!

مرغا و مرغانشینان هم‌زمان با ایام تولد سیدعلی، مهمان ناخوانده‌ای نیز داشتند! خطِ لوله نفتی که خون سیاه زمین را از مکینه نفتِ نمره یک، پای کوه بلندِ پرسیا می‌برد به جایی دور در غرب که مسجد سلیمان نام داشت. نخستین شرکت-شهر نفتی ایران و خاورمیانه، با مظاهر و جذابیت‌های کاری و معیشتی جدید برای ساکنان محلی تا داس و بیل بر زمین بگذارند و بروند تا در نخستین شرکت-شهر نفتی ایران "مُدرنیزاسیونِ نفتی" را تجربه کنند. مُدرنیزاسیونی که "خواندن" و "دیدن" بخش مهمی از آن بود.

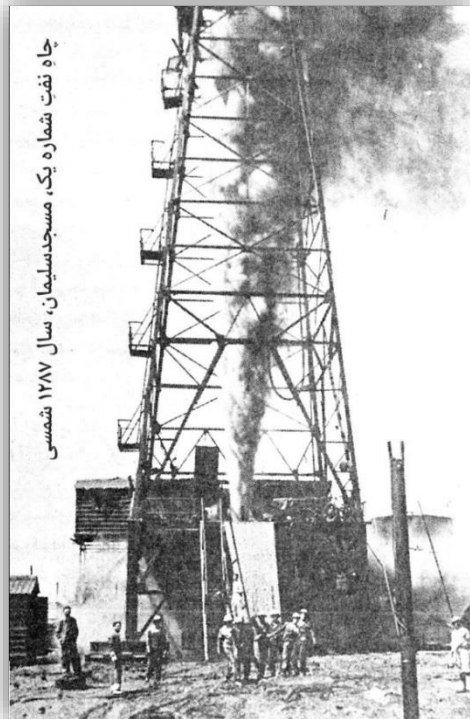
باید در مرغا کودک باشی و با پای برهنه روی لوله شش اینچ داغ نفت بدوی و گوش بچسبانی و فش فش نفت و فس فس گیس را بشنوی که از مکینه نمره یک پای کوه پرسیا سفر آغاز می‌کند و از کنار چهار بیشه و مرغا می‌گذرد و گردنه الله و اکبر را با فشار بالا می‌رود و با سرعت پایین می‌رود تا برسد به هزار مَشکی و جا بالون و تُل بُزان و در نهایت برسد به یونیتِ نمره ۹ در بی بیانِ مسجد سلیمان و قراورش شود و از آن جا برود تا آبادان و بار شود به کشتی به مقصد لندن، و نفت ببرد و مُدرنیزاسیونِ نفتی بیاورد. مُدرنیزاسیونی که کاغذپاره‌هایی از آثار شکسپیر و دیکنز و آستین و برونته نیز بخشی از آن بودند.

برای درک شاعرانگی سید علی باید زمینه و زمانه شکل‌گیری شخصیت اجتماعی و فرهنگی او را در مسجد سلیمان آن روزگار (و نه ویران‌سرای امروزش) درک کرد. هم‌پوشانی سایه-روشن سنت و مدرنیته را و

همزیستی مسالمت‌آمیز اقوام و ادیان را در کنار یکدیگر! ارمنی‌هایی که به گنار سید صالح دخیل می‌بستند و مسلمانانی که نانِ ارمنی می‌خوردند به امیدِ گشایشِ زبان! کلیمیانی که اشغال‌گر نبودند و بختیاری‌هایی که از دین و باور مذهبی کسی نمی‌پرسیدند و مهربانی می‌کردند.

مسجد سلیمان را باید می‌دیدید! و محله پُشت بُرج را و دبستانِ سعدی را که سید علی پس از مهاجرتِ خانواده به مسجد سلیمان در آنجا ثبت نام شد تا درس بخواند و بزرگ شود. درس خواند و بزرگ شد و امروز بزرگ همه ماست.

پُشت بُرج را باید ببینید! محله‌ای که حتی خدای خود را داشت! با مردمانی مهربان و دبستانی با معلمانِ خوب و پیگیرِ امورِ بچه‌ها و در دبستانِ سعدی پُشت بُرج بود که با پیگیری و حمایتِ معلم‌اش، سید علی برای نخستین بار به معاینه چشم رفت در مطبِ دکتر علی نه‌اوندی که از اسطوره‌های مهربانی شهر بود و به قولِ خود استاد صالحی، مسیح‌وار بینایی به او داد. با عینکی که از کودکی تا امروز زیننده چهره مصممِ اوست.



مسجد سلیمان پایتختِ نفت بود و پایتختِ شعر و در مسجد سلیمان بود که نخستین بار شعری از سیدعلی صالحی که به هم‌کلاسی‌اش داریوش اقبالی داده بود، توسطِ پدرِ داریوش که شرکت نفتی بود، سر از بولتنِ نفت درآورد و منتشر شد. بولتنی که ابوالقاسم حالت و بزرگانی دیگر در می‌آوردند و سیدعلی صالحی شاعرِ آینده‌دارِ شهرِ نفت را به مخاطبان معرفی کرد.

مسجد سلیمان پایتختِ نفت بود و پایتختِ شعر و از همین شهر بود که موجِ نابِ شعر به ساحلِ بزرگِ ادبیاتِ ایران برخورد کرد و زاده شد. با گروهی از شاعرانی که دغدغه‌مند بودند در شهرِ اولین‌ها!

جوانانی که هم‌چون سید علی محکوم بودند به شاعر بودن و

به دردِ فهمیدن! فهمیدن، درد دارد. شاید به دلیل همین درد بود که در شعرِ شهرِ اولین‌ها از تغزل و شهد لب و سیبِ زرخندان و انارِ سینه و کمانِ ابرو و کمندِ گیسو خبری نیست. نه این‌که تغزل بد باشد! مجالش نبود که حرفی اگر بود از شهدِ فهمیدن بود و سیبِ کالِ نداری و انارِ خشکِ پِلواس و کمانِ کم‌پدرِ زیرِ فشارِ کار و گیسوی سفید "دا" از غمِ آینده‌مُبهمِ بچه‌ها!

این‌گونه است که از تک‌سروده‌های سید علی در دفترِ کاهیِ دبستانِ سعدی تا آن‌چه منوچهر آتشی سال ۵۳ در تماشا از او منتشر کرد، تا زمانی که نصرت رحمانی دستش را گرفت، از منظومه‌ها تا لیالی و نامه‌ها و نشانه‌ها، سید علی پیاده شطرنجِ پیش‌گویی بود که نظمِ مثلثات و اشراق را می‌کاوید برای آن‌که بداند و بفهمد که عاشق شدن در دی‌ماه و مُردن به وقتِ شهریور چه حال و هوایی خواهد داشت برای گفتن به ری‌را!

و باز هم مهاجرت و این بار به تهران بزرگ! تهران شهرستانی‌گش که داغِ منوچهر شفیانی، دیگر نویسنده و شاعر هم‌شهری را بر دل همگان نهاده بود. ای داغم سی منوچهر!

اما این بار مهاجرتِ گریزناگزیری بود از آنچه سید علی نمی‌خواست و نمی‌پسندید! امان از حاسدان! "زندگی کن، بگذار دیگران هم زندگی کنند" این باورِ سید علی بود. قاصدکِ غمگینی که از جنوب آمده بود و رویاهایی بزرگ در سر داشت. سفر به‌خیر مسافرِ غمگینِ پنجاه و هشت! و قابلِ درک است که چقدر باید تلاش می‌کردی تا از زیر سایه نامِ غول‌های بزرگِ تهران به درآیی. غول‌هایی که حتی ایستادن کنارشان نیز دشوار بود.

سید علی صالحی، شاعرِ بزرگی است که دردِ فهمیدنِ رهایش نمی‌کند! از آن هنگام که از آوازِ کولیانِ اهوازی سرود تا وقتی از قول یک زنِ افغانستانی؛ دریغا مُلَاعَمَر را واگویه کرد. از زمانی که گفت‌وگوی کوه‌های ماچو پیچو و دماوند را برایمان رمزگشایی کرد تا وقتی مزامیرِ داوود را بازسرایِ نمود... و تا امروز؛ سید علی صالحی در جای درستِ خودش در تاریخ ایستاده است. در کنار مردم و برای مردم و زبان مردم.

به باور من، این نیز به زمینه و زمانه شکل‌گیری شخصیتِ اجتماعی و ادبی او بازمی‌گردد در هم‌پوشانی مالمال از شکِ دکارتی و نقدِ درونی که نتیجه داشتنِ تجربه‌های مُدرن در بستری سنت‌زده و فولکلوریک و تاریخی است. نتیجه تولد در مرغا و بزرگ‌شدن در مسجد سلیمان. نتیجه داشتنِ تجربه‌های مُدرنیزاسیونِ نفتی در هم‌پوشانی با سنت‌های بختیاری.

من، مرغا را دیده‌ام و این شانس را داشته‌ام که در مکینه نمره یک پرسیا، کار کنم. من طلوع خورشید از ستیغِ قلّه پرسیا را دیده‌ام. از کنار خطِ لوله نفت با لندرور شرکتِ نفت عبور کرده‌ام و چوپانی را دیدم که بر سرِ راهم بود و پرسید چه کسی؟ و پرسیدم اش چه کسی؟ و با غرور گفت؛ من اهلِ مرغا هستم. اسم سیدعلی صالحی را شنیده‌ای؟ شاعر است. مردِ بزرگی است.

روزی دیگر و جایی دیگر در دانشگاهِ دوشنبه، بانوی جوانِ تاجیکی را دیدم که پایان‌نامه دکتری‌اش بررسی بخشی از اشعارِ سیدعلی صالحی بود. او نیز از من پرسید؛ سیدعلی صالحی را می‌شناسی؟ شاعر است. مردِ بزرگی است.

و به‌راستی که سیدعلی صالحی شاعر است و مردِ بزرگی است. به‌قولِ خودش؛ پایداری طی نیم‌قرن کار... انگیزه‌ای تاریخی می‌خواهد. آرمان و هدف و ایمان... آدمی را از درّه دیوها نجات می‌دهد.

سرچشمه: [تارنگاشت اروان خبر](#)



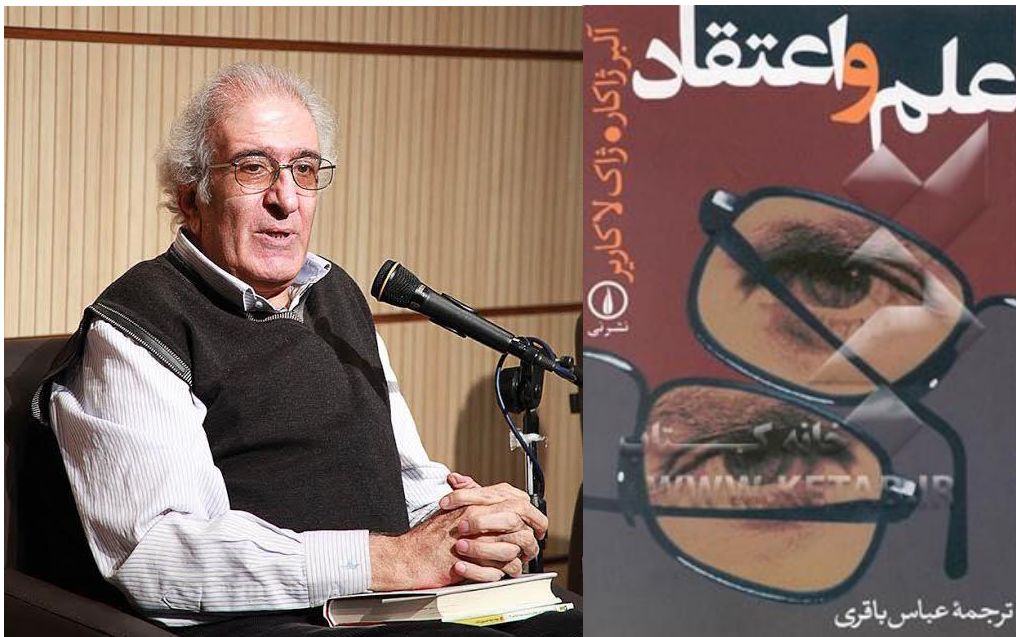
قریحه در خموشی می‌زاید و خِصالِ بزرگ در غوغا.

گوته

[بازگشت به فهرست](#)

## فحشای گسترده دانشمندان، سیاستمداران و خبرنگاران

به بهانه مصاحبه دو دانشمند فرانسوی در رادیو فرانسه آلبر ژاکار و ژاک لاکارییر / احمد پوری



**آلبر ژاکار**، زیست‌شناس، کارشناس ژنتیک، دانشمندی است بشردوست و حقیقت‌جو، مدافع حقوق بینوایان و درماندگان و مبارزی پُرشور و پُرتلاش.

**ژاک لاکارییر**، پژوهش‌گر اسطوره‌ها، اهل ادبیات و هنر، و نیز چون دیگری انسان‌دوست، مخالف نژادپرستی و هرگونه تبعیض و بیدادگری است.

هر دو طرفدار حقوق اقوام و ملت‌های ستم‌دیده و استعمارزده و نیز مخالف شیوه‌های رفتار دنیای پیشرفته در برابر جهان فقر و جهل‌اند. هر دو آثار فراوانی در قلمرو تخصص خود دارند.

**لاکارییر**: شما در یکی از کتاب‌هایتان، که تصوّر می‌کنم کتاب "علم در مخاطره" باشد، از مهندسی سخن می‌گوئید - من از این تأمل بسیار لذت بردم - مهندسی که هوش خود را برای اصلاح امور فنی و بازده مالی موسسه‌ای، ماهیانه به آن موسسه کرایه می‌دهد. می‌پرسید "آیا این مهندس از آن دختر خانمی که ناموس خود را به مشتری ناشناسی کرایه می‌دهد که هیچ از او نمی‌داند، کمتر فحشاء می‌کند؟"

این جمله در غایت امر نیاز به تفحص ندارد. من این گفته را درست و دلیرانه می‌دانم و از خود می‌پرسم: آیا اشخاص زیادی وجود دارند که بتوانند دامنه بُرد این جمله را در زمینه فحشای گسترده‌ای که زمانه ما به دنبال می‌آورد بسنجند؟

شما درباره ناسازگاری بین دانش، که عناصر لازم برای شناخت و تأمل و لذا تقریباً تصمیم‌گیری‌های انسان را فراهم می‌آورد از یک سو، و اوضاع اجتماعی، که انسان را به بی‌قیدی در همه چیز و یا زیر بار هر چیز رفتن وامی‌دارد از سوی دیگر، چه نظری دارید؟



**ژاکار:** این جمله را من به آن دلیل نوشتم که بیش از پیش به عصیان کشیده می‌شوم. من جهان پیرامون خود را دوست دارم؛ انسان، این شاهکار طبیعت را دوست دارم. وقتی می‌بینم کار انسانیت دارد به کجا می‌کشد، شگفت‌زده و در عین حال خشمگین می‌شوم... ما با پذیرش رقابت و مسابقه، یعنی ضایع کردن آدم‌ها یکی پس از دیگری، سرافکنده دچار فحشای گسترده هولناکی می‌شویم.

من به‌عنوان یک پدربزرگ نمی‌توانم زیر بار جامعه‌ای بروم که برای نسل‌های آینده تدارک می‌بینیم. من پلی تکنیسین هستم. درس مهندسی خوانده‌ام. وقتی می‌بینم برخی از همکاران عزیزم زندگانی خود را وقف موفقیت، وقف خدمت‌گذاری پافشارانه و کارساز در موسسه‌هایی می‌کنند که از هدف‌های آن‌ها ناآگاهند و نمی‌خواهند که آگاه باشند، دچار حیرت می‌شوم. اینان دیگر اشیایی بیش نیستند! باید واکنش نشان داد. به‌عنوان مثال من با شرکت در پاره‌ای از اقدام‌های آبه پی‌یر [Abbé Pierre] می‌کوشم تا چنین کنم.

می‌خواهم شیطنتی کنم، در سال ۱۹۹۲ ما همه با کودکان محله "نویی" (محله اعیان‌نشین) که دیوانه‌ای آنها را به گروگان گرفته بود و تهدید به مرگ می‌کرد، همدردی کردیم. همه از پایان خوش واقعه، دست کم برای کودکان خشنود بودیم.

اما در کوچه شاله در بلویل، هر روز ۵۵ کودک در وحشت از بیرون رانده شدن از مسکن خود به وسیله ماموران اجرا و پلیس اعزامی شهرداری پاریس بسر می‌برند که نگران پیشرفت عملیات یک طرح ساختمانی است. آیا نمی‌توان گفت که شهرداری پاریس این کودکان را به گروگان گرفته و درست مانند همان دیوانه محله "نویی" با آنها رفتار می‌کند؟

شهرداری در اطراف این ساختمان قدیمی و مندرس، گودال‌هایی کنده تا دیوارهای آن فروریزند؛ آب محل را نیز قطع کرده‌اند. این خانواده‌ها باید مانند قرون وسطا برای مصرف خود آب از جایی دیگر بیاورند. این کار ننگینی است. افکار عمومی بی‌اعتنا است!

در پایان ماه اوت ۱۹۹۳ در آن سوی شهر پاریس، شهرداری در ساعت ۶ صبح بیش از یکصد پلیس امنیتی برای بیرون ریختن ۱۹ خانواده بیگناه، به خیابان رنه کوتی فرستاد. چه پیروزی درخشانی در برابر بینواترین مردم!

شهرداری این نبرد را برد، اما برنده جنگ نشد! شخصیت‌هایی که خود را پیروان ژنرال دوگل می‌دانند باید این را بفهمند! آبه پی‌یر می‌گوید: تنها جنگی که باید کرد جنگ علیه فقر است! من شرم دارم از این که می‌بینم شهرداری پاریس با کسانی می‌جنگد که علیه فقر می‌جنگند!

\* (پایان نقل قول‌ها از کتاب "علم و اعتقاد"، آلبر ژاکار و ژاک لاکاریر، ترجمه عباس باقری)

### سه نکته قابل تأمل:

یک: چقدر سیاست‌های شهردار پاریس در جنگ با فقرا و قربانیان نظام سرمایه داری و بستن آب، خراب کردن خانه‌های بینوایان در ۳۰ سال گذشته شبیه سیاست‌های جنایتکارانه آشکار و نهان اسرائیل در



۷۵ سال گذشته است. اکنون می‌توان فهمید که حمایت کشورهای غربی از قتل‌عام آشکار فلسطینی‌ها توسط اسرائیل جای تعجب ندارد!

**دو:** روح حرف این دانشمندان در تعریف یک روسپی چنین است: روسپی کسی است که یک بخش از بدن خود یعنی آلت تناسلی خود را برای مدت معینی به بهای معینی به هر کسی که پولش را پرداخت کرده کرایه می‌دهد! سیاستمداران، دانشمندان، خبرنگاران، روشنفکرانی که مهم‌ترین قسمت بدن خود یعنی مغزشان را به بهای معینی، به مدت معینی به هر کرسی که پولش را پرداخت کرده کرایه می‌دهند، راستی چه تفاوتی با آن روسپی دارند؟

به نظر من یک تفاوت مهم دارند. به جز عده بسیار قلیلی، تقریباً همه روسپی‌ها از شدت فقر و بدبختی به این کار روی آور می‌شوند. در حالی که روشنفکران زیر فشار طاقت‌فرسای فقر و فلاکت نیستند، اغلب آنها آگاهانه مغز خود را به خریداران اش کرایه می‌دهند! به نظر من فحشایی که اینها مرتکب می‌شوند هزاران بار بیشتر از روسپی‌هایی که از شدت فقر به این راه کشیده شده‌اند به بشریت ضربه می‌زنند!

یک نمونه بسیار مهم و معروف و تاریخی آن، برخورد دو نابغه فیزیک اتمی است. رابرت اوپنهاইمر، رهبر پروژه منهتان بعد از انفجار بمب اتمی در ژاپن از کارکردن روی پروژه بمب هیدروژنی که هزار بار قوی‌تر از بمب اتمی است، خودداری کرد. اوپنهاইمر می‌گفت "من نمی‌توانم خودم را ببخشم. من به علم خیانت کردم. دانشمندان حق ندارند هر چیزی را که سیاستمداران می‌خواهند انجام دهند...!"

ادوارد تیلر که زبردست رابرت اوپنهاইمر کار می‌کرد، در زمان مک‌کارتیسم علیه اوپنهاইمر به‌عنوان شاهد در دادگاه شرکت کرد و اوپنهاইمر را همراه سازمان سیا و بازجویان به کمونیست‌بودن متهم کرد... و گفت "وظیفه دانشمندان اجرای دستورات و برنامه‌هایی است که سیاستمداران از آنها می‌خواهند. مسئولیت کاربرد اختراعات دانشمندان به گردن سیاستمداران است...!"

به نظر من، ادوارد تیلر نمونه روشن یک دانشمند روسپی است. این امر بحث مفصلی است که سعی می‌کنم در اولین فرصت چندین مقاله در این مورد بنویسم. یکی از بهترین کتاب‌ها در این زمینه کتاب "قضیه جی رابرت اوپنهاইمر" است. در باره فلسفه علم، اخلاق، شیوه‌های بازجویی سازمان سیا از یک نابغه و جواب‌ها و بازجویی پس‌دادن هوشمندانه اوپنهاইمر و دیگران که بسیار آموزنده است. به‌ویژه برای امروز بشریت که در آستانه جنگ اتمی جدید قرار گرفته و تعداد دانشمندان روسپی به قول ژاک لاکاریر به شدت رو به گسترش است!

### چند آمار وحشت‌ناکی که باید بشریت را به تأمل وادارد:

"ننها در قرن بیستم در مجموع ۱۶۰ میلیون نفر انسان بی‌دفاع کشته شدند... در تمام ۲۵ قرن قبل از آن فقط ۱۳۰ میلیون نفر قربانی چنین قتل‌هایی بودند!" (صفحه ۴۵۴ کتاب "بربریت واقعا موجود"، اثر لئوپانیچ، کالین لیز، ترجمه فریبرز رئیس‌دانا)

ما این معجزه کشتار انبوه را مدیون تکنولوژی مدرن نظامی و رهبران مسئولیت‌پذیر و پرستنده دموکراسی و حقوق بشر هستیم! که مثل هیتلر استفاده بهینه و معقول از تکنولوژی مدرن را در خدمت اربابان خود و طبقه حاکم، به خلاقانه‌ترین نحو در کشتار انسان‌های بیگناه به کار می‌برند!

یک ماه بعد از کشتار مردم بی‌دفاع فلسطین، طبق آمار بی‌بی‌سی بیش از ۱۰،۰۰۰ فلسطینی کشته شده، از این تعداد ۴۱۰۴ نفر کودک هستند. ۱۲۷۰ کودک هم زیر آوار مانده‌اند. یعنی کشته شدند. در مجموع می‌شود ۵۳۷۴ کودک در عرض یک ماه توسط تنها دموکراسی خاورمیانه سلاخی و قتل‌عام شدند! در شرایطی که کشتار انبوه فلسطین ادامه دارد، در جلسه‌ی ۷ سران مهم‌ترین کشورهای امپریالیستی یک‌صدا و متحد گفتند ما از اسرائیل حمایت می‌کنیم...!

همه می‌دانند که رهبران سیاسی کشورهای اروپایی و آمریکایی نماینده مردم خود نیستند، بلکه نماینده و کارگزار طبقه حاکم، شرکت‌های چند ملیتی و میلیاردرها هستند که سیاست‌های آنها را به نام مردم و منافع ملی به پیش می‌برند...!

در آمریکا که کعبه دموکراسی ناب می‌باشد، فقط هزینه شرکت در انتخابات ریاست جمهوری میلیاردها دلار می‌خواهد! این پول‌ها را چه کسانی به کاندیداها می‌پردازند؟ طبیعی است که همان کسانی که هزینه‌ها را می‌پردازند در حقیقت کاندیداها را ریاست جمهوری و سیاستمداران را پیش‌خرید کرده‌اند و آنها هم مغز خود را با تمام استعدادها و خلاقیت‌هایش به خریدار پیش‌فروش کرده‌اند...!

**نتیجه روشن است: بزرگ‌ترین روسپی‌های خطرناک برای بشریت رهبران جی هفت هستند!**

آنها به جای متوقف کردن فوری جنایاتی که در مقابل چشمان تمام بشریت با بی‌عدالتی غیرقابل تصور در جریان است، به اصطلاح با استیصال کامل می‌گویند ما حتی "نتوانستیم اسرائیل را به آتش بس موقتی" قانع کنیم! از طرف دیگر از تمام کشورهای عضو ناتو همه نوع سلاح و بمب و موشک به اسرائیل روان می‌شود، تا مبادا با شدتی که فلسطینی‌ها را بمباران می‌کنند، بمب و موشک کم بیاورند...!

فقط یک لحظه تصور کنید اگر چنین جنایاتی را هر کشور دیگری که مخالف آمریکا و ناتو هست انجام می‌داد تا به حال چند بار از کره زمین محو کرده بودند؟ ابعاد سیاست‌های یک بام و دو هوا و تبعیض آشکار و دفاع از جنایت و حق انتقام باورکردنی نیست! مهم‌ترین مسئله حیرت‌انگیز این است که به قدرت رسانه‌های حاکم چنین سیاستی را به نام دفاع از حقوق بشر، دموکراسی، صلح و امنیت به پیش می‌برند!

**رسانه‌هایی که به مرکز آموزش و تربیت خبرنگاران روسپی تبدیل شده‌اند!**

در این زمینه گسترده‌ترین فحشای سیاسی توسط رسانه‌ها و خبرنگاران در سطح جهان به پیش می‌رود. موسسات و خبرنگارانی که قلم به مزد هستند و با بی‌شرمی مطلق سعی می‌کنند قاتل را قربانی جا بزنند!

یکی از مهم‌ترین مراکز تربیت روسپی‌های خبرنگار برای ایرانی‌ها رسانه "ایران انترناسیونال" است! لطفا کیفیت مصاحبه‌ها و پرسش‌های جهت‌دار خبرنگاران را بهدقت گوش کنید تا ابعاد خیانت روسپی‌های

رسانه‌ها را به بشریت درک کنید! آنها برای دفاع از حقوق ماهانه خود، خود و آینده بشریت را به فروش گذاشته‌اند!

در جنگ‌های مدرن، جنگ اصلی در رسانه‌ها به پیش می‌رود. تانک‌های رسانه‌ها درست به مغز بینندگان شلیک می‌کنند...!

در این زمینه هزاران مثال هست که در اولین فرصت خواهیم نوشت. امیدوارم شما هم از نوشتن مثال‌های مهمی که در این روزها دیده‌اید کوتاهی نکنید. جمع‌آوری این‌گونه اسناد و انتشار آنها به ارتقای آگاهی اجتماعی هم‌دیگر و هموطنان ارجمند بیشترین کمک را می‌کند.

انقلاب واقعی از طرق آگاهی توده‌های انقلابی به پیروزی واقعی می‌رسد. در صورتی که آگاهی توده‌ها ضعیف باشد، حتی اگر در شورش رژییم را سرنگون کنند، مانند سال ۱۳۵۷ موج‌سواران بین‌المللی سرانجام از پیشرفت انقلاب واقعی جلوگیری کرده و توده‌های ناآگاه را به تغییر دکوراسیون نظام قانع می‌کنند! به امید پیروزی واقعی انقلاب ایران که تنها تضمین برگشت‌ناپذیری آن به شرایط سابق، درجه آگاهی توده‌ها و خودسازماندهی آنها در تمام سطوح ممکن است!

به امید از بین رفتن جنگ‌های ابدی نظام امپریالیستی که هر بار به بهانه عمل جراحی دقیق و کوچک در نقطه شروع می‌شود، ولی به سرعت کل منطقه را بی‌ثبات می‌کنند که زمینه دخالت‌ها و جنگ‌های بعدی و بی‌پایان را تضمین می‌کنند!

از آسمان خاورمیانه باران بمب و اسلحه می‌بارد! ابعاد این جنگ مطلقاً فقط به حماس و اسرائیل محدود نخواهد ماند. باید بی‌نهایت هوشیار باشیم! بی‌ثباتی در تمام خاورمیانه، قفقاز، آفریقا، آسیای میانه، آسیای جنوب شرقی، روسیه تحت رهبری آمریکا و ناتو به پیش می‌رود. این جنگ‌ها به بهانه‌های مختلف به پیش می‌رود، ولی دلیل اصلی آن به هم خوردن توازن قوای اقتصادی و نظامی کشورهای جهان است.

باید به مسائل استراتژیک بین‌المللی بیشتر توجه کنیم که آینده بشریت را به شدت تهدید می‌کنند...

با احترام، احمد پوری (هلند) ۰۹ - ۱۱ - ۲۰۲۳

برگرفته از: [صفحه فیس‌بوک نویسنده](#)



تو راه غلطی را پیش گرفته‌ای. زندگی چیز باشکوهی است، حتی اگر عاشق هم نباشی، حتی اگر لوکوموتیوران باشی. تنها چیزی که توی آن شادی وجود ندارد این است که مردم شریف باید از یک مشت خوک، از یک مشت دزد و ابله فرمان ببرند، ولی زندگی را برای این‌ها نساخته‌اند. بالاخره عمرشان به سر می‌آید. درست مثل یک زخم که نمی‌تواند روی یک بدن سالم دوام بیاورد.

ماکسیم گورکی / نمایش‌نامه انگل

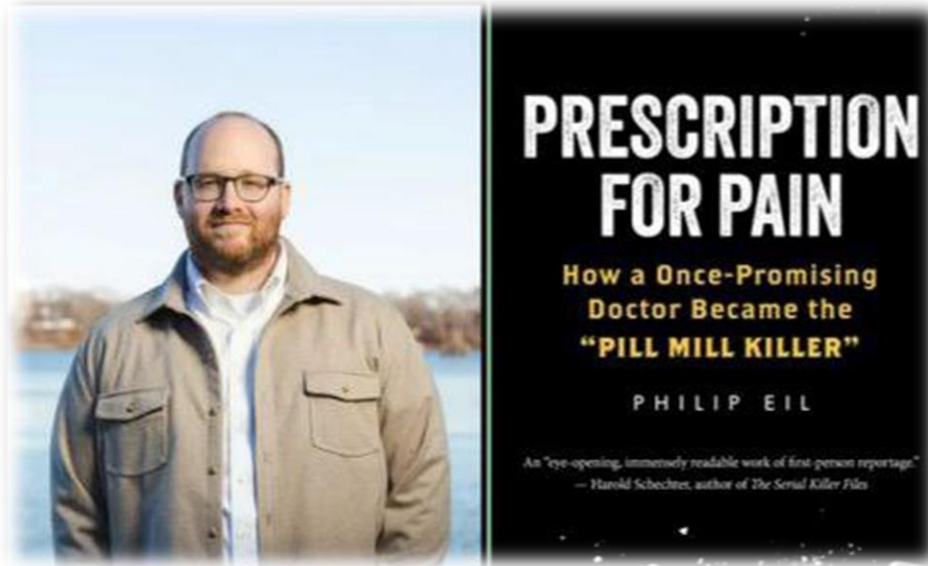
[بازگشت به فهرست](#)

# داستان افراد واقعی، داستان درد واقعی

## درباره اخلاقیات گفتن حکایت‌های واقعی ضربه روحی

[How a Once-Promising Doctor Became the Pill Mill Killer](#)

فیلیپ ایل - برگردان: داود جلیلی



من در آوریل سال ۲۰۲۱، در صفحه فیسبوک خودم اعلام کردم که کتابم را منتشر کرده‌ام.

من تا همین الان، بیش از یک دهه در تعقیب داستان هم‌کلاسی دانشکده پزشکی پدرم، "پاول واکمن" که به خاطر تجویز مواد مخدر محکوم به حبس ابد شده است، وقت صرف کرده و در طول این مدت اطلاعات و مدارک مختلفی را به اشتراک گذاشته‌ام: از جمله عکس‌هایی از سفر به اوهایو برای گزارش، درباره آزادی اطلاعات مربوط به طرح دعوا علیه اداره اجرای مواد مخدر، در پیوند با مقاله‌ای که من در سال ۲۰۱۷ در این مورد در مجله‌ای نوشته بودم.

بلافاصله و در عرض چند دقیقه پیام‌های تبریک به سویم سرازیر شد:

"چه کار معرکه‌ای! من نمی‌توانم منتظر خواندن آن باشم!"

"خیلی خوشحالم برای شما"

"چه خبرشگفت‌انگیز و هیجان‌آوری!"

"موفق باشی، فیلیپ! تبریک!"

اما یکی برایم نوشت، "فیلیپ به یاد داشته باش که، برادرم... در حال حاضر مُرده است و سه فرزند و همین‌طور پنج برادر و خواهر و خواهرزاده و برادرزاده‌های بسیار و نوه‌ها و دوستان او هر روز برای او سوگواری می‌کنند." او در عین حال گفت برای خانواده او، تنها دکتر نیست که محکوم به حبس ابد شده

است، بلکه آن‌ها هم محکوم به حبس ابد هستند: "آه که حتی برای یک بار دیگر در آغوش کشیدن او، حاضرم همه چیز را فدا کنم."

من پیام او را با درد خواندم و پاسخی طولانی برای او نوشتم که در آن ضمن تاکید بر هم‌دردی و تسلیت، دلواپسی و کاری را که باید در کتاب مطرح کنم شرح دادم. زیر گفت‌وگوی ما بازهم پیام‌های شاد ادامه یافت. من این اواخر خیلی به آن لحظه فکر کرده‌ام. الان سال ۲۰۲۴ است، و کتابی که من در سال ۲۰۲۱ خبر انتشارش را اعلام کرده بودم، نوشته، ویرایش، واقعیت‌سنجی و چاپ شده است. من به تازگی نسخه‌های ارسالی ناشر مخصوص نویسنده را دریافت کردم. برای من این لحظه بزرگی است: تحقق رویای تمام طول عمرم.

اکنون همان‌طور که پیام عضو خانواده قربانی به روشنی نشان داد؛ برای تعدادی از مردم، کتاب من یادآور آشکار زخمی رنج‌آور خواهد بود.

### آیا یک نویسنده در این زمین چگونه باید حرکت کند؟

من قبل از آن که وارد کتاب‌فروشی‌ها و مکان‌های دیگر شوم، از نویسندگان کتاب‌هایی که از لحاظ مضمون مانند کتاب من هستند پرسیدم: آیا راه خوبی برای معرفی کتابی درباره افراد واقعی و درد و رنج واقعی آن‌ها وجود دارد؟

\*\*\*

این کار خیلی قبل از انتشار کتاب آغاز شد. بسیاری از نویسنده‌هایی که من با آن‌ها گفت‌وگو کردم، معتقد بودند که بذریع انتشار متفکرانه یک کتاب در زمان گزارش و روند نگارش کاشته می‌شود. همان‌طور که الون گرین [Elon Green](#)، نویسنده کتاب [تماس آخر: داستان واقعی عشق، شهوت و آدم کشی در نیویورک عجیب و غریب که برنده جایزه هم شده است](#) به من گفت، "تصور کسی که کتاب کلاسیکی را با حساسیت زیاد می‌نویسد و احمقانه دست به معرفی کتاب می‌زند برای من دشوار است."

بکی کوپر [Becky Cooper](#)، نویسنده کتاب قابل تحسین [ما مردگان را نزدیک نگه می‌داریم: قتلی در هاروارد و نیم قرن سکوت](#) سال ۲۰۲۰ می‌گوید که نویسنده حتی قبل از آن که برای پروژه‌های مانند این گفت‌وگوهایی انجام دهد باید حداقل در دو مورد با خودش صادق باشد: اول آن که پروژه آن‌ها ممکن است سبب درد مردم شود. و دوم آن که نباید فرض کنند که این پروژه هر چیزی را حل خواهد کرد، (بیشتر شبیه) سخنرانی احساساتی، برای افراد تحت تاثیر یک جرم است. او می‌گوید، "من احمق نیستم که فکر کنم دارم نوعی راه حل به اعضای خانواده یا دوستان قربانی‌ها ارائه می‌کنم."

الیزابت ویلیامسون [Elizabeth Williamson](#)، عضو تحریریه نیویورک تایمز و نویسنده کتاب [سندی هوک: یک تراژدی آمریکایی و مبارزه برای حقیقت](#) به من یادآوری کرد که واکنش‌ها به این نوع پروژه‌ها بسیار متفاوت هستند. حتی احساسات یک نفر ممکن است در طی زمان تغییر کند. و این کاملاً عادی و قابل درک است.

او می‌گوید: "هیچ پاسخ قابل اتکا یا "خوب" و "بد"ی برای التیام این نوع زخم روانی وجود ندارد، و من به‌عنوان یک روزنامه‌نگار فکر می‌کنم فقط باید آماده روررویی با آن باشیم." او و نویسندگان دیگر، به من گفتند که آماده‌بودن برای واکنش‌های شدید عاقلانه است- عبارتی که ویلیامسون به کار برد "ولتاژ سرگردان" بود- و نباید آن‌ها را شخصی تلقی کرد. من وقتی که کارکردن روی خود کتاب را شروع کردم، متداول‌ترین سخنی که -تقریباً از تمام نویسندگانی که با آن‌ها صحبت کرده بودم- شنیدم، تاکید روی ارتباطات در تمام روند انتشار بود. این ارتباطها، هم در رابطه با آن کسانی که با گفت‌وگو برای داستانی موافقت کرده‌اند، وهم در رابطه با کسانی که موافقت نکرده‌اند مصداق دارد.

این به معنی مطلع کردن مردم از درحال انجام‌بودن پروژه است و دادن فرصت به همه است تا اندیشه یا احساسات خود را ثبت کنند. این برای یک نویسنده، به معنای آن است که (نویسنده باید) یادداشت چند صفحه‌ای با جزئیات درباره حقایق جدید، در وقایع -حقایق قابل درکی- که کتاب در بردارد و مردم می‌خواهند بدون خواندن کتاب به این اطلاعات دسترسی داشته باشند، بنویسد. این به معنای به‌روزرسانی‌هایی درباره تاریخ انتشار، اقتباس‌های سینمایی یا تلویزیونی، و دیگر مراحل طول راه است. به معنی ارسال نسخه‌های اولیه به اعضای خانواده است، تا آن‌ها بتوانند از کسب اطلاع درباره جزئیات دردآور از طریق بررسی‌های کتاب یا دیگر پوشش رسانه‌ای اجتناب کنند. و به معنی در دسترس قراردادن نویسنده در تمام روندها برای پاسخ دادن به پرسش‌ها، یا در حقیقت برای شنیدن است. همان‌طور که گرین توضیح داد، "من می‌خواستم آن‌ها در هر مرحله ای از راه در جریان باشند."

این تنها مربوط به آگاه نگه داشتن مردم نیست، بلکه درباره پیشنهاد عاملیت هم هست. ویلیامسون می‌گفت که در تمام مسیر گزارشش، همیشه می‌دانست که قربانیان جنایت چگونه از قدرت محروم می‌شوند. او افزود: "بدترین چیزها در جهان برای شما به صورت تصادفی رخ می‌دهند و به نوعی محورهای ارتباطی شما را با جهان قطع می‌کنند و شما در این میان اصلاً هیچ وساطتی ندارید." دعوت آن‌ها به روند بیان حکایت، اگر خواستند مشارکت کنند، می‌تواند راهی برای برگرداندن کنترل از دست‌رفته باشد.

گذشته از ارتباطات، نویسندگان دیگر از تعهدی سخن گفتند که من به خوبی آن‌را می‌شناسم: دلبستگی به درست‌گفتن داستان. ویلیامسون دنبال کردن "وسواسی" صحت موضوع را در حین کارکردن روی کتاب "نیوتاون" خود توضیح داد. و سوزان زالکیند Susan Zalkind، نویسنده کتاب به تازگی منتشر شده قتل‌های والدهام: پیگیری یک زن برای افشاء حقیقت پشت یک قتل و یک تراژدی ملی، به من گفت، "فکر می‌کنم ناخوش‌آیندترین کاری که هرکسی می‌تواند انجام دهد این است که خلاف حقایق سخن بگوید."

\*\*\*

زمانی که کتابی درباره حوادث غم‌انگیز واقعی زندگی منتشر می‌شود، ملاحظاتی را با خود به همراه می‌آورد که با ملاحظات نسبت به یک کتاب سرگرم‌کننده فرق دارد. الیزابت ویلیامسون به من گفت که حتی اگر کتاب او در زمان کووید منتشر نشده بود، او احتمالاً برگزاری جشن کتاب را نمی‌پذیرفت. او می‌گوید، "با معلوم‌بودن موضوع کتاب، (برگزاری جشن) به نظرش درست نمی‌آمد."

بکی کوپر به یاد می‌آورد که با یک برنامه شوی تلویزیونی که خواسته بود کتاب او را معرفی کند چگونه برخورد کرده بود، او پیشنهاد شوی تلویزیونی را رد کرده بود. طبیعی است که موافقت او به معنی



واگذار کردن کنترل شدید روی چگونگی اداره داستانی بود که او در روند نوشتن برای آن ارزش قائل شده بود. او می‌گوید، و این، "ریسکی نبود که من می‌خواستم از جانب خودم انجام دهم، بلکه در واقع ریسکی از طرف افراد درون داستان بود."

نویسندگان دیگر افزایش خودآگاهی درباره رفتارشان را در طول حضور عمومی پس از انتشار کتاب توضیح دادند. الون گرین به من گفت که در طول مصاحبه‌ها و مراسم برای (معرفی کتاب) تماس آخر، اغلب به این فکر می‌کرده است که عزیزان قربانیان نسبت به کارهایی که او انجام می‌دهد و سخنانی که می‌گوید چه واکنشی نشان می‌دهند و این فکر به هدایت رویکرد او کمک می‌کرد. چارلز گریبر Charles Graeber، نویسنده (کتاب) پرستار خوب: یک داستان واقعی از دارو، دیوانگی و قتل، به من گفت که نگران بود که عکس بشاش یا خندان او در یک مراسم کتاب به رسانه‌های اجتماعی درز کند و به دست حامیان قربانی برسد و احساس نادرستی ایجاد کند. او گفت، در مراسم کتابی که برگزار شد "کمی تلخی" وجود داشت، که به نظر او کاملاً مناسب بود.

ویلیامسون با یادآوری حساسیت‌ها و ملاحظات خود درباره این پروژه توضیح داد. او تا حدودی آگاهانه از سخن‌راندن برای تمام خانواده سندی هوک اجتناب کرد، و در عوض روی آن‌چه که افراد خاص به او گفته بودند تمرکز کرد. او توضیح داد که، "اگر کسی که حتی شما را نمی‌شناسد، بعد از بدترین حادثه‌ای که برای شما رخ داده است برای اندیشه و احساس شما سخنرانی کند چه احساسی خواهید داشت؟" او هم‌چنین به استفاده از نام‌های خاص هرچایی که مقدور باشد به جای توصیف‌های عمومی‌تر مانند «کودک شش‌ساله» اشاره کرد. او گفت که قربانیان جنایت در حال حاضر خیلی چیزها را از دست می‌دهند، و سزاوار این نیستند که هویت خود را نیز از دست بدهند.

دو رفع مسئولیت مهم وجود دارد که من طی گفت‌وگو درباره رویکرد پس از انتشار برای معرفی یک کتاب غیرداستانی درباره رخ داده‌های غم‌انگیز آن را دریافتم.

چارلز گریبر گفت، اگرچه او از رفتار بیش از حد شاد در طول مراسم معرفی کتاب خودداری می‌کرد، اما آگاه بود که از غم و اندوه‌نمایی یا اغراق‌آمیز هم اجتناب کند. او می‌گوید با گذشت زمان، حد وسطی پیدا کرد که حس می‌کند هم با او و هم با موضوع مورد نظر تناسب دارد.

الون گرین یادآوری کرد که اگرچه، مانند گریبر، در انتظار عمومی مراقب لحن خود بود، اما این به معنی سرکوب کامل احساساتش نبود. او به من گفت: "مطمئناً، در خلوت، از نحوه استقبال از [کتاب] و قراردادهای تلویزیونی بعدی و مواردی از این قبیل بسیار هیجان زده بودم"، اما نحوه رفتار او در خانه با رفتار او در جمع متفاوت بود. او گفت، "من مطمئن شدم که مرزبندی بسیار شدیدی (بین این دو حوزه) وجود دارد."

من شدیداً آگاهم که در تصویر بزرگ، نگرانی‌های من نسبت به شیوه شایسته برای معرفی کتابم، (نگرانی‌های) حد اقلی هستند. در حقیقت، این قیاس‌ناپذیری (نگرانی من با تصویر بزرگ) ناشی از گفت‌وگوی من با الیزابت ویلیامسون است. او ناراحتی خود را از زمانی که گفت‌وگو درباره کتاب به گفت‌وگو درباره تأثیری که پروژه روی او داشت تبدیل شد به یاد می‌آورد. او گفت، "شما چگونه می‌توانید حتی درباره پشت پرده آن‌چه برای این خانواده‌ها رخ داده است صحبت کنید؟"

این نکته مهمی است. وبا این حال، من فکر می‌کنم که در میان نویسندگان و افراد دیگری که به گفتن داستان‌های واقعی علاقه‌مند هستند، این گفت‌وگوها مهم‌اند. گذشته از همه این‌ها، ما در لحظه "تورهای جرم واقعی" (شرکت‌هایی که تور مسافرت جنایی برگزار می‌کنند- مترجم) و "جشن هواداران جرم واقعی" و شرکتی به نام اسباب قتل، که پتوهایی با لکه خون مصنوعی می‌فروشد زندگی می‌کنیم. برای هر مقاله متفکرانه‌ای درباره اخلاق جرم واقعی، افراد بی‌شماری وجود دارند که بی‌هیچ فکری از تولید یا مصرف آن خوشحال هستند. برای کسانی از ما که مشتاق چیزی شدیدتر از آن، مثلاً [CrimeCruise](#) (تورهای دریایی برای جنایت واقعی - مترجم) هستند، مقایسه یادداشت‌ها و بررسی روش‌هایمان عاقلانه است.

در پایان، من با روشی که برای یک نویسنده سریع است از گفت‌وگوهایم فاصله گرفتم تا آن‌ها را در جایی که این داستان‌ها سزاوار آن هستند قرار دهم. این ناشی از یک گفت‌وگوی تلفنی با یکی از دوستانم، جین مورلی بود، که استاد دانشکده هنر و طراحی ساوانا Savannah و نویسنده کتاب درخشان [افزایش جنایت واقعی](#)، حکایت‌های کشتار قرن بیستم و فرهنگ مردمی آمریکایی در سال ۲۰۰۸ است. من به عنوان هوادار جین، خواندن کتاب‌هایش را شروع کردم و طی زمان با هم دوست شدیم. من بحث جنایت واقعی او را در نشست‌های بسیاری - روی صحنه، در کلاس درس، شوهای تلویزیونی - دیده‌ام و او را تحسین می‌کنم که چگونه شور و شوق نسبت به موضوع بحث را بی‌آن که خسته کننده و خشک باشد منتقل می‌کند. وقتی از او پرسیدم که آیا لحن او انتخابی آگاهانه است، او چیزی به یادماندنی گفت، "من درد مردم را خیلی جدی می‌گیرم." روایتی از این فکر در گفت‌وگوهای بسیاری با نویسندگان دیگر ظاهر شد.

الون گرین به من گفت، "هرگز فراموش نکن که این‌ها افراد واقعی هستند، زنده و مُرده، شایسته احترام هستند." الیزابت ویلیامسون گفت، "همیشه، همیشه، همیشه قربانی‌ها را اول قرار بده... این حکایت آن‌ها است، نه حکایت تو."

وقتی که از جین مورلی برای کسی که کتابی غیر داستانی درباره حوادث غم‌انگیز را معرفی می‌کند مشورت خواستم، او گفت که این داستان‌ها باید گفته شوند، اما توسط افرادی که از پرسش‌های سختی که در بیان آن‌ها وجود دارد پروایی ندارند. او هم به موضوع یادآوری پرداخت و گفت:

"هرگز، فراموش نکنید که با... درد و اندوه شدید مردم واقعی سروکار دارید، فکر می‌کنم خوب است که آن‌ها را مقدم بر هر چیزی قرار دهید."

\*فیلیپ ایل، روزنامه‌نگار آزاد برنده جایزه روزنامه نگاری، در زادگاه خود، پروویدنس رودآیلند زندگی می‌کند. او قبلاً دبیر بخش خبر روزنامه آلت ویکی، ققنوس پروویدنس بود. او از زمان تعطیلی روزنامه در سال ۲۰۱۴، در میان سایر رسانه‌ها با آتلانتیک، سلامت مردان، بوستون کلاب، هافینگتون پست، و بررسی روزنامه‌نگاری کلمبیا همکاری کرده است. او دانش‌آموخته نویسنده‌گی و روزنامه‌نگاری از دانشگاه براون، دانشکده هنرهای کلمبیا، و دانشکده طراحی رودآیلند است. او لیسانس نگارش غیرداستانی هنرهای زیبای دانشکده هنر دانشگاه کلمبیا را نیز دارد. این کتاب اولین کتاب او است. [ویدئویی کوتاه از توضیحات فیلیپ ایل درباره این اثر](#) در سایت آمازون قابل مشاهده است.

سرچشمه متن انگلیسی: [سایت لیترا ری هاب](#)

[بازگشت به فهرست](#)

## متن پنهان شعر حافظ

محمد رضا شفیعی کدکنی

غرض از متن پنهان در مواردی نوعی نشان دادن آثاری است که در آفرینش یک «متن» text قابل جستجو باشند. تمام خلاقیت‌های ادبی تاریخ بشر سرشار از «متن پنهان» است. تمام آثار بزرگان ما، در هر صفحه و سطر، مصداق متن پنهان است. یادش به خیر، مهدی اخوان ثالث در مورد حافظ می‌گفت: «**خواجه با همه جمع‌المال بوده و از هر که هر چه را می‌پسندیده برداشته است.**»

الیوت گفته است: «**شاعر خام، تقلید می‌کند و شاعر پخته می‌راید.**» این «ربودن» در میان بزرگان ما امری زشت تلقی نمی‌شده است. این غزل را به عنوان نمونه حضور دو یا سه شاعر در یک غزل حافظ آوردم:

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی

گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت

«به مردمی نه به فرمان» چنان بران که تو دانی

بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را

ز لعل روح‌فزایش ببخش آن که تو دانی

من این حروف نوشتم چنان که غیر ندانست

تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آب است

«اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی»

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم

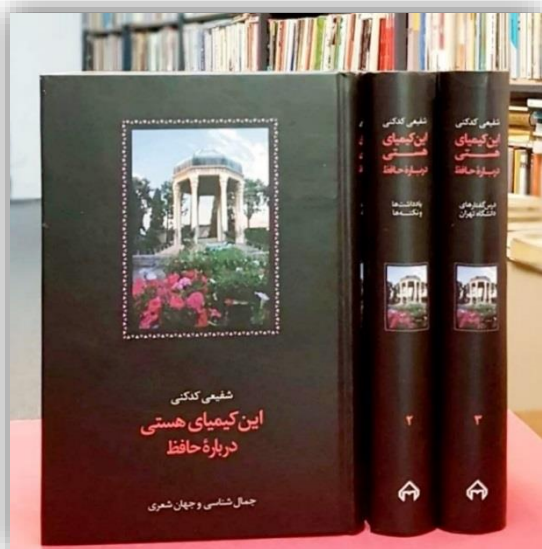
دقیقه‌ای ست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی در این معامله حافظ!

حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی.

زمین غزل\* را حافظ از نظامی گرفته، ولی مصرعی از سعدی را که آن را تضمین کرده، جوری برگزیده است که در زمین غزل او بسیار طبیعی جا می‌گیرد. بیت سعدی در دیوان او بدین گونه است:

سر از کمند تو سعدی به هیچ روی نتابد



### اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی

و بیت نظامی که تعبیر «به مردمی نه به فرمان» را از آن گرفته، در اصل درین زمین قرار نمی‌گرفته است زیرا مطلع غزل نظامی بدین گونه است:

من آن نیم که تو دیدی تو آنی و به از آنی

تو را فزوده جمال و مرا نمانده جوانی

حال اگر بخواهیم تعبیراتی از نوع: ۱- صبح سعادت (و حتی نسیم صبح سعادت) ۲- خلوت راز (و حتی پیک خلوت راز) ۳- لعل روح‌فزا، و امثال آنها را، درین غزل، تعقیب کنیم، برای هر کدام، در چندین دیوان از قدما و بیشتر معاصران او می‌توانیم نمونه‌هایی بیاوریم. غرض اشاراتی بود به قدرت تصرف حافظ در مواریث شاعران معاصرش و نیز قدما.

صورت‌گرایان روس نیز شبیه همین عقیده را داشته‌اند و معتقد بوده‌اند که در زیر آسمان هیچ حرف تازه‌ای وجود ندارد، آنچه جایگاه یک شاعر را فرا می‌برد، همانا شیوه ترکیب و عرضه کردن اوست و این که چگونه هر چیزی را به «روش» خود می‌آراید.

\* «زمین» یک اصطلاح ویژه نقد ادبی در زبان فارسی عصر صفوی و بعد از آن است و مقصود از آن «وحدت وزن و قافیه و ردیف» در یک غزل.

سرچشمه: «این کیمیای هستی-درباره حافظ» در سه جلد، انتشارات سخن، جلد اول، صص ۲۰۴-۲۰۰

برگرفته از: [کانال تلگرامی شفیعی کدکنی](#)



هنر را نباید در زیارت‌گاه‌هایی که موزه نام دارند، انباشت. باید آن را همه جا

پخش کرد: خیابان، تراموای، کارخانه، کارگاه و خانه کارگران."

مایاکوفسکی

[بازگشت به فهرست](#)

# و خدا زن را آفرید

محمود مستجیر



پی ایجاد زن اندیشه‌ها کرد

جهان داور چو گیتی را بنا کرد

همه در قالب زن ریخت ایزد

جهانی را به هم آمیخت ایزد

(رهی معیری)

خانم‌ها به همان اندازه که مورد توجه، ستایش و پرستش مردان هستند، آماج سرزنش و نکوهش آنان نیز قرار دارند. با این‌همه، این ضرب‌المثل که می‌گوید: زن بلاست ولی هیچ خانه‌ای بی بلا نباشد، به درستی، بستگی و دلبستگی مردان را به جنس لطیف بیان می‌کند. به سروده ی پروین اعتصامی:

در آن سرای که زن نیست، انس و شفقت نیست

در کتاب‌های پیشین ما، از زنانِ کاردان و نامداری مانند آذرمدخت، پوراندخت، گردآفرید، شیرین، جهان‌افروز و... به نیکویی و کاردانی یاد شده است. اما گاهی هم آنان را با صفت‌هایی چون مادرِ فولادزره، فاطمه ارّه و جز این‌ها نام برده‌اند.

شاعران ما برخی به نکوهش و بعضی به ستایش آنان پرداخته‌اند.

برای نمونه: به باور ناصر خسرو:

زنان چون ناقصان عقل و دینند      چرا مردان ره آنان گزینند؟

و اوحدی مراغه ای نازی وار، به مردان دستور می دهد:

زن چو خامی کند، بجوشانش رخ نپوشد، کفن بپوشانش

به نظر جامی زن از پهلوی چپ آفریده شده:

زن از پهلوی چپ شد آفریده کس از چپ، راستی هرگز ندیده

و.....

ولی شاعران دوران ما، بیشتر خانم ها را ستوده اند. رهی معیری در غزلی والا و پُر تصویر، زن را با زیباترین واژه ها و با پاک ترین و مهربانگیزترین احساس توصیف و بیان کرده است:

خیال انگیز و جان پرور، چو بوی گل سراپایی

نداری غیر ازین عیبی، که می دانی که زیبایی

من از دل بستگی های تو، با آئینه دانستم

که بر دیدار خود، ای تازه گل، عاشق تر از مایی

مه روشن میان اختران، پنهان نمی ماند

میان شاخه های گل مشو پنهان، که پیدایی

اخوانِ ثالثِ زیباییِ دلآرامش را، در شبی دیجور و دور ازو، این گونه ترسیم می کند:

امشب دلم آرزوی تو دارد

تو: آن چه در خواب بینند،

در پرده های خیال آفرینند،

تو: آن چه در قصه خوانند،

تو: آن چه بی اختیارند پیشش،

و آن چه خواهند و نامش ندانند

امشب دلم آرزوی تو دارد.

مهدی حمیدی شیرازی، پس از گذشت ده سال، دوری از دلبرش، او را می بیند آنگاه وی را چنین می ستاید:

باغ منی هنوز و، بهار منی هنوز

در چشم من، به از گل صد خرمنی هنوز



امید بخش و تازه رخ و شادی آفرین

صبح بهار و صبح دم گلشنی هنوز

ده بار لاله‌ها به گلستان خزان شدند

تو آن بهار من، که پر از لادنی هنوز

و محمد زهّری در بزرگ داشت زن سروده:

شبی از شب‌ها،

ای تو آینه‌ی هر پاکی،

ای پاک،

با تو باور کردم،

که جهان خالی از آینه‌ی پاکی نیست.

شفیعی کدکنی: زیباترین جلوه‌های کیهانی را، با دست و دلبازی، به پای دلدارش شاباش می‌کند.

آسمان را بگویم که امشب،

یاس‌های ره کهکشان را،

بر سر رهگذارت فشاند.

یک سبد لاله، از تازه تر باغ سرخ شفق

در نخستین سحرگاه هستی

– تا درین راه تنها نباشی –

در کنارت نشاند.

و فریدون مشیری، شعری دارد به نام آخرین جرعه‌ی این جامِ تهی... که در بخشی از آن سروده:

به تو می‌اندیشم،

ای سراپا همه خوبی،

تک و تنها به تو می‌اندیشم،

همه وقت،

همه جا،

من به هر حال که باشم، به تو می‌اندیشم،  
 تو بدان این را، تنها تو بدان،  
 تو بیا،  
 تو بمان با من، تنها تو بمان،  
 جای مهتاب، به تاریکی شب‌ها، تو بتاب  
 من فدای تو، به جای همه گل‌ها تو بخند.

این را هم بنویسم که فروغ فرخزاد هم در برخی از شعرهایش، با شور، عشق و شیواترین گونه ای دلدارش، یعنی مرد را، ستوده. این گزیده ای از سروده بلند او به نام عاشفانه است:

ای شب از رویای تو، رنگین شده  
 سینه از عطر توام، سنگین شده  
 ای به روی چشم من گسترده خویش  
 شادی ام بخشیده از اندوه بیش  
 هم چو بارانی، که شوید جسم خاک  
 هستی ام ز آلودگی‌ها کرده پاک  
 ای ز گندمزارها سرشارتر  
 ای ز زرین خوشه‌ها پر بارتر  
 ای در بگشوده بر خورشیدها  
 در هجوم ظلمت تردیدها  
 ای دو چشمانت چمنزاران من  
 داغ چشمت خورده بر چشمان من  
 پیش از اینت گر که در خود داشتم  
 هر کسی را تو نمی‌انگاشتم  
 آه ای بیگانه با پیراهنم  
 آشنای سبزه زاران تنم

کوتاه سخن این که شاعران هر یک بنا بر تجربه های خویش با زنان، آنان را گرمی داشته، ستوده اند و برخی اخم و خشم خود را نثارشان کرده اند.

### اما در افسانه های دینی، آفرینش زن چنین آورده شده:

آنگاه خداوند آدم را از خاک سرشت، پس در بینی اش دمید و به او جان بخشید. سپس باغی درست کرد، آدم را در آن گذاشت و درختان گوناگون در آن کاشت تا میوه های خوشمزه دهند و برای آبیاری آن ها رودخانه ای در آن جاری کرد.

آنگاه خداوند گفت شایسته نیست آدم در باغ تنها باشد، باید به او همدم و همسر مناسبی بدهم. پس همه جانداران، اعم از چرندگان، پرندگان و خزندگان را که آفریده بود، نزد آدم آورد ولی هیچ یک از آنان برای او همسری درخور نبود. پس آدم را در خوابی ژرف فرو برد، یکی از دنده هایش را برداشت و از آن، زن را آفرید و به آدم سپرد.

ولی در کتاب مه پاره که صادق چوبک آن را از انگلیسی به فارسی برگردانیده، خدا زن را به گونه ای دیگر می آفریند و آن افسانه این است:

پادشاهی بود بسیار زیبا، خوش اندام و برخوردار از همه نعمت های گیتی، جز زن. زیرا او از خانم ها رویگردان و گریزان بود. وزیرانش تدبیرها به کار می بردند تا او را گرفتار عشق زنی کنند ولی پادشاه همه نقشه های آنان را نقش بر آب می کرد.

روزی استاد نقاشی، که آوازه ی خوش بر و رویی شاه را شنیده بود، به دربار آمد تا ازو چهره ای بپردازد. صورتگر چون شاه را دید از سیمای نیکو و اندام برازنده اش در شگفت شد و اجازه خواست تا تصویری ازو بکشد. شاه گفت:

- نخست نمونه ای از کارهایت را به من نشان بده.

نقاش شماری از پرده هایش را نزد او برد. شاه آن ها را یکا یک، با دقت نگریست تا به تابلویی رسید که رخسار زنی بود بس زیبا. شاه محو تماشای آن سیمای بی همتا گردید. انگار چشمانش رو به باغی پر از شکوفه گشوده شد. برای مدتی دیر، دیده از آن بر نمی گرفت، از دیدنش سیر نمی شد. گویی گمشده ی دیرین خود را یافته بود. نمی توانست چشم از آن پرده برگیرد. چنان واله و شیدای آن تایی بی همتا شد که بی هوش، نقش بر زمین گردید. صورتگر که این حال را دید به وزیران گفت:

- من به تالار می روم. دوست دارم بدانم هنگامی که شاه به هوش می آید، چه واکنشی از نبود من نشان می دهد. شاه همین که چشم گشود و به پیرامون خود نگریست، نخستین سخنش این بود:

- نقاش کجاست؟

نگارگر به نزد شاه بازگشت. شاه، ازو خواست تا نشانی و هر گونه آگاهی در باره ی این مه پاره می داند را به او بگوید. نقاش گفت:

- پادشاهها هرگز، هرگز پندار دیدار یا پیوند با این زن را در سر نپروانید که افسرده می شوید. اما دیگر کار از کار گذشته بود. شاه نه یک دل، به صد دل شیفته و دلباخته ی آن ماهرخ شده بود.

نقاش ادامه داد:

هر روز، از چهار گوشه ی جهان، بزرگانی به خواستگاری آن شهزاده می روند. او را آیین این است که دل دادگانش، بایستی پاسخ معمایی را از او بپرسند، اگر شهزاده نتواند جواب درست دهد، خواستگار را به همسری می پذیرد و گرنه، او باید همه ی عمر، به رایگان، خدمتگزار دربار شهزاده شود. این را هم بگویم که شهزاده از هوش سرشار و دانش بسیار برخوردارست و تا کنون همه ی چیستان هایی را، که خواستگاراناش پرسیده اند، پاسخ درست داده. شاه گفت:

- دوست دارم بروم، بخت خود را بیازمایم تا این که هر دم در آتش عشق او بسوزم.

آنگاه نام شهر و نشانی کاخ شاهزاده را از نقاش گرفت و پس از چندی همراه یکی از وزیرانش راهی آن سرزمین شد.

رفتند و رفتند تا نیمروز که هوا گرم شد. آنگاه خسته و گرما زده، در سایه سار درختی آسودند. شاه به وزیرش گفت:

- همان گونه که می دانی من هیچ شناخت، آگاهی و دانشی در باره ی خانم ها ندارم و چیزی از سرشت آنان نمی دانم. برایم از رفتار، کردار و گوهرشان هر آنچه می دانی بگو. وزیر گفت:

- پادشاه، زندگانی بدون زن، یعنی زیستن بی عشق و آن به سر بردن در برهوت است. داشتن همسر با همه گرفتاری و درد سرهایش هزاران بار بهتر از تنها زندگی کردن است.

اما یکی از آرزوهای ژرف زنان، این است که همواره مورد پسند مردان قرار گیرند و به چشم آنان خوش و زیبا جلوه کنند. میل به خودنمایی، خود ستایی و خود آرایی از ویژگی های دیگر خانم ها، برای جذب مردانست. زنان شکارچی دل و روان مردانند و مردان شکار آنان.

خانم ها با داشتن زیبایی رخسار، اندام موزون، آهنگ خوش صدا، چگونگی بیان، شیوه ی راه رفتن و هم با لوندی، ناز، کرشمه و عشوه گری توجه مردان را به خود جلب می کنند، احساسات آنان را بر می انگیزند و روانشان را در بند خود می کنند. کوتاه سخن این که مورد محبت مردان بودن بزرگترین و مهمترین خواسته و آرزوی هر زنی است. آنان می کوشند با هر شگرد و ترفندی در دل مردان راه پیدا کنند.

آفرینش زن به گونه ایست که وابسته به مرد می باشد به همین دلیل، اگر تکیه گاه دلخواهش را نیابد یا آن را از دست بدهد، دلسرد و افسرده می شود. زن کودکی است که با اندک تبسم، خندان و با کمترین بی مهری گریان می شود. زن هم چون بوته ی نیلوفر به تکیه گاه، نیاز دارد تا آن را، با گل و سبزه ی هستی خویش، بیاراید. اگر چنین پایگاهی نیابد، خشک می شود و از پا در می آید. افزون برین ها، در آفرینش زن حکایت کرده اند که آفریننده ی جهان، هنگامی که خواست او را بیافریند، دریافت که همه ی مصالح را برای آفریدن جانداران بکار برده، دیگر چیزی در دسترس ندارد. پس بر آن شد تا گل چینی از هر آن چه خلق

کرده، گرد آورد و با آن ها، زن را بیافریند. آنگاه زیبایی چهره را از ماه، شکوفایی و جلوه گری سر و تن را از گل، گیرایی و شهلائی چشم را از آهو، شادی و سرخوشی را از نور، گریه را از ابر، سبکسری را از نسیم، ترسویی را از خرگوش، خود شیفتگی و غرور را از طاووس، سنگدلی و ستم کاری را از گرگ، گرمی را از آتش، سردی را از برف، نا سنجیده سخن گفتن را از طوطی و . . . برگزید آنگاه همه را با هم درآمیخت و زن را آفرید و به مرد پیشکش کرد.

مرد با خوشحالی به پیشواز زن رفت. او را در آغوش گرفت و به سرای خود برد. روزهای خوب و عاشقانه ای را با او گذراند اما پس از چندی از او خسته شد. نزد خدا رفت و گفت:

- بارخدا، این موجودی که به من داده ای، زندگی را بر من سیاه کرده است. پیشه اش پرگویی است. هیچ گاه مرا به حال خود رها نمی کند. همواره به من فرمان می دهد. می خواهد همیشه نوازشش کنم، او را بستایم. بی خود و بی سبب می گیرد. چیزهایی می خواهد که من از تهیه ی آن ها ناتوانم. زندگانی با او برایم ممکن نیست. آمده ام او را به تو پس دهم. خدا گفت:

- باشد. و زن را پس گرفت.

هنوز یک ماه نگذشته بود که مرد پیش خدا بازگشت و با گردنی کج گفت:

- پروردگارا، چندین روز پس از آن که او را به تو سپردم، احساس اندوه و تنهایی می کنم. بی او کلبه ام سرد و تاریک است، گویی چیزی کم دارم یا گم کرده ام. جای خالی او را همه جا می بینم. همواره به یاد می آورم چگونه برایم شیرین زبانی می کرد. آواز می خواند. گاهی دست افشانی و پایکوبی می کرد و از گوشه چشم با لبخند، مهربانانه نگاهم می کرد و گاه فقهه ی خنده ی زلال و دل نشینش را سر می داد. هنگامی سرحال بود از سر و کولم بالا می رفت، نوازشم می کرد. تنش گرم و نرم بود. خواهش می کنم او را به من برگردان. خدا گفت:

- باشد. و زن را به او پس داد.

ولی باز پس از مدتی، آدم نزد خدا رفت و گفت:

- بارخدا، این نمی دانم چه بگویم، شرمنده ام اما به این نتیجه رسیده ام که زحمت این زن بیش از رحمتش است. خواهش می کنم او را از من باز، پس بگیر. خدا با خشم گفت:

- دیگر بس است. همین است که هست. برو و با او بساز.

مرد ناچار با خود گفت: چه بایدم کرد، نه با او توانم زیست، نه بی او.

رهی معیری این افسان را با نازک خیالی های شاعرانه، به نام **خلقت زن**، چنین سروده است:

**جهان داور چو گیتی را بنا کرد**

**پی ایجاد زن اندیشه ها کرد**

مهیا کرد تا اجزای او را  
ستاند از لاله و گل رنگ و بورا  
ز دریا عمق، از خورشید گرمی  
ز آهن سختی، از گلبرگ نرمی  
تکاپو از نسیم و مویه از جوی  
ز شاخ تر، گراییدن به هر سوی  
ز امواج خروشان، تند خویی  
ز روز و شب، دو رنگی و دو رویی  
صفا از صبح و شور انگیزی از می  
شکر افشانی و شیرینی از نی  
ز آتش گرمی و دم سردی از آب  
خیال انگیزی، از شب های مهتاب  
گران سنگی، ز لعل کوهساری  
سبک روحی، ز مرغان بهاری  
فریب از مار و دور اندیشی از مور  
طراوت از بهشت و جلوه از حور  
ز جادوی فلک، تزویر و نیرنگ  
تکبر از پلنگ، آهنین چنگ  
ز گرگ تیز دندان، کینه جویی  
ز طوطی، حرف نا سنجیده گویی  
ز باد هرزه پو، نا استواری  
ز دور آسمان، نا پایداری  
جهانی را به هم آمیخت ایزد  
همه در قالب زن ریخت ایزد



وزیر در پایان سخنانش گفت اما برای آرام، شاد و بی درد سر، با زن زیستن و از زندگی لذت بردن یک قانون زرین هست اگر آن را، مردان به کار گیرند همیشه خوش بخت و آسوده به سر خواهند برد و آن، این است که هرگز، هرگز به خواست های همسر خود نه، نگویند و با او مخالفت نکنند. آنگاه خواهند دید، زندگی چون جویباری زلال و با آوازی خوش به شیرینی و آسانی می گذرد. جزین زندگی زناشویی همواره پرآشوب، همراه با بگو مگوهای تند و گاه با زد و خوردهای ویرانگر و سرانجام به جدایی پایان می گیرد. کوتاه سخن این که زن شاهکار خلقت است. گرفتن دم ماهی در دست و پاسداری از دل بانوان سخت دشوارست. این را هم بگویم نیاز نیست هر آنچه زنان می گویند و می خواهند، بی درنگ اجرا و به جا آورده شود زیرا آنان با گذشت زمان، خواسته و گفته های خود را فراموش می کنند.

و یک چیز دیگر خانم ها اگر از سوی دوست یا همسر خود مهربانی و عشق دریافت کنند، چندین برابر آن را با بهترین جلوه و شکوه پس می دهند. برای نمونه نطفه ای به زن بدهید، وی از آن، فرزندی می آفریند و به شما پیشکش می کند. خانه ای برای او بخرید، از آن باغ و گلستانی برای شما می سازد. لبخند مهر آمیزی نثارش کنید، او دل و روانش را رایگان به شما هدیه می کند. هر آن چه را به زن بدهید، آنرا زیباتر، بزرگتر و با معناتر به شما باز می گرداند. اما هوشیار باشید اگر سخت بگیرید و او را در تنگنا بگذارید، با شگفتی خواهید دید که دوزخی سوزانتر از هاویه خدا برای شما بر پا می کند.

آنگاه شاه و وزیرش پس از خوردن توشه ی راه، به سوی شهر شهزاده راه افتادند. آنان سوار بر اسبان باد پای خود شدند، تاختند و تاختند تا سرانجام به مقصد رسیدند. شبانگاه را آسودند. بامداد، وزیر به شاه گفت:

- شما آن چنان هیجان زده هستید که می ترسم در برابر شهزاده خانم نتوانید به خوبی به بیان معماها بپردازید. اگر اجازه دهید من نیز همراه شما بیایم و چیستان ها را مطرح کنم.

شاه این پیشنهاد را پسندید و پذیرفت. هنگامی که به حضور شهزاده بار یافتند وی با لبخندی دلنشین به آنان خوش آمد گفت. او بر تختی با شکوه نشسته بود. ردایی سرخ رنگ در تن و یلی مروارید نشان روی آن داشت. چشمانش درشت و گیرا، مژگانش بلند و سرمه ناک و لبانش به رنگ شنگرف بود. شاه از دیدن آن الاهی زیبایی و ناز آن چنان از خود بی خود شد که سراپا می لرزید و دمی چشم از آن گلخانه ی ناز بر نمی داشت. شهزاده هم از دیدن اندام موزون، چهره ی مردانه و دلپسند شاه در خود خلجانی احساس کرد اما هم چنان متانت خود را نگه داشت. آنگاه با صدایی گوشنواز گفت:

- خواهش می کنم نخستین چیستان را بیان کنید.

وزیر با کسب اجازه از شاه و شهزاده گفت:

- مردی برهنه سه پسر داشت. همه ی دارایی او، نوزده گاو بود. به هنگام مرگ، فرزندان را نزد خویش فرا خواند و گفت: من اینک در کام مرگ هستم. به آنچه می گویم خوب گوش دهید. تنها مرده ریگم برای شما، همین نوزده گاوست. آن ها را میان خود بدین گونه که می گویم بخش کنید:

برادر بزرگ نیمی از گاوها را، برادر میانی یک چهارم و برادر کوچک یک پنجم از آن ها را بردارد. اگر گلوی زیاد آمد هر سه باید آن را بخورید. هرگاه نتوانستید آن ها را به خوبی تقسیم کنید، گاوها را به پادشاه هدیه

کنید. اگر مرده ریگ مرا به کار نبندید، نفرین ابدی من بر شما باد. برهنه این بگفت، پلک بر هم نهاد و درگذشت.

فرزندان پس از به خاک سپردن جسد پدر و برگزاری آیین سوگواری، بر آن شدند تا گاوها را بنا به دستور او، میان خود قسمت کنند. برادر بزرگ گفت نیمی از نوزده گاو، می شود نه و نیم گاو که به من می رسد و یک چهارم آن ها، یعنی چهار گاو و سه چهارم و . . . سرانجام دیدند بیش از نیمی از یک گاو هم اضافه می آید که بنا بر خواسته ی پدر، باید آن را بخورند، در حالی که خوردن گوشت برای برهمنان نارواست. افزون برین برادر بزرگ گفت: یادمان باشد که اگر نتوانیم آن ها را چنان که پدر گفته، بخش کنیم باید گاوها را به پادشاه پیشکش کنیم وگرنه نفرین ابدی پدر بر جان ما خواهد بود. در این جا وزیر از شهزاده خانم پرسید:

- ای شهزاده ی دانا و والا تبار، آن ها چه باید بکنند؟

شهزاده سرش را اندکی به پایین خم کرد، دمی چند در اندیشه فرو رفت سپس سر برداشت و گفت:

- برادران باید گاوی از کسی وام بگیرند، تا شمار آن ها بشود بیست. آنگاه می توانند به سادگی آن ها را تقسیم کنند. نیم بیست راس گاو، یعنی سهم برادر بزرگ، می شود ده گاو و یک چهارم بیست، سهم برادر میانه، می شود پنج و یک پنجم بیست هم چهار که روی هم رفته می شود نوزده. بنابراین آنان می توانند گاو وام گرفته را هم پس دهند. درین هنگام شهزاده از جا برخاست، نگاهی به شاه جوان کرد و بیرون رفت.

بدین سان وزیر به مدت چند روز، چیستان های گوناگون از شهزاده پرسید و او به همه ی آن ها پاسخ درست داد. سرانجام روز آخر، شاه که درمانده و نا امید شده بود، به تنهایی نزد شهزاده رفت و آخرین معما را خود پرسید. او گفت:

- پادشاه جوانی بود که از دل و جان عاشق شهزاده ای، که زیبایی اش در گیتی بی همتا بود، شده بود. به خواستگاری اش رفت. شهزاده پیمان کرد اگر پادشاه چیستانی از او بپرسد و او نتواند پاسخ آن را بدهد، همسر او خواهد شد ولی آن ماهروی یگانه به همه معماها، پاسخ درست داد. اکنون ای زیبا روی سرشار از هوش و دانایی، به من بگو آن شاه دین و دل باخته، چه باید بکند؟

شهزاده اندکی در خود فرو رفت، آنگاه از فراز تختش نگاهی عاشقانه به شاه کرد، سپس از جای برخاست، به سوی او رفت و با اشتیاق گفت:

- ای شاه جوان سرانجام پیروز شدی. آنگاه بازوبند خود را به نشانه ی پذیرفتن وی به همسری، به او پیشکش کرد.



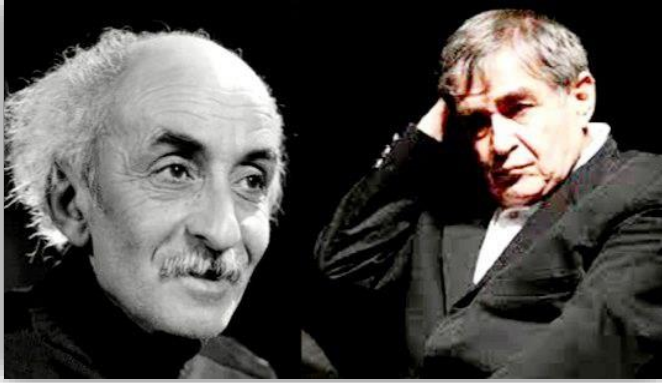
انسان در جست‌وجو و تلاشی جاودانه‌اش در راه حقیقت زیبا و بزرگ است.

گوته

[بازگشت به فهرست](#)

## نامه نیما یوشیج به ابوالقاسم جنتی عطایی

دوستار عزیز!



شما در ضمن بعضی مطالب مربوط به تفاتر، در مقاله ی من، زبان ستایشی را نسبت به من دارید. گاهی هم نسبت به مقاصد من کوشیده اید که با طرز عمل دیگران، توضیحاتی داده باشید. اما اینکه از من خواسته اید خود من هم برای دوباره به چاپ رسیدن این مقاله، دست اندر کار باشم، همت گماشته اید که بار به منزل رسانده را دوباره در این موقع سن، به دوش بکشم! یا اینکه خواسته اید با

این جور غلغلک دادن، که خاص کسانی است که دست بکار نشریات می زنند، مرا به حرف بیاندازید!

در دنیا، هر فکری، دورانی برای تولدش دارد. انسان فقط به زور دانش معجزه آسایی که الی حد ماشاءالله، به همراه دماغ خود دارد، قادر به انجام کار نیست. رموز پیدایش آفریده های ذوقی و فکری، شاید دامنه اش خیلی وسیع تر از دامنه ی فلسفه بافی و همان زور معجزه آسا باشد. من نسبت به کارهای خودم، مطالبی دستگیرم می شود. حتی نسبت به یک مقاله، که چندان ذوق و شوق برنمی دارد و آدم با آن، استخوان فیل را خرد نمی کند و ایمانی اگر احمقانه نباشد، نسبت به طبیعت خودم دارم. در هر وقت که من دست به کار زده ام، سوای من، حال و موقعیتی خاص، با من دست به کار بوده اند. دستکارهای بعدی، در کارهایی که پیش از این ها انجام گرفته است، خیلی به شرط ها و شروط ها است. در صورتی که من نتوانم آن حال و موقعیت را دوباره در خودم فراهم بیاورم و ممکن نباشد همانطور فکر کنم، که آن روز و روزگاری می کرده ام. پُر هم ممکن است این قبیل دستکاری ها، چه بسا دور از زمینه ی اصلی کار واقع شده، بجای اینکه اثری را تمیزتر گرداند، شیرازه ی آن را از هم گسیخته، کم و بیش ناتمیزتر ساخته باشد.

ضمناً باید از خودم خنده ام بگیرد، اگر به خواهش شما از هوای روزی تقلید در بیاورم که در آن روز دردسر داشته ام، یا پوست از روی زخمی جدا کنم که خوب شده است، به فرمایش مولای متقیان: «ششقه هدرت»!

این تقدیری خارج از موقوف نیست. جوانب قیاس در این قضیه، معلوم است. برای من فقط اسباب ناراحتی است. یادآوردن از رنج و زحمت های گذشته، مثل بیشتر شعرهای من، که مرا ناراحت می دارند وقتی کسی آن شعرها را برای من می خواند یا تمنا دارد خود من، آن شعرها را برای او بخوانم.

حواس جمع و جور من، هنوز مشغول به اذیت و آزار من هستند. برای اذیت و آزار به خود، من احتیاج به کمک ندارم. این مقاله را من به حساب کاری که به عهده داشتم، در چند شب متوالی با وضعیتی ناراحت که در یک اطاق محقر می گذراندم، تهیه کرده بودم. در زمان سرگرد مین باشیان، که من و بعضی از دوستان من، «مجله موسیقی» را به راه می انداختیم.

اگر نمونه ای از استعداد من در آن باشد، مربوط به امروز نیست. حساب گذشته ها را خود گذشته ها، بی غلّ و غش تر می دانند. مقاله نه پُر خوب است و نه پُر بد. شباهت به زندگانی خودمان دارد. اگر در پاره ای از عبارات، افتاده هایی باشد یا جای بعضی اسم ها را عمداً خالی گذاشته ام، یا از کلمه ای به کلمه دیگر عدول کرده ام چاره دارد. از من خواهید پرسید. اما اگر پیچیدگی هایی در بعضی از جملات باشد و ناشی از نقل عقاید بدون تفسیر مانده ی بعضی از اهل علم و اصطلاح تشخیص داده شود، علتش معلوم است. مقاله ی آدمی مثل من هم، برادر بعضی از شعرهای من خواهد بود. گفته اند: «المال یشبه صاحبه». به قول همکار ما در آن وقت، که اکنون دستش از دنیا کوتاه است: «چه می شود کرد» و به قول من: «به قربان حواس جمع. حواس جمع بجا می آورد، برای هر کاری در دنیا، آمادگی و تجهیزاتی لازم است». برای خوب دریافتن این قماش حرف ها، اگر خواننده خیلی کرم کوشش در خود دارد، قبلاً با این قماش حرف ها می بایست کم و بیش آشنایی داشته باشد. خیال نکند قصه ای را در زمینه ی موضوع های نازل و روزانه می خواند.

توضیحات شما مرا به خنده می اندازد. بچه آدمیزاد در جوانی به رشته های مختلف دست می زند. اما همین که پا به سن و سال گذاشت، سرپراه شده و به راه خودش می رود.

با این همه تعلیق و تحشیه که امروز، خاص و منحصر به استادان ما است، شما در واقع، کار «قال و اقول های» قدما را کرده اید. هم اکنون شرحی که بر «منطق تجرید» نوشته اند و حاشیه معروف «میر شریف» که در پیش روی من است، درست و حسابی مرا به یاد همکاری زنده ها با مرده ها می اندازد. معلوم است دیگران هم که پیش از ما، مزه ی تلخ یا شیرین این زندگانی شسته رفته به دست ما را چشیده اند، این جور کارهای خبط و خطا را مرتکب شده اند. متن های اصلی و راجع به اصول را در غالب موارد، پیچیده نوشته، طوری تقریر و تمهید داده اند که تفسیر برمی دارند. آنها معتقد بودند، هر چیز را باید به دست اهلش سپرد. هم چنین نادان بودن را بهتر از این می دانستند که بچه ی آدمیزاد بیچاره، گرفتار علم ناقص شده باشد.

هر چند که ما اهل این زمانیم و به ما بارها لطفاً توصیه شده، از قبیل متواترات است که مطالب به هر اندازه، بیشتر در دسترس مردم باشد، بهتر است. با این همه پند و دلالت ها، دوستار گرامی! کسی از استخوان ریزه، حلیم نساخته است. تا روزگار آینده و آخر و عاقبت اولاد و احفاد ما، به کجا بکشد (نوزادان ما پیش از آموختن، آموخته شده باشند)، پیچیدگی هم وجود دارد. از گریبان بندگان خدا دست برداشته است و می بینیم دستکار بندگان او هم، گاهی شبیه به بعضی از کارهای خود او در عالم خلقت، وسیع است.

با پشت کار شما که جوان هستید و حال و روزگار مرا ندارید، این مفصل ترین مطلبی بود که به نظرم گذشت و توانستم در جواب استفسار شما، در باره این مقاله بنویسم. من با این چند سطر، در واقع نسبت به این مقاله انفاق کرده ام. خدا حافظ شما باشد.

نیما یوشیج / تجریش - آذر ماه ۱۳۳۴

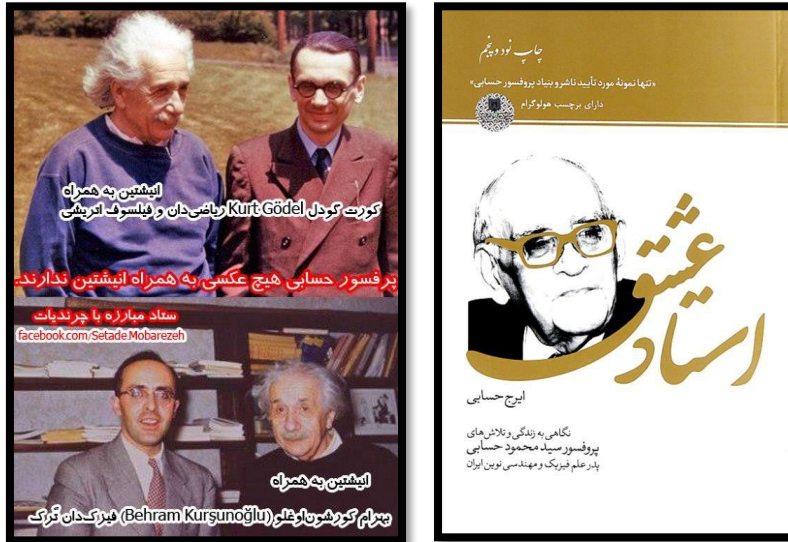
سرچشمه: [سایت نیما یوشیج](#)

ابوالقاسم جنتی عطایی اولین "مجموعه اشعار نیما یوشیج" را در سال ۱۳۳۴ گردآوری و منتشر کرد. (ارژنگ)

[بازگشت به فهرست](#)

# ضرورت مبارزه جدی با نشر جعلیات (۵)

حسین یوسفیان



## (۱) پسر کو ندارد نشان از پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

پروفسور محمود حسابی (۱۳۷۱-۱۲۸۱)، فیزیک‌دان، سناتور دوران سلطنت پهلوی و وزیر فرهنگ کابینه دکتر محمد مصدق که به «پدر علم فیزیک و مهندسی نوین ایران» لقب یافته، بی‌تردید یکی از دانشمندان ایرانی است که نمی‌توان و نباید منکرِ تاثیرگذاری علمی و گستره خدمات او به جامعه ایران شد. با این حال در فضای انباشته از جعل و دروغی که به لطف حاکمیتی تاریک‌اندیش در ۴۵ سال اخیر بر جامعه ما و به ویژه در فضای پلبشوی مجازی سایه افکنده، به دشواری می‌توان به زندگی‌نامه‌ای عاری از جعل و غلو و انتسابات نابه‌جا از دانشی‌مردی چون او دست‌یافت.

کافی است نام «محمود حسابی» را در موتور جست‌وجوی گوگل وارد کنیم تا به عمقِ فاجعه پیش‌گفته پی‌ببریم. از تصویر اینشتین در کنار **کورت گودل** (به آلمانی Kurt Gödel) زاده ۲۸ آوریل ۱۹۰۶ در شهر برنو در پادشاهی اتریش-مجارستان، درگذشته ۱۴ ژانویه ۱۹۷۸ در شهر پرینستون، ایالت نیوجرسی آمریکا؛ ریاضی‌دان، منطق‌دان و فیلسوف اتریشی) گرفته تا عکسی از اینشتین در کنار **بهرام کورسون اوغلو** (Behram Koursunoglu) فیزیک‌دان ترک-زاده ۱۹۲۲، درگذشته ۲۰۰۳ در میامی آمریکا) که جاعلان جاهل‌نما آن‌ها را با عناوینی چون «عکس دکتر حسابی با آلبرت اینشتین» یا «پروفسور حسابی شانه به شانه اینشتین»، با مناسبت یا بی‌مناسبت به خورد خلق‌الله می‌دهند، و از ادعای «خرید ۱۰۰۰ متر زمین در کره مریخ از سازمان بین‌المللی فضایی برای ایران توسط دکتر حسابی» با سند منگوله‌داری که به **ادعای ایرج حسابی**، فرزند پروفسور حسابی در منزل ایشان نگهداری می‌شود تا تخیلات مضحک وی درباره **عزت نام‌گذاری خودروی نیسان «قشقای» در ژاپن و عطر «کورس» در آمریکا** و قس علیهذا... همه‌وهمه از جنس جعلیات ویران‌گری است که به تعبیر دکتر اسماعیل امینی، از کارشناسان عضو انجمن مبارزه با نشر جعلیات،

انتشار آن‌ها «دست‌افزار و تکیه‌گاه سلطه‌جویی و استبداد» و «مطلوب اقتدارگرایان و اهل قدرت اعم از چپ‌وراست» است و به گفته نازنین توتون‌چیان، مسئول آن انجمن در بسیاری موارد «رسانه ملی»، خود به «سرچشمه انتشار جعلیات» در جامعه ما تبدیل شده است.

در این زمینه بر گردانندگان فضاهای مجازی و مدیران بی‌کفایت شبکه‌های دروغ‌پرداز صداوسیما که امروزه به منبع انتشار جعلیات تبدیل شده و خوش‌بختانه مخاطب زیادی هم ندارند حرجی نیست، آنان به تعبیر خواجه شیراز، «مگسانی» اند خردمایه و پرسروصدا و گاه بسیار هم سمج، که برای دوره‌ای بر «عرصه سیمرغ» جولان می‌دهند و «عرض خود می‌برند و زحمت ما می‌دارند». اما بر «ایرج حسابی»، فرزند محمود حسابی و رئیس هیئت مدیره «بنیاد پروفیسور حسابی» که راست‌ها و دروغ‌ها و خزعلاتی را در کتابی تحت عنوان «استاد عشق» و رسانه‌های عمومی به‌هم‌بافته و به پدرش منتسب کرده، قطعا ایراد و انتقاد جدی وارد است. کتابی که متاسفانه در بازار آشفته و بی‌صاحب نشر کتاب، در سایه حمایت آشکار نهادها و مسئولین خواب‌آلود حکومتی و البته سودجویی برخی ناشران، اینک به چاپ نودوپنجم! خود رسیده و به لحاظ نوبت چاپ به مرز سه‌رقمی نزدیک شده است. بله، از جهتی، در این عرصه هم می‌توان مدعی بود که «ما رکورد زدیم!»، اما هیچ مقام و نهاد مسئول (و درواقع غیر مسئولی) تاکنون حاضر به توضیح علت این رویداد یا بهتر است بگوییم فاجعه فرهنگی در بازار نشر نشده است و مصداق ضرب‌المثل رایج «من راضی، تو راضی، خدا هم راضی، گور پدر ناراضی...»



شایان یادآوری است که کتاب «استاد عشق» به کوشش ایرج حسابی در حالی از مرز نوبت چاپ نودوپنجم فراتر می‌رود و رکورد نوبت چاپ کتاب را در بازار نشر ایران می‌شکند که در سال گذشته بادِ سانسور و ممیزی در راهروهای وزارت ارشاد به کتاب شعر تازه شفیع کدکنی با عنوان «نامه‌ای به آسمان» هم وزید و محمدعلی مرادیان،

مدیرکل دفتر توسعه کتاب و کتابخوانی وزارت ارشاد به خبرگزاری ایسنا گفت «کتاب شعر شفیع کدکنی را داده‌ایم چند نفر بخوانند و نظر بدهند تا مجوز بدهیم!». گرچه در اثر اعتراض گسترده کارشناسان و اهالی فرهنگ و ادب، دستگاه مزبور نهایتاً با یک «نرمش قهرمانانه» و عقب‌نشینی آشکار، در ۱۸ دی‌ماه مجبور به صدور مجوز برای انتشار کتاب شد و استاد نیز با توصیف هنری این پلشتی، چه زیبا و رندانه حق متولیان این دستگاه سرکوب و سانسور فرهنگی را با این بیت کف دست‌شان گذاشت: «**زمانه بس که پلید و پلشت و مسخره شد/ عیارسنجی خورشید کار شب پره شد!**... به بحث خود برگردیم.

ایرج حسابی در سال‌های اخیر متاسفانه پای خود را از انتشار کتاب هم فراتر گذاشته و با حضور در برنامه‌های متعدد شبکه‌های دروغ‌پرداز و جاعل صداوسیما، ضمن تکرار خزعلاتی درباره زندگی پدرش، به مجریان برنامه نیز اجازه می‌دهد او را دست بیاندازند. از جمله در برنامه‌ای با عنوان «برمودا» از شبکه تلویزیونی نسیم که در در سایت یوتیوب قابل مشاهده است:



<https://www.youtube.com/watch?v=EokTvTbXxgo>

بدین ترتیب برنامه‌ای که با بودجه بیت‌المال توسط صداوسیما جمهوری اسلامی تولید و پخش می‌شود و می‌تواند برای مخاطبان بار علمی و آموزشی داشته باشد، با ادعاها و سخنان لغو «ایرج خان» -فرزند ناخلف آن دانشمند فرزانه- و معرکه‌گردانی مجری عملاً به برنامه‌ای سراپا هجو و هزل و لودگی برای تخریب وجهه علمی «پدر علم فیزیک ایران» تبدیل شود.

به نظر می‌رسد بیت شعری از ابوالحسن فراهانی، از شاعران سده یازدهم هجری که در صدر این بخش از گزارش نقل کردیم و در زبان فارسی به ضرب‌المثل رایجی بدل شده، مصداق خوبی برای تبیین رفتار فرزندان برخی از بزرگان و دانشمندان ایرانی از جمله پروفیسور محمود حسابی باشد که بعد از مرگ پدر به کژراهه می‌روند و یا در وجنات و سکنات خود «[نشان از پدر](#)» ندارند و دست‌کم به مسئولیت اجتماعی خود واقف نیستند.

## ۲) بریده‌هایی از کتاب «استاد عشق» تألیف ایرج حسابی

از کتاب «استاد عشق» نسخه‌ای در دسترس نگارنده نیست، اما «[همنشین بهار](#)» در صفحه فیس‌بوک خود در پستی با عنوان «آلبرت اینشتین و سفره هفت‌سین!» ضمن توضیحاتی، بخش‌هایی از کتاب را با توضیحاتی به شرح زیر منتشر نموده که مطالعه آن خالی از هوده نیست:

بخشی مربوط به اینشتین، سفره هفت‌سین و سخنان دروغ منسوب به او، از کتابی است که پسر دکتر محمود حسابی، سرهم‌بندی کرده و وزارت ارشاد به آن مجوز چاپ داده‌است. کتابی که این‌گونه جعلیات در آن درج شده، بیش از چهل بار تجدید چاپ شده‌است:

در زمان تدریس در دانشگاه پریستون دکتر حسابی تصمیم می‌گیرند سفره هفت سینی برای آلبرت اینشتین و جمعی از بزرگ‌ترین دانشمندان دنیا از جمله «بور»، «فرمی»، «دیراک»، «شرودینگر» و دیگر استادان دانشگاه بچینند و ایشان را برای سال نو دعوت کنند. آقای دکتر خودشان کارت‌های دعوت را طراحی می‌کنند و حاشیه آن را با گل‌های نیلوفر که زیر ستون‌های تخت جمشید است تزئین می‌کنند و منشأ و مفهوم این گلها را هم توضیح می‌دهند. چون می‌دانستند وقتی ریشه مشخص شود برای طرف مقابل دلدادگی ایجاد می‌کند. دکتر می‌گفت: «برای همه کارت دعوت فرستادم و چون می‌دانستم اینشتین بدون ویولون‌اش جایی نمی‌رود تأکید کردم که سازش را هم با خود بیاورد. همه سر وقت آمدند اما اینشتین ۲۰ دقیقه دیرتر آمد و گفت چون خواهرم را خیلی دوست دارم خواستم او هم جشن سال نو ایرانیان را ببیند. من فوراً یک شمع به شمع‌های روشن اضافه کردم و توضیح دادم که ما در آغاز سال نو به تعداد اعضای خانواده شمع روشن می‌کنیم و این شمع را هم برای خواهر شما اضافه کردم. به هر حال بعد از یک سری صحبت‌های عمومی، اینشتین از من خواست که با دمیدن و خاموش کردن شمع‌ها جشن را شروع کنم. من در پاسخ او گفتم: ایرانی‌ها در طول تمدن ۱۰ هزار ساله‌شان حرمت نور و روشنایی را نگه داشته‌اند و از آن پاسداری کرده‌اند. برای ما ایرانی‌ها، شمع نماد زندگی‌ست و ما معتقدیم که زندگی در دست خداست و تنها او می‌تواند این شعله را خاموش کند یا روشن نگه دارد...»

آقای دکتر می‌خواست اتصال به این تمدن را حفظ کند و می‌گفت بعدها اینشتین به من گفت: «وقتی برمی‌گشتیم به خواهرم گفتم حالا می‌فهمم معنی یک تمدن ۱۰ هزارساله چیست. ما برای کریسمس به جنگل می‌رویم درخت قطع می‌کنیم و بعد با گلهای مصنوعی آن را زینت می‌دهیم اما وقتی از جشن سال نو ایرانی‌ها برمی‌گردیم همه درخت‌ها سبزند و در کنار خیابان گل و سبزه روییده است.» بالاخره آقای دکتر جشن نوروز را با خواندن دعای تحویل سال، آغاز می‌کنند و بعد این دعا را تحلیل و تفسیر می‌کنند. به گفته ایشان همه در آن جلسه از معانی این دعا و معانی ارزشمندی که در تعالیم مذهبی ماست شگفت‌زده شده بودند. بعد با شیرینی‌های محلی از مهمانان پذیرایی می‌کنند و کوک و ویلون اینشتین را عوض می‌کنند و یک آهنگ ایرانی می‌نوازند. همه از این آوا متعجب می‌شوند و از آقای دکتر توضیح می‌خواهند. ایشان می‌گویند موسیقی ایرانی یک فلسفه، یک طرز تفکر و بیان امید و آرزوست. اینشتین از آقای دکتر می‌خواهند که قطعه دیگری بنوازند. پس از پایان این قطعه که عمداً بلندتر انتخاب شده بود اینشتین که چشم‌هایش را بسته بود چشم‌هایش را باز کرد و گفت دقیقاً من هم همین را برداشت کردم و بعد بلند شد تا سفره هفت سین را ببیند ...

آقای دکتر تمام وسایل آزمایشگاه فیزیک را که نام آنها با «س» شروع می‌شد توی سفره چیده بود و یک تکه چمن هم از باغبان دانشگاه پرینستون گرفته بود. بعد توضیح می‌دهد که این در واقع هفت چین یعنی ۷ انتخاب بوده است. تنها سبزه با «س» شروع می‌شود به نشانه رویش. ماهی با «م» به نشانه جنبش، آینه با «آ» به نشانه یکرنگی، شمع با «ش» به نشانه فروغ زندگی و ... همه متعجب می‌شوند و اینشتین می‌گوید آداب و سنن شما چه چیزهایی را از دوستی، احترام و حقوق بشر و حفظ محیط زیست به شما یاد می‌دهد ...

بعد یک کاسه آب روی میز گذاشته بودند و یک نارنج داخل آب قرار داده بودند. آقای دکتر برای مهمانان توضیح می‌دهند که این کاسه ۱۰ هزارسال قدمت دارد. آب نشانه فضا و نارنج نشانه کره زمین است و این بیانگر تعلیق کره زمین در فضا است. اینشتین رنگش می‌پرد عقب عقب می‌رود و روی صندلی می‌افتد و حالش بد می‌شود. از او می‌پرسند که چه اتفاقی افتاده؟ می‌گوید: «ما در مملکت خودمان ۲۰۰ سال پیش دانشمندی داشتیم که وقتی این حرف را زد کلیسا او را به مرگ محکوم کرد اما شما از ۱۰ هزار سال پیش این مطلب را به زیبایی به فرزندانان آموزش می‌دهید. علم شما کجا و علم ما کجا؟!» ... (پایان نقل قول‌ها)

جالب این‌جاست آن سالی که مثلاً رویداد فوق اتفاق افتاده، نه دکتر حسابی در پرینستون بوده و نه دیگر فیزیک‌دانان. این که نارنج چه ربطی به کره زمین دارد (به غیر از این که هر دو گردند) و دکتر حسابی بر اساس چه مدرک و مأخذی می‌گوید که ایرانیان چنان برداشت کُرنیکی‌ای از نارنج داشتند به کنار، باید پرسید دانشمندی که دویست سال پیش‌تر در مملکت اینشتین کُشته شد چه کسی بود؟ احترام به حقوق بشر از کجای هفت‌سین بر می‌آید؟ اینشتین یهودی مگر کریسمس را جشن می‌گرفت که بخواهد برایش درخت ببرد؟ علاوه بر همه این‌ها، دکتر حسابی از کجا در پرینستون سال‌های ۱۹۳۰ شیرینی محلی ایرانی پیدا کرد؟ مگر ایشان شیرینی‌پز هم بوده؟ از این‌که آلبرت اینشتین و دیراک از شنیدن سخنان دکتر حسابی غش و ضعف کرده و بی‌هوش شده‌اند چه نتیجه‌ای می‌خواهیم بگیریم؟ توهین به شعور مردم؟ سوداگری و حیلت‌های زشت؟ ... بدیهی است که اشاره به دروغ‌هایی که زیر نام دکتر حسابی صورت می‌گیرد، ارزش ایشان و نقشی را که در پایه‌گذاری علوم نوین، تأسیس دارالمعلمین، دانش‌سرای عالی، و ساخت زیربنای علمی کشور داشته، نفی نمی‌کند.

### ۳) ماجرای نامه دکتر لولا، برنده جایزه نوبل به دکتر حسابی

«ستاد مبارزه با چرندیات» که پیش از «کمپین مبارزه با نشر جعلیات» فعالیت خود را در فیس‌بوک آغاز کرده بود، در گزارشی با اشاره به گفت‌وگویی تلویزیونی با ایرج حسابی، به افسانه مجعول «نامه خانم دکتر لولا، برنده جایزه نوبل به دکتر حسابی» به شرح زیر می‌پردازد که جای تأمل دارد:

ایرج حسابی (فرزند دکتر حسابی) سال‌هاست که متهم به جعل و افسانه‌سازی درباره پدرش است. کتاب او بنام «استاد عشق» درباره زندگی دکتر حسابی چنان ملغمه‌ای از واقعیات و جعلیات علمی و تاریخی است که بیشتر به افسانه می‌ماند.

ایرج حسابی در یک برنامه تلویزیونی داستانی را «به نقل از پدر» تعریف می‌کند که با هم مرور می‌کنیم:

«من سه نامه از مکالمات خانم دکتر لولا فیزیکدان برنده جایزه نوبل و پدرم یافته‌ام و از فرانسه به فارسی ترجمه کرده‌ام، در این سه نامه پدرم ایشان را که قصد خودکشی داشته‌اند با دلایلی حیرت‌انگیز از کارشان منصرف کرده‌اند. ترجمه همین نامه‌ها که به خاطر ریزه کاری‌های فوق‌العاده زبان فرانسه که پدرم بدان واقف بود یک سال تمام وقت گرفت دست نوشته‌های پدرم بسیار زیاد است و باید دوستان کمک کنند تا از فرانسه، انگلیسی، آلمانی، روسی، ایتالیایی، عربی و غیره به فارسی ترجمه شود. کاری که از پدرم بر می‌آمد و من توانایی ندارم که پدرم به این زبان‌ها تسلط داشته‌باشد.»

خانم لولا در نامه‌ای به پدرم نوشته: دکتر عزیز! تو با این نامه از خصوصی‌ترین اجزای زندگی من باخبر میشوی. من عزیزترین کس را که شوهرم باشد در جنگ با خمرهای سرخ از دست داده‌ام. خطاب به مجری داستان خمرهای سرخ را میدانید؟ در هنگام حمله مغول‌ها اندیشمندان به شرق ایران یعنی کاشمر پناهنده شدند، با ادامه تعقیب اجباراً به مرز هند و پاکستان رفته و شهر جدید کاشمر را پایه نهادند که چون تلفظ آن برای هندوها سخت بود آن را «کشمیر» تلفظ میکردند. سپس باز به جایی در جنوب پناهنده شدند و کشور «کامبیز» را ساختند که امروز معروف به کامبوج است. آنها در درگیری با خمرهای سرخ ۹۴ درصد کشته داشتند که یکی از این کشته‌ها همسر خانم لولا بوده است. خانم لولا چنان از این واقعه غمناک بود که در نامه‌ای خطاب به دکتر حسابی اطلاع داد که قصد خودکشی دارد.

دکتر حسابی با تمثیل یک گل که هر سال نابود میشود اما سال بعد دوباره از خاک بر می‌آید به خانم لولا گفته که امیدوارم طبیعت تو مانند گل باشد. خانم لولا در جواب نوشت: من در همین نامه از تو و خدای خودم عذر می‌خواهم و امیدوارم بتوانم یک گل باشم.»

#### و اما بررسی برخی از ادعاهای ایرج حسابی:

در میان برندگان نوبل فیزیک یا دیگر نوبل‌ها شخصی به نام «لولا» وجود ندارد:

[http://www.nobelprize.org/nobel\\_prizes/lists/women.html](http://www.nobelprize.org/nobel_prizes/lists/women.html)

مغول‌ها از شرق یا به بیان بهتر شمال شرقی مرزهای ایران حمله کردند، با این حساب اندیشمندان ایران در صورت پناه بردن به شرق احمقانه‌ترین کار ممکن را کرده‌اند! بنا به عقل سلیم باید به غرب می‌گریختند:

[http://oxere.com/mongol\\_invasion30804.htm](http://oxere.com/mongol_invasion30804.htm)

تاریخچه کشمیر که هیچ ارتباطی با کاشمر ندارد:

<http://www.peacekashmir.org/jammu-kashmir/history.htm>

تاریخچه کامبوج در بریتانیکا که نامی برگرفته از زبان سانسکریت است:

<http://www.britannica.com/.../90520/Cambodia/129475/History>

همسر فرانسوی این خانم در کامبوج چه می‌کرده و چرا باید توسط خمرهای سرخ کشته شود؟ عدد ۹۴ درصد کشته‌های کامبوج از کجا آمده و این تعداد چگونه برآورد شد؟ چگونه نامه‌ای که دکتر حسابی به صورت خصوصی به یک خانم نوشته و باید در آرشیو همان آدم باشد، به دست پسر دکتر حسابی رسیده؟ دکتر حسابی به خاطر تحصیل فرانسه، انگلیسی و عربی می‌دانستند، [اما] مشخص نیست روسی و ایتالیایی از کجا به مجموعه دانش ایشان اضافه شده!

چگونه ایرج حسابی اجازه می‌یابد در تلویزیون ملی کشور در مورد بدیهی‌ترین واقعیات علمی و تاریخی جعل کند؟ حال آن‌که همین صداوسیما که اجازه پخش چنین افسانه‌ها و ادعاهای بی‌منطقی را می‌دهد، به کارگردانی که قصد ساخت سریالی بر اساس زندگی دکتر حسابی را داشته اعلام کرده: «ساخت سریالی دکتر حسابی منتفی است زیرا که او فراماسونر بوده است»:

<http://bit.ly/ZJSAO6>

نسبت دادن لقب «ماسون» و «فراماسون» چند سالی است که توسط اشخاصی چون رائفی‌پور وارد حوزه سخنرانی‌ها شده و برای تخریب چهره افراد به شکل متوهمانه و پوپولیستی در میان عوام به کار می‌رود و مشخص نیست این بار چرا قرعه بنام دکتر حسابی افتاده است!

#### ۴) نظر برخی اساتید درباره غلوها پیرامون جایگاه علمی دکتر حسابی

«ستاد مبارزه با چرندیات» در گزارشی دیگری می‌نویسد: داستان‌های متفاوتی از زندگی دکتر حسابی شنیده‌ایم. موارد زیر به او منسوب شده است: • موسس دانشگاه تهران • مرد علمی سال ۱۹۹۰ کمبریج • بزرگترین فیزیکدان ایران • شاگرد و دوست صمیمی اینشتین • صاحب چندین مقاله مهم در دنیای فیزیک و اپتیک • و موارد دیگر...؛ اما بسیاری از فرهیختگان و شاگردان دکتر حسابی این موارد را شایعات و اغراق‌های پسر او می‌دانند که در کتابی بنام «استاد عشق» نسبت به این استاد خوب (اما معمولی) افسانه‌سرایی کرده است:

• دکتر مهدی گلشنی، مدیر گروه فلسفه علم و رئیس پیشین دانشکده فیزیک دانشگاه صنعتی شریف، یکی از فیزیکدانان برجسته ایران است. او غلو پیرامون دکتر حسابی را سبب ضربه‌زدن به شخصیت او می‌بیند، او که شخصاً شاگرد دکتر حسابی بوده، او را دارای اطلاعات خوب، اما استادی غیرکارآمد برای دانشجویان می‌داند.

• دکتر ضیاء موحد، استاد فلسفه و منطق و مدیر گروه منطق انجمن حکمت و فلسفه ایران و شاگرد دکتر حسابی‌ست. او درباره ایشان می‌گوید: «دکتر حسابی مسلماً خدمتگزار فرهنگ ایران و انسانی ایراندوست بود و به عنوان یک سناتور، از امکاناتش برای پیش بردن علم فیزیک در ایران استفاده کرد. این نبوغ ادعایی، در دکتر حسابی وجود نداشت و هیچ کس چنین ادعایی نداشت و اصلاً نام دکتر حسابی هم در تاریخ علم

فیزیک، به عنوان یک دانشمند بزرگ ثبت نشده است. البته من همیشه به دکتر حسابی به عنوان یک معلم احترام می‌گذاشتم ولی به هیچ وجه یک معلم خوب فیزیک نبود.»

• **رضا منصوری**، استاد دانشکده فیزیک دانشگاه صنعتی شریف، نخستین رئیس و از مؤسسين انجمن فیزیک ایران است. وی هم‌چنین از بنیانگذاران پژوهشگاه دانش‌های بنیادی و مرکز نشر دانشگاهی، معاون پژوهشی وزارت علوم، تحقیقات و فناوری در دولت محمد خاتمی است. او بزرگ‌ترین منتقد شایعات در باب دکتر حسابی است و می‌گوید:

«متأسفانه واژه غلو درباره دکتر حسابی، خیلی کم است. آنچه در جامعه ما رخ داده، خیلی بیش از غلو است. مثلاً در کتب درسی آموزش و پرورش، دکتر حسابی را در حد نیوتن و اینشتین و یا حداقل در حد ابن سینا در تاریخ علم ایران معرفی کرده‌اند ولی اگر دکتر حسابی را به عنوان فیزیکدان بررسی کنیم، می‌بینیم که ایشان در عین اینکه فیزیکدان خوبی بودند، هیچ کار علمی ارزنده‌ای که در دنیا بتوان به آن استناد کرد، انجام نداده‌اند. وقتی مقاله دکتر حسابی را مقایسه کنیم با بیش از هزار مقاله‌ای که دانشجویان و استادان فیزیک ما هر سال می‌نویسند، می‌بینیم که این مقاله اهمیت ویژه‌ای نداشته است. مقاله‌ای بوده حاوی اشتباه محاسباتی، و «پس فرستاده شده» از سوی داور مقاله. او ارتباط اینشتین و دکتر حسابی و داستان سفره هفت سین را نیز «شایعه» خوانده است.

• مشخص شده که مرد علمی سال ۱۹۹۰ موسسه کمبریج در واقع یک مقام بی‌ارزش تشریفاتی است که با پرداخت پول به هر کسی تعلق می‌گیرد. گفته می‌شود که این نشان نیز توسط ایرج حسابی تهیه و به نام ایشان ارائه شده است.

• معروف‌ترین مقالات علمی دکتر حسابی در مجله فیزیکال ریویو، بیش از ۸ ارجاع ندارد در حالی که تئوری‌های معتبر حداقل باید ۵۰۰ ارجاع داشته و گاهی تا ۷۰۰۰ ارجاع هم دارند.

• ایده ساخت دانشگاه تهران را مرحوم علی اصغر حکمت، کفیل وزارت معارف آن زمان به گفتگوی خود با دکتر حسابی نسبت می‌دهد که در باب تاسیس یک مرکز جامع علمی بوده است، آقای حکمت این ایده را ۵ سال بعد در جلسه هیئت دولت عنوان و سپس تصویب کرده است.

• هیچ عکس یا سندی مربوط به ارتباط دکتر حسابی با اینشتین وجود ندارد. متأسفانه اکثر شایعات در مورد اینشتین به شکلی به نام دکتر حسابی پیوند خورده است که از جمله می‌توان به شایعه رابطه اینشتین و آیت‌الله بروجردی اشاره کرد.

البته باید توجه داشت که خدمات ارزنده و تلاش‌های فراوان دکتر حسابی برای این مرز و بوم بسیار شایان توجه و تقدیر است و حتی بدون این غلوها و افسانه‌ها می‌توان شخصیت او را ارج نهاد، اما شایعات پیرامون او به شدت به آنچه «دکتر حسابی واقعی» است، ضربه می‌زند. ایرج حسابی مدعی است که برخی از این وقایع را که در کتاب «استاد عشق» درباره زندگی دکتر حسابی نوشته؛ خاطرات پدرش بوده و نقل قول از ایشان. او هم چنین می‌گوید که اساتید فیزیک ایران به استاد حسودی کرده و قصد تخریب شخصیت او را دارند!

[بازگشت به فهرست](#)

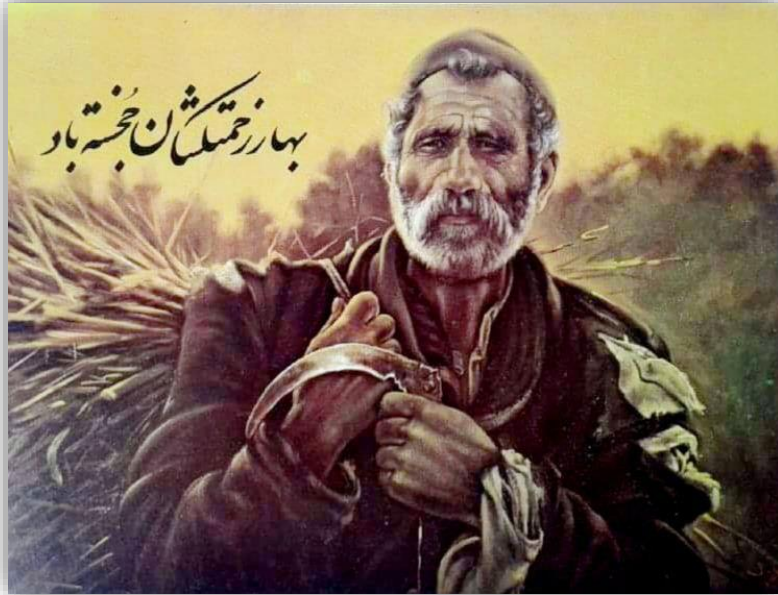


# شعر و شاعران



# ناقوس‌ها به صدا در می‌آیند

رحمان هاتفی (به مناسبت اول ماه مه)



این میراث کیست و این شور از کجا

بر دستان جهانی سرد، که

سنگین نشسته است؛

و اکنون پرچمی گلگون را

در بالاترین قلّه‌های فتح فردا،

در مسیر باد و زمان،

برافراشته است؟

از انبارهای باروت

و زاغه‌های مرگ،

با دستان کارت

که بوی نان می‌دهد

کبریت را بکش!

سیلی به پاکن

و این قلب که بی‌وقفه می‌تپد

این خون در عروق کار که همواره می‌جوشد،

نشان از کدام وارثان رنج بر تن دارند؟

از آب رودبارِ خروشان‌ات

شاید که ویران سازد،

این بارگاه ستم را

بگذار تا بسوزد آتش

بگذار تا بسوزاند

آتشی به پا کن!

بگذار سیل را که روان گردد؛

قلب پروانه‌ها باز به تپش در می‌آید

ویران کند ستبر بنایی را

و سر و صدای گنجشکان

کو با نهیب ستون‌هاش، استوار،

بر گوش بهار می‌نشیند

بس ریشه درخت پربار زندگی را خشکانده ست.

و واژه‌های من، آرام آرام گرم می‌شوند،

ناقوس‌ها به صدا در می‌آیند.

و با شعله‌های اول ماه مه،

و بر تاریک‌ترین روزنه‌های این شبان تاریک؛

و شعرم... در هوای بهاری

آفتاب روز، نور می‌افشاند.

به سوی جهانی که به انتظارش نشسته

به پرواز در می‌آید.

بهاران در راه است



[بازگشت به فهرست](#)

# اندوهِ نوروزی!

خسرو باقرپور



اندوه اندازه ندارد!

اندوه همواره ژرف است

همیشه شگرف است

همیشه اندوه؛ انبوه است

اندوه به وسعت دریاست

به سنگینی کوه است.

اندوه؛ نوشیدنی است!

اندوه؛ گریزی است به سوی گم شدن!

و از این روست که

دوست داشتنی است!

اندوه به سان وقوع زلزله است

زلزله‌ای که در حوالی دل روی می‌دهد

برای این که تاب بیاری؛

باید

سر بر شانه زمان بگذاری!

زمان؛ درمان‌گری شیداست!

شراب ناب و زلالی است

که در جام اندوه می‌ریزد

هم‌سنگ سودا است

چشمه نوشین است

که از چشم کوه می‌ریزد.

خدا را!

کدام شما

کدام‌تان می‌تواند

میزان اندوه را در جام اندوهان اندازه بگیرد؟

به ویژه اگر اندوه؛

خاورانی به وسعت پاییز باشد

کابوس تیره حلق آویز باشد.

برای نوشیدن جام اندوه؛

باید چون کشتی میانه شط باشی\*

می‌شاید؛ می‌نوشی "هفت خط" باشی!\*

پانوشتها:

\* بیا و گشتی ما در شَطِّ شراب انداز

خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز (حافظ)

\*\* در آداب نوشیدن خوانده‌ام؛ "جام جمشیدی"، هفت خطّ اندازه‌گیری داشت که از بالا به پایین به این نام‌ها خوانده می‌شد: "جور، بغداد، بصره، آزرَق، اشک، کاسه‌گر و فرودینه." ساقی برای هر می نوشی، بنا بر گنجایش و توان نوشیدن‌اش، تا یکی از خطوطِ هفت‌گانه روی جام، شراب می‌ریخت. هر می نوش که تا خطّ "جور" می‌اش را می‌نوشید، به "هفت خطّ" ملقب بود. برخی نیز بودند که تا خطّ "بغداد" بیشتر توان نوشیدن نداشتند. در باب اینان می‌گفتند: "بغدادش خراب است!" یعنی راه رسیدن‌اش به "آخر خطّ" سدّ شده است! برخی دیگر نیز بودند که در خطّ هفتم که "جور" بود، کم می‌آوردند! در این میان؛ "هفت خطّ"هایی بودند که در این مرحله، "جور" رفیق می‌نوش را می‌کشیدند! ادیب‌الممالک فراهانی نام این خطوط را در شعری چنین آورده‌است:

هفت خطّ داشت جام جمشیدی

هر یکی در صفا چو آینه

جور و بغداد و بصره و آزرَق

اشک و کاسه‌گر و فرودینه

اسن؛ هنگامه نوروژ هزار و چهارصد و دو

[بازگشت به فهرست](#)

# بهروز، بهروز!

خسرو باقرپور

بهروز!

ما پیر می شدیم

می گریختیم

فرو می ریختیم

و تو از پی ما می آمدی

تگه های ما را جمع می کردی

تو هنوز جوان بودی

و ما را با صبوری برادروری؛

اندازه می کردی.

بهروز!

سال ها از روی سال همامان گذشتند

چون رودی پیر بر بسترِ همیشگی اش

رویاها از میان خیال همامان گذشتند

چون زمان

که غلت زنان

از سپیدی موهامان می گذشت.

بهروز!

در ما همه چیز بر جا بود

هر چند دیگر؛

به قاعده نبود.

راه پیشاروی ما فراخ تر بود

اما، گام همامان

به تناسبی موزون

ما را راه نمی بُرد.

بهروز!

چشم همامان

هنوز

توانِ کاویدن داشت

اما؛ سراب از سوادِ راه

تمیز داده نمی توانستیم.

بهروز!

ما هستیم!

اگر چه همه جهان

دیگر؛

به هیئتِ آن چه بود

برجا نمانده است.

آه، بهروز، بهروز!

ما هستیم!

بیدار،

در رویای مُرده ای

که امروز هم؛

خواب مانده است

و تو؛

این تویی که هُشیارترین مُردگانی

مُرده ای که همراه؛

بی تاب مانده است.

اسن / چهاردهم اردیبهشت ۱۴۰۰

[بازگشت به فهرست](#)

# دوازده گلِ سُرخ بر موهای بلقیس

نزار قبانی



دکتر شفیعی کدکنی "نزار قبانی" شاعرِ سوری را برجسته‌ترین شاعرِ دنیای عرب می‌داند. البته اکثریتِ منتقدانِ تند و صریحِ قبانی با دکتر کدکنی هم‌عقیده نیستند و نزار قبانی را به خاطر ستایشِ زیاد از "زن" موردِ انتقاد قرار داده و او را ستایش‌گرِ زنان می‌نامند. از سوی دیگر بسیاری از اعراب، کم‌توجهی قبانی به مسئله فلسطین را موردِ انتقاد قرار می‌دهند (و شاید به‌همین دلیل است که محمود درویش، شاعرِ شناخته‌شده‌تری از نزار قبانی در خاورمیانه است). این انتقادات به قبانی تا حدی می‌رود که هنگامی که او پس از شکستِ اعراب در جنگِ شش‌روزه، برای فلسطین شعر می‌گوید،

منتقدان فریاد سر می‌دهند که "نزار قبانی" حق ندارد برای اعراب و وطن شعری بگوید چرا که او روحش را به "شیطان" و "غزل" و "زن" فروخته است! قبانی در پاسخ می‌گوید: "آن‌ها نمی‌فهمند کسی که سر بر سینه معشوقش می‌گذارد و می‌گیرد، می‌تواند سر بر خاکِ سرزمین‌اش نیز بگذارد و بگیرد!"

در زندگی‌نامه نزار قبانی آمده است که او هنگامی که ۱۵ ساله بود، خواهر ۲۵ ساله‌اش به علتِ مخالفتِ خانواده‌اش با ازدواج با مردی که دوست داشت، اقدام به خودکشی نمود. در حین مراسم به‌خاک‌سپاریِ خواهرش، وی تصمیم گرفت که با شرایطِ اجتماعی که او آن‌را مسببِ قتلِ خواهرش می‌دانست بجنگد و از شعر به عنوان ابزارِ این مبارزه استفاده کرد. سال ۱۹۸۱ نزار قبانی، همسرِ عراقی‌تبارش "بلقیس الرّاوی" را در حادثه بمب‌گذاری در سفارتِ عراق در بیروت از دست داد. این حادثه تلخ تأثیری عمیق بر قبانی گذاشت و تعدادی از زیباترین مرثیه‌های شعرِ عرب را پدید آورد. مرثیه "بلقیس" و "دوازده گلِ سُرخ بر موهای بلقیس" از معروف‌ترین و دل‌نشین‌ترین این مرثیه‌های عاشقانه هستند که نزار قبانی در سوگِ همسرِ خود سروده است.

و من در میانِ دندان‌های عصری که

او می‌دانست مرا خواهند کشت

شعر را

و من می‌دانستم او کشته خواهد شد

چشمانِ زن را

هر دو پیش‌گویی درست در آمد

و گلِ سُرخِ آزادی را می‌بلعد

او، چون پروانه‌ای،

در هم شکستم.

بر ویرانه‌های عصرِ جهالت افتاد



می دانستم او کشته خواهد شد

او زیبا بود در عصر زشتی‌ها

زالال در عصر پلشتی‌ها

انسان در عصر آدم‌گشان

لعلی نایاب بود

میان تلی از خرف

زنی بود اصیل

میان انبوهی از زنان مصنوعی.

می دانستم او کشته خواهد شد

زیرا چشمان او روشن بود چون دو رود یاقوت

موهایش دراز بود چون شب‌های بغداد.

این سرزمین

این همه سبزی را

نقش هزاران نخل را

در چشمان بلقیس

تاب نیاورد.

می دانستم او کشته خواهد شد

زیرا جهت‌نمای غرور او

بزرگ‌تر از جهت‌نمای شبه‌جزیره بود.

شکوه او نگذاشت

در عصر انحطاط زندگی کند.

روح رخشان او نگذاشت

غرور رفیع او

دنیا را برایش کوچک کرده بود

به این سبب چمدان‌اش را بست

و آهسته بر نوک انگشتان پا

بی‌هیچ کلامی

آن را ترک گفت..

هراسی از این نداشت

که سرزمین مادری‌اش او را بکشد

هراس او این بود

که سرزمین مادری‌اش، خود را بکشد.

چون ابری بارور شعر

بر دفترهای من بارید

شراب... عسل... و پرستو را

یاقوت سُرُخ را.

و بر احساس من پاشید

بادبان‌ها را... پرندگان را

شب‌های پُر از یاس را.

پس از رفتن‌اش

عصر آب به پایان رسید

و عصر تشنگی آغاز شد.

همیشه احساس می‌کردم در حال رفتن است

در چشمان‌اش همواره بادبان‌هایی بود

آماده عزیمت

بر پلک‌های او

هواپیمایی در حرکت

برای اوج گرفتن.

در کیف دستی او -از نخستین روز پیوندمان-

پاسپورتی بود... بلیت هواپیمایی

و ویزاهایی برای ورود

به سرزمین‌هایی که هرگز ندیده بود.

زمانی از او پرسیدم:

این همه کاغذپاره‌ها را

چرا در کیف داری؟

گفت:

وعدۀ دیداری دارم با رنگین‌کمان.

پس از این که کیف او را

از میان ویرانه‌ها به دست‌ام دادند

و من پاسپورت او را

بلیت هواپیمایش را

ویزاهایش را دیدم

دریافتم که با بلقیس الراوی پیوند نبسته بودم

من همسر یک رنگین‌کمان بودم...

سرچشمه: [کانال تلگرامی خرمگس](#)

وقتی زنی زیبا می‌میرد

زمین تعادل خود را از دست می‌دهد

ماه صد سال عزای عمومی اعلام می‌کند

و شعر بیکار می‌شود.

بلقیس الراوی

بلقیس الراوی

بلقیس الراوی

آهنگ نام او را دوست داشتم

بارها زیر زبان می‌نواختم‌اش

نام من در کنار نام او

به وحشت‌ام می‌انداخت

چون وحشت از گل کردن دریاچه‌ای زلال

ناساز کردن سمفونی زیبا.

این زن نباید بیش‌تر می‌زیست

خود نیز این را نمی‌خواست

او چون شعله شمع بود و فانوس

و چون لحظات شاعرانه

که پیش از آخرین سطر

به انفجار می‌رسد..

[بازگشت به فهرست](#)

# بُهتِ کوچه

داود جلیلی



به گل نشسته است،  
ترانه‌های تازه می‌زند.

۱۴۰۳/۰۲/۰۶

[بازگشت به فهرست](#)

بُهتِ کوچه از طلوع یاسِ پیر نیست  
که هر بهار  
شاخه‌های تازه می‌زند،  
شکفته می‌شود!

آبشارِ مویِ توست  
رها به دستِ باد،  
پرچمی سترگ،  
به چهره‌ی سیاه شب  
تازیانه می‌زند.

عبور کن!  
عبور از این کرانِ مُنکسِر  
دَمی است که آفتاب  
بر شلالِ گیسوانِ تو، به مهر  
بوسه می‌زند.

هرای وُ های دورِ این سکوت  
که خسته صورتِ صبورِ صبر،

## زنجیره رنگین کمان

پوران کاوه / شاعر و نقاش

نور چراغ‌های قرمز	از هیچ کس بودن
شعری سُرخ است	و حالا همه کس شدن
روی دیوارهای سیاه زندگی	به معنای شعری درجه یک
چشم‌ها خیس	در روزشمارِ جنون و جنم
شانه‌ها لرزان	روی همین زمینِ کج
با مُشت کوبیدن	که می‌رساندش به مدیترانه
روی سنگِ قبرها	با «سه قطره خون» در دستانش
صداکردنِ عزیزان	مُردن از حدّی که بگذرد
حرف بزَن	أبّهتِ آزادی می‌درخشد در چشم‌ها
می‌شنوم	حالا مرگ هم‌وزنِ زندگی شده
من هم مُرده‌ای هستم	و من با همین شعرها
که راه می‌رود	مُدام
گاه	به مُردگانِ درونم سر می‌زنم
گلویی صاف می‌کند	بی آن که کلمه‌ای از ذهنم بیفتد.
با هواپیمای سقوط کرده در درون	عشق یعنی
حاضری می‌دهد به مرگ	آمادگی برای مُردن.
با گریه‌ای بی صدا	(نقل از کتاب: «سایه‌نشینِ حروفِ بی‌صدا»)
که هر قطعه‌اش گویای درد	
از زن بودن	

[بازگشت به فهرست](#)

## توفان سیل

پریانکا بانرجی - برگردان: داود جلیلی



اگر!

اگر سکوت تو هنگامه‌ی بی قراریم،  
ژرف‌ترین عشق درخشان چشمان جوان شده‌ام،  
صمیمانه‌ترین نیایش صدای برافروخته‌ام،  
نورِ محوِ دنیای محکوم به فنایم،  
آخرین تلاطم خونم،  
وحشیانه‌ترین رویایم از سرزمین تهی،  
فضای اثیری‌ام از هیچی بی‌کران،  
دشواری تنفس شب غم انگیزم،  
اشتیاقم، عشقِ زنانه‌ام به نقاشی در آغوش تپه‌های سنگی،  
سایبانِ هنوز نیلی آبی آسمانی تالابم،  
نجواهایم،

که حباب‌های سرخ آب‌های دست نخورده‌ی قاره یخ زده را جذب می‌کند،  
زیبایی فریبنده‌ی غروب افسونگرم،  
نوسان بهت آورم، ژرف‌ترین منحنی‌هایم از قدرت بیکران،  
نورِ محوم که هنگام بوسه بر پای الهه لب‌های ترا احاطه می‌کند،  
به جنگ می‌طلبد،  
- دنیای دور و سایه‌واری را به یادم می‌آورد،  
که در اعماق سرزمین بازهای خاکستریش،  
عشق اقامت دارد-.

چشم‌های حریص، شهوت کامیابی آرزوها  
- قلمرو باستانی وحوش، دیکتاتورها-،  
جایی که در عطر تصوراتِ مُرده نفس می‌کشی،  
چون در درون تو،  
در درون من-

در زمین بی مرز عشق آتشین ما  
فضا ناپدید می‌شود،  
تمامیت مرکز‌فراگیر را،  
که به راز خون ریخته و عشق باور دارد،  
که دالان‌ها،  
و بدن‌های برهنه را بیدار می‌کند  
به چالش می‌کشد.

با دروغ‌هایت از سیلِ آخر، هرگز نمی‌توانی آن‌ها را درهم بشکنی،  
شبِ اول  
وقتی که مرواریدها به نرمی بازی می‌کنند  
و ماه، در ژرفای اقیانوس سکوت زنانگی غرق می‌شود،  
کوه‌های یخ، کاهلانه،  
باز هم چشم‌انتظارِ سقوطِ دیگری هستند!  
اگر!

\*\*\*

## درباره شاعر:

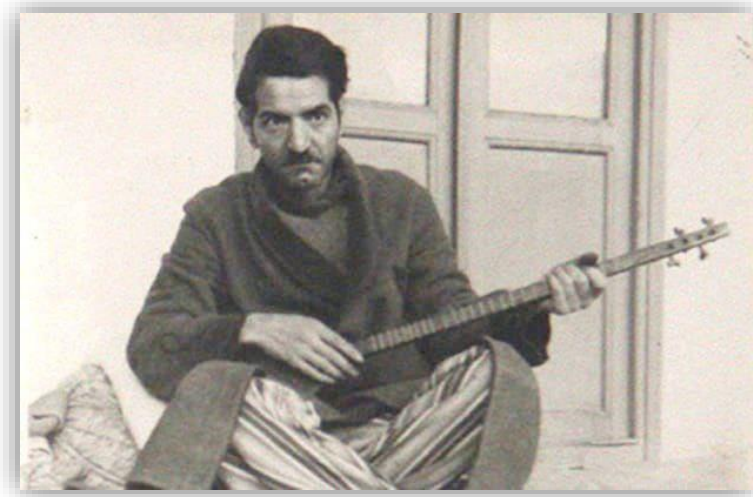
**پریانکا بانرجی**؛ شاعرِ دوزبانه، استاد دانشگاه، اهل کلکته، هندوستان است. او در دانشکده‌ها و دانشگاه‌های دولتی بسیاری کار کرده است. او شعرهایش را در ژورنال‌های جهانی مانند INNSAEI (نشریه بین‌المللی برای ادبیات خلاق، هنر، ترجمه، و پژوهش برای صلح و بشریت) و مجموعه‌های بین‌المللی مانند بهشت روی زمین Paradise on Earth، (از انتشارات چشم سوم پروانه، فلوریدا)، الهام بی‌پایان، پژواک طبل‌های آفریقایی، (انتشاراتی از نیجریه)، شاعران انگلیسی زبان بنگال (کار شگفت‌انگیزی با جمع‌آوری و ویرایش زلاتان دمیروویچ) و غیره منتشر کرده است. اولین کتاب او لمس‌ها و آشوب‌ها Touches and Turbulences، از سوی انتشارات اِوینس Evince هندوستان منتشر شده است. آکادمی ساحیتیا، گواهی "به رسمیت شناختن درخشش ادبی او با استانداردهای جهانی" را صادر کرده است. او جایزه دولتی روسیه را برای اشعارش دریافت کرده است. او به خاطر کتابش جایزه شاعر سال ۲۰۲۲ را از سوی موسسه جهانی برای صلح WIP دریافت نموده است. او نامزد دریافت جایزه حق زندگی سال ۲۰۲۴ است که به عنوان جایگزین جایزه نوبل ادبیات هم شناخته می‌شود.

[بازگشت به فهرست](#)



# نالد به حالِ زارِ من امشب سه‌تارِ من!

محمدحسین شهریار



نالد به حالِ زارِ من امشب سه‌تارِ من

این مایهٔ تسلیِ شب‌های تارِ من

ای دل ز دوستانِ وفادارِ روزگار

جز سازِ من نبود کسی سازگارِ من

در گوشهٔ غمی که فراموشِ عالمی است

من غم‌گسارِ سازم و او غم‌گسارِ من

اشک است جویبارِ من و ناله سه‌تار

شب تا سحر ترانه این جویبارِ من

چون نَشترَم به دیده خَلدِ نوش‌خندِ ماه

یادش به خیر خنجرِ مُژگانِ یارِ من

رفت و به اخترانِ سرشکم سپرد جای

ماهی که آسمانِ بربود از کنارِ من

آخر قرارِ زلفِ تو با ما چنین نبود

ای مایه قرارِ دلِ بی‌قرارِ من

در حسرتِ تو میرم و دانم تو بی‌وفا

روزی وفا کنی که نیاید به کارِ من

از چشمِ خود سیاه‌دلی وام می‌کنی

خواهی مگر گرو ببری از روزگارِ من؟

اختر بخفت و شمع فرومرد و هم‌چنان

بیدار بود دیده شب زنده‌دارِ من

من شاهبازِ عرشم و مسکین تَدرو خاک

بختش بلند نیست که باشد شکارِ من

یک عمر در شرارِ محبت گداختم

تا صیرفیِ عشق چه سنجد عیارِ من

جز خونِ دل نخواست نگارنده سپهر

بر صفحه جهان رقم یادگارِ من

زنگارِ زهر خوردم و شنگرفِ خونِ دل

تا جلوه کرد این همه نقش و نگارِ من

در بوستانِ طبعِ حزینم چو بگذری

پرهیز نیش خارِ من ای گل‌گذارِ من

من شهریارِ مُلکِ سخن بودم و نبود

جز گوهرِ سرشک در این شهریارِ من

[بازگشت به فهرست](#)

# شناخت

## سرور ساوجی



سکون.....

حضورِ مرگ است

سکوت.....

صدایِ مرگ

برخیز...

فریاد کن

سکوت، صدایِ مرگ است...

سکون، حضورِ مرگ...

(۲۸ مرداد ۱۳۹۴ کلن)

[بازگشت به فهرست](#)

## دو سروده کوتاه از مهتا اوتابا



### ماسوله

می ایستم  
به تماشای ماه  
و باد  
دستمالِ خیسی  
بر پیشانی‌ام می‌گذارد  
این جا  
چقدر ساده می‌شود  
سر بر شانه گیاه گذاشت  
و  
گریه کرد.

### انتظار

سکّوهای انتظار  
ایستگاه پُر همهمه  
و گل‌هایی که بر سینه می‌فشاری...  
سکّوهای انتظار،  
ایستگاه خاموش،  
و دسته گلی بر نیمکت  
- که در تاریکی -  
پژمرده می‌شود.

بازگشت به فهرست

# سه سروده از هوشنگ عباسی



## آفتاب خواهد آمد

درختان ایستاده در باد

می رقصند

برگ‌ها-

حادثه را،

پیام می دهند.

جاده‌ها-

خیابان-

آبستنِ توفان‌اند.

خانه‌ها را جارو کنید-

انتظار طولانی شد

آفتاب،

خواهد آمد.

## اعتراف

گلِ سُرخِی در باغ-

به درختِ سَروی گفت:

بالا بلند!

اندامِ تو نامِ اوّلِ باغ است

اما نامِ من

تکرارِ عشق است،

و عشق.

راست بگو!

کدام زیباتریم؟

## پُشتِ هر توفان

غرّشِ موج‌های پُر خُروشِ دلم

فرو نشست.

به سانِ

کوهی خاموش.

دریا-

آرام می‌گیرد

پُشتِ هر توفان.

از دفتر: «آوازی در سکوت»، گزیده اشعار، نشر بلور، رشت، چاپ اول ۱۴۰۲

# پناهگاه

محمود مهرآور



هر تگه از نامت  
به فاضلاب شهر رانده شود؟

ما در زیرزمین‌ها  
برای کودکان  
قصه‌ی صبحِ روشنی را می‌گوییم  
که شادی، موسیقیِ خیابان است  
و خمبک‌زنان و پای‌کوبان  
به پیشواز پرنندگان مهاجر می‌رویم.

۱۴۰۳/۰۱/۲۶

[بازگشت به فهرست](#)

در شبی  
نرم نرمک  
بی هیچ آژی‌ری  
بی باورِ وحشت  
پاورچین آمدی  
تا پشتِ پنجره‌ی زندگی  
و اکنون  
مردم در پناهگاه  
این سلول‌های جمعی منحوس  
انتظارِ عبورِ تو را می‌کشند.

آه، ای عفریته!  
ای پادشاه لحظه‌های ترس!  
ای چهره‌ی پلیدِ نفرت!  
آیا شود  
در گرمای سینه‌ی مادران  
و در داغی داغ‌دیدگان  
ذوب شوی؟  
آیا شود  
با قطره قطره  
بارانِ چشمِ کودکان



# زخم‌هایش

## مهتاب خرمشاهی



دختری نقاشی می‌کرد

موهایش را

بر بوم سیاه جیغ

رنگ در خیابان غلتید

شهر

دیوار به دیوار

وقتی از زخم‌هایش

با کوچه‌های بی‌راه می‌گفت

چشم‌های گرسنه شب گریست

خندید

سیرکِ دلک‌های مست

در نمایش آتش و شعبده

تا پنهان کند

خوابِ خرگوش‌های خفته

زنی

در بوم سیاه جیغ

موهای دختری را می‌بافد

که هر تارش

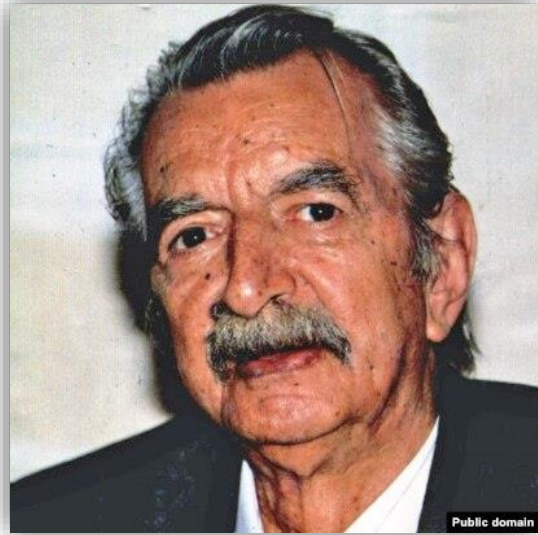
تازیان‌های ست بر دست‌های زنگی جنون.

۲۶ فروردین ۱۴۰۳

[بازگشت به فهرست](#)

## این روزگار نیست...

عمادالدین برّقی خراسانی معروف به عمادِ خراسانی (۱۳۰۰ - ۲۸ بهمن ۱۳۸۲)



ما عاشقیم و خوش‌تر از این کار، کار نیست  
یعنی به کارهای دگر اعتبار نیست  
دانی بهشت چیست که داریم انتظار؟  
جز ماهتاب و باد و آغوشِ یار نیست  
فصلِ بهار، فصلِ جنون است و این سه ماه  
هر کس که مست نیست، یقین هوشیار نیست  
سنجیده‌ایم ما، بجز از موی و روی یار  
حاصل ز رفت و آمدِ لیل و نهار نیست  
دیشب لبش چو غنچه تبسم به من نمود  
اما چه سود ز آن که به یک گل بهار نیست  
خندید صبح بر من و بر انتظارِ من  
زین بیشتر ز خوی توأم انتظار نیست  
فرهاد یاد باد که چون داستانِ او  
شیرین حکایتی ز کسی یادگار نیست  
ناصر مکن حدیث که: «صبر اختیار کن»  
ما را به عشقِ یار ز خویش اختیار نیست  
کار تو بوسه بر مه و بار تو مُشکِ ناب

ای زلفِ یار، خوش‌تر از این کار و بار نیست  
برخیز دلبرا که در آغوشِ هم شویم  
کان یار، یار نیست که اندر کنار نیست  
امیدِ شیخ بسته به تسبیح و خرّقه است  
گویا به عفو و لطفِ تو امیدوار نیست  
بر ما گذشت نیک و بد اما تو روزگار!  
فکری به حالِ خویش کن این روزگار نیست  
بگذر ز صید و این دو سه مه با «عماد» باش  
صیادِ من! بهار که فصلِ شکار نیست!

[بازگشت به فهرست](#)

# چند سروده از ادريس علی

معرفی از: زانا کوردستانی

آقای "ادريس علی"، (به کُردی: ئیدريس عه‌لی) شاعر و نویسنده‌ی معاصر کُرد در اقلیم کردستان است. از او تا کنون چند کتاب از جمله: **عشقِ هاجر / زبانِ زمین و رودخانه / راننده‌ی داستان‌ها / روح بی‌غبار** و... چاپ و منتشر شده است.



## نمونه اشعار:

(۱)

من اسمت را می‌گذارم ماه!  
نیمه‌ی دلم!  
تگه‌ی آفتاب!  
صدها ستاره‌ی ریخته بر آبِ حوض...  
پس تو مرا چه می‌خوانی؟

(۲)

به خانه‌ی جدیدمان که نقل مکان می‌کنیم  
هر چیز بد را از هم پنهان می‌کنیم  
من پول را و تو عشق را!  
باز که می‌گردیم به خانه‌ی سابقمان  
همه‌ی چیزهای نیک را به هم نشان می‌دهیم  
من کینه و تو انتقام را!  
ما مشکل اسباب‌کشی داریم،  
وگرنه می‌توانیم کولی‌وار

در کوچه‌ها و کنار جاده‌ها و میان پارک‌ها  
با چند قطره آب و ذره‌ای روشنایی  
همانند گل‌ها، زندگی کنیم.

(۳)

بعد از تو ماه گرفته‌ای می‌شوم و  
خود را پشت ابری پنهان می‌کنم،

تا حکایتی به پایان رسیده‌م،  
تا که جوکی خنده‌دار بشوم!  
تا که آتشی درونِ خرمی‌گاه بشوم!  
...  
اما راستی، تو  
بعد از من چه خواهی شد؟

(۴)

وقتی که کتابی را به دست می‌گیری  
شمارگان آن بیشتر خواهد شد و  
چاپ دهم آن هم نایاب خواهد شد.

(۵)

تو وقتی برای دیدار مادرت،

چمدانت را می‌بندی

نرخ بلیط‌های پرواز افزایش می‌یابد،

وزیر حمل‌ونقل کند فرانسِ خبری بر گزار خوا هد  
کرد و

خبر سفر تو تبدیل به تیتِر یک روزنامه‌ها خوا هد  
شد

و مرزبانان،

شش ماه بدونِ حقوق

برای بازگرداندن تو مهلت خواهند داشت.

(۹)

آری! دنیا عوض شده!

مثلن من و تو در یک شهریم

فقط و فقط چند کوچه و خیابان

از هم فاصله داریم

اما آنقدر از هم دوریم

که تنها در ترانه‌های قدیمی

به همدیگر می‌رسیم...

(۱۰)

ناامیدی کلید ندارد که در خانه‌ات را بگشاید

پا ندارد که به دنبالت بدود

دست ندارد که گریبانت را بچسبد

چشم ندارد که تماشايت کند

دهان ندارد که صدایت بزند...

ناامیدی گاهی کلمه‌ای‌ست

که در میان نامه‌ای به دستت می‌رسد

یا که سکوتی‌ست حاکم بر خانه و

بعد از چند بار زنگ زدن،

کسی در را بر رویت نگشاید...

یا که شاید خورشید باشد و

وقتی در بهار خواب خوابیده‌ای

بر سر و رویت بتابد و بیدارت کند و

بینی که خانه‌ات سوت و کور است،

نه عطر چای تازه‌دمی در هوای پخش است

و نه گنجشکی در حیاط پر می‌زند

و نه دخترکی یک قل دو قل می‌کند

و نه از رادیوی آویزان بر شاخه‌ی درخت انجیر

ترانه‌ای به گوش می‌رسد...

ناامیدی، شاید آن زمان باشد

که از نردبان چوبی پایین می‌آیی

و چشمانت از تعجب از حدقه بیرون می‌زند

و می‌بینی که خانه

(۶)

من با شمشیر سکوت به میعادگاه رفتم و

او با سپر گله‌گی

به مصاف من آمد،

در گرماگرم این نبرد،

در عمق قلبم،

جسدی بلاصاحب افتاده بود.

(۷)

با نفرت به خود زل می‌زنم

و در دلم، شرک می‌برم

به آن چیزی

که در ترانه‌های فارسی‌ست

و همیشه بر لبان تو خنده می‌نشانند.

(۸)

روزم را با روشن کردن سیگارم آغاز می‌کنم و

شبنم را

با خاموش کردن سیگار به پایان می‌رسانم.

باورم شده که زندگی

همین دود زینباری‌ست

که به من لذت می‌بخشد.

بدون خش خش دمپایی‌های مادرت  
غرق در سکوت و وحشت شده است،  
و هیچکس نیست

که از صمیم قلب به او بگویی:  
- صبح بخیر!!!

(۱۱)

در روز قیامت  
فرشته‌های موکل بر شانه‌های چپ و راستم  
دفترِ اعمالم را می‌گشایند و

تمام لحظاتی را که در فکر و خیالم دستت را  
می‌گرفتم

و هم‌چون کودکان فیلم‌های کارتونی  
خود مان را در مزرعه‌ی گندم کنار ده کوره‌ای  
پنهان می‌کردیم را،

ثواب و کار نیک می‌نویسند!  
ولی باز هراس دارم

که به دوزخ رهسپارم کنند  
چونکه جرأت هیچ کاری  
جز گرفتن دستانت را نداشتم.

(۱۲)

برای چشم‌روشنی نوزادهایی  
که تازه به دنیا می‌آیند،  
عصا و عینک ته‌استکانی و  
تسبیح و آئینه‌ی جیبی و  
کیسه‌ی تنباکو و دومینه و  
قیچی سبیل‌گیر و موگیر و  
شربت سرفه و آب‌نبات ببرید!  
زیرا اینجا آدم‌ها

پیر زاده می‌شوند!

(۱۳)

آیا احساس می‌کنی،  
باید سخنی را که هرگز به زبان نیاورده‌ام  
بازگویش کنم؟

از سکوت من خودت پی ببر!  
جز آن سخنان دیرین عاشقانه  
سخنی تازه ندارم برای گفتن...

(۱۴)

وقتی که به محله‌ای دیگر نقل مکان کردیم  
هر کسی از کامیون چیزی خالی کرد.  
مادرم ظروف شیشه‌ای را  
و خواهرم گلدان‌های سفالی و  
برادرم کتاب‌هایش و  
پدرم فرش‌ها را...  
ناگهان همه‌گی به من چشم‌غره رفتند  
وقتی چشم دوخته بودم به جای خالی تو و  
چمدانی پر از شک را از چشمانم خالی  
می‌کردم...

(۱۵)

در شهر ما  
خیاطی بود  
که خیلی به کار و بار خود می‌بالید...  
هر وقتی که مرا می‌دید، می‌گفت:  
برای هرکس که کفن دوختم،  
محتاج لباس دیگه‌ای نشد!

[بازگشت به فهرست](#)

## چند شعر کوتاه از ولین عبدالله

### گردآوری و نگارش و برگردان اشعار: زانا کوردستانی

خانم "سولین عبدالله" (به کردی: سۆلین عه‌بدولا) شاعر و نویسنده‌ی معاصر کُرد، زاده‌ی ۱۱ مارس ۱۹۷۷ میلادی در سلیمانیه‌ی اقلیم کردستان عراق است.



### نمونه اشعار:

(۱)

از روزی می‌ترسم  
که سرم را بر روی سینه‌ات بگذارم  
و تپش قلبت برای من نباشد.

(۲)

چقدر آزار دهنده‌اند  
آنهایی که  
از چشمانمان می‌روند و  
اما از دل‌مان نه...

(۳)

تو نه عطر فروشی و  
نه باغبان.  
دختری، و  
وقتی که از خانه بیرون می‌زنی،  
از شهر رایحه‌ی گل بلند می‌شود.

(۴)

صد بار فراموش کردم،  
اما تو بازگشتی...  
دل می‌گوید:

- هرچه عقل بفرماید.

(۵)

تو بخند تا باغچه  
به جای گل

از تو شکوفا شود.

(۶)

[حسادت]

زمانی که تو را می‌بوسم  
اناری از حسادت پوست می‌ترکاند  
گلی از شوق آفتاب شکوفا می‌شود  
ابری آسمان را می‌پوشاند  
همه‌ی این‌ها

برای رسیدن دو عاشقست  
زیر یک سقف پر از مهربانی...

(۷)

آن چنان اسمت را بر قلبم حک کرده‌ای  
که هرچه می‌خواهم  
از تو بپریم،  
دل‌تنگ‌تر می‌شوم.

[بازگشت به فهرست](#)



## چند شعر آزاد و هایکو از ناصح ادیب

گردآوری و نگارش و برگردان اشعار: زانا کوردستانی



آقای "ناصر عزیز محمد امین" (به کردی: ناسیح عه‌زیز محهمه‌د ئه‌مین) مشهور به "ناصر ادیب" و متخلص به "ادیب.ه"، شاعر و نویسنده‌ی کرد زبان، زاده‌ی ۰۱/۰۴/۱۹۷۱ میلادی در شهر چمچمال اقلیم کردستان است و از سال ۱۹۹۱ در سلیمانیه ساکن شده است.

وی در شعر آزاد و هایکو مدت‌هاست دست به قلم شده است و گرچه هنوز کتابی از او منتشر نشده است، اما سه کتاب به نام و نشان زیر آماده‌ی چاپ و انتشار دارد:

- شب‌نم در چشم مهتاب

- مادرم صبح رفت و غروب که شد برنگشت!

- تاریخ تناثر چمچمال

### نمونه اشعار:

(۳)

با مرگ من،  
سکوت تو پایان می‌یابد!  
من این شعر را گواه می‌گیرم،  
که بعد از مرگم،  
تو به سخن در آمدی!

(۱)

راه‌های مال‌رو را در پیش گرفته‌اند  
برای لقمه‌ای نان،  
کولبرها!

(۴)

چگونه قلبت راضی می‌شود  
هر غروب،  
کبوتر نحیف خیالاتم را

(۲)

فاجعه است، فاجعه!  
وقتی که فریاد و ناله‌ی مستمندان  
قلب و روح و وجدان  
هیچ صاحب منصبی را به لرزه در نمی‌آورد.

از نزد خود پر دهی؟

(۵)

تنها برگی کافی ست

برای نصبِ تابلویی

جهت نشان دادنِ اوج زیبایی

فصل پاییز...

(۶)

تره‌ی زلفِ پر مهرِ زن،

فرمان بردارِ هر راهی می کند

اسبِ چموش را...

(۷)

بر شاخه‌ی درخت زیباست،

اما در دستانِ تو زیباتر،

چون روی ماهِ کودکی،

گردوی نو رسیده!

(۸)

تاجی از گل است

بر سرِ زنِ کشاورز،

کلاه لبه‌دار...

(۹)

آبِ روان در جویبار را هم

دو پاره کرده است...

مرز!

(۱۰)

سَرک می کشد از پنجره

به داخلِ خانه...

درختِ گردوی پیر!

(۱۱)

شعری ست کوتاه

نشسته بر گل‌های پیراهنِ زنی...

پروانه!

(۱۲)

نمی‌تواند سر بلند کند،

درختِ زردآلویی ست شرمگین...

آن زن زیبا!

(۱۳)

دور و دراز شد،

هم‌چون روزگارانِ خیلی دور...

دیدارِ تو!

(۱۴)

لبخندِ زیبای کودکی ست،

بر صورتِ چشمه...

تابشِ ماه!

(۱۵)

أنفال زخمی ست کاری،  
بر پیکره‌ی وطن.

(۱۸)

دخترکِ بهار است،  
که پیراهنی از گلِ نرگس به تن کرده...  
نوروز!

(۱۹)

شاخه‌ای گلِ نرگسم  
در دستانِ کودکی فقیر،  
عطرِ نوروز از من برخاسته!

(۲۰)

در جستجوی ماه بودم  
که دیدم افتاده است درونِ رودخانه،  
یک شب!

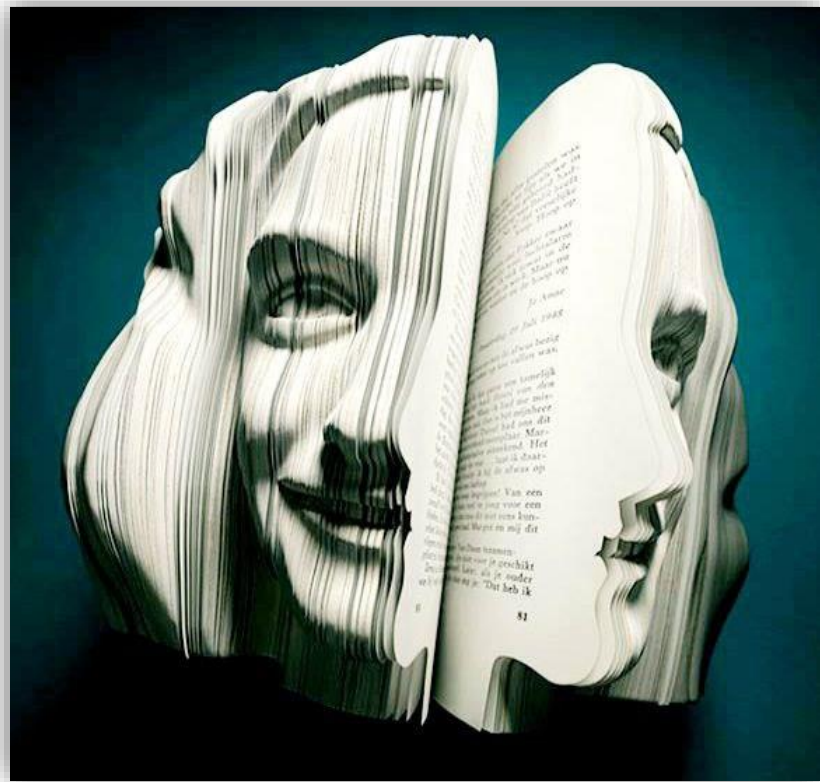
لنگه دمپایی سبز  
که نه مزه‌ی خیار می‌داد و  
نه طعمِ زندگانی!  
مبدل شد به تابوتِ مرگ  
برای دخترکِ گرسنه و بیچاره.

(۱۶)

بعد از فاجعه‌ی آنفال  
در بیابانِ عرعر درخت‌هایی روید  
که نه درختِ خرما بودند و  
نه درختِ بلوط!  
درخت‌های سُرخِ رویده  
از خون و استخوان و اجسادِ آنفال شده‌ها...

(۱۷)

آخ که چه تلخ است،  
روایتِ دراماتیکِ آنفال!  
نه با شعر توانش شرح داد  
نه با مقاله و سخنرانی ...



# ادبیات

# چند خاطره از چخوف به قلمِ ماکسیم گورکی

برگردان: سیمین دانشور



یک بار مرا به روستای کوتچوک کوی<sup>۱</sup> دعوت کرد. چخوف در آنجا یک قطعه زمین کوچک داشت که در آن یک خانه دوطبقه سفیدرنگ بنا کرده بود. وقتی ملک خود را نشان‌ام می‌داد با هیجان خاصی این‌گونه آغاز سخن کرد:

«اگر پول زیادی داشتم، در اینجا یک آسایشگاه برای معلمان بیمار و رنجور دهکده‌ها می‌ساختم. می‌دانید! یک عمارت بزرگ و روشن، خیلی روشن و آفتاب‌گیر، با پنجره‌های بزرگ و اتاق‌های حسابی بنا می‌کردم. کتابخانه زیبایی برایشان ترتیب می‌دادم. انواع آلات موسیقی را فراهم می‌کردم. کندوی زنبور عسل، باغی پر از سبزی‌ها و بوستانی پر از میوه فراهم می‌نمودم. سخنرانی‌هایی درباره کشاورزی و هواشناسی برایشان ترتیب می‌دادم. معلمان باید از همه چیز آگاه باشند، از همه چیز، دوست عزیزم.»

یک‌باره سکوت کرد. به سرفه افتاد و از گوشه چشم‌انش به من نگریست و تبسمی کرد. تبسمی آرام و دل‌نشین مخصوص به خودش که آدم را بی‌چون و چرا به او جلب می‌کرد، و او می‌داشت که به دقت سخنان‌اش را گوش بدهد. او گفت:

«از این‌که به آرزوهای من گوش می‌دهید ناراحت می‌شوید؟ مشتاقم که از این آرزوی خودم سخن بگویم. اگر می‌دانستید چقدر روستاهای روسیه نیاز به معلم تربیت شده، خوب و حساس دارد! در روسیه باید مخصوصاً برای معلمان وضع خوبی ایجاد کرد و هرچه زودتر معلمان آسوده‌خاطر بشوند، بهتر است. باید بدانیم که اگر تعلیمات عمومی و وسیعی برای توده‌های مردم اجرا نشود، روسیه افول خواهد کرد، و درست مثل خانه‌ای که از آجرهای بد ساخته شده باشد، فرو خواهد ریخت.»

معلم باید هنرمند باشد، شغلش را دوست بدارد. اما معلم‌های ما مثل مسافر هستند، بد درس خوانده‌اند و وقتی برای تعلیم بچه‌های ما به روستا می‌روند، گویی به تبعیدگاه رفته‌اند. معلم‌های ما گرسنه، خرد و خسته‌اند و همیشه از ترس از دست دادن نان روزانه خود، بر خود می‌لرزند. در صورتی که معلم باید اول شخص دهکده باشد. دهقانان باید او را بالمشخصه نیرویی به حساب آورند؛ نیرویی درخور احترام و شایسته‌ی توجه. هیچ کس جرأتِ چپ نگاه کردن به او را نداشته باشد. کسی نتواند سر او داد بزند یا این‌گونه که همه بر سر معلم‌های ما می‌آورند، او را مورد تحقیر و اهانت قرار دهد؛ این‌گونه که دژبان روستا، دکان‌دارِ گردن‌کلفتِ پول‌دار، کشیش، رئیسِ نظمی، مدیر مدرسه، مشاور روستا و کارمندی که لقب بازرسی مدرسه را به خود بسته اما یک ذره هم دل‌اش برای تعلیم و تربیت بچه‌های مردم نسوخته و فقط به فکر چرب کردن سبیل رؤسای خودش است، با معلمان رفتار می‌کنند! واقعا شرم آور است! احمقانه است به مردی که تربیت و تعلیم مردم را بر عهده دارد، با چند شاهی حقوق‌بخور و نمیر پاداش بدهیم. تحمل ناپذیر است که چنین کسی لباس کهنه و پاره بپوشد، از سرما در مدارس مرطوب و یخ‌کرده‌ی ما بلرزد، سرما بخورد و در سی سالگی لارنژیت، روماتیسم یا سل بگیرد. باید شرم کرد. معلم ما، هشت یا نه ماه از سال را مانند زاهد‌های گوشه‌نشین به سر می‌برد؛ کسی را ندارد که یک کلمه با او حرف بزند، دوستی ندارد، کتابی ندارد، تفنن و مشغولیتی ندارد. روزبه روز کودن تر می‌شود. اگر رفقاییش را برای دیداری دعوت بکند، از نظر سیاست مورد سوءظن قرار می‌گیرد. سوءظن سیاسی، کلمه‌ی احمقانه‌ای که به وسیله‌اش آدم‌های حقه‌باز و آب‌زیرکاه نادان را می‌ترسانند. تمام این‌ها نفرت‌آور است. این مسخره کردن مردی است که کاری بی‌نهایت مهم و بزرگ انجام می‌دهد. می‌دانید من هر وقت معلمی را می‌بینم، خجالت می‌کشم؟ از شرمگین بودن او از لباس بدش، خجالت می‌کشم و به نظرم می‌آید که بیچارگی آن معلم تقصیر من است، باور کنید راست می‌گوییم.»

سکوت کرد، به اندیشه فرورفت. سپس دست‌اش را تکان داد و به نرمی گفت: «کشور عزیز ما، چه مملکت پوچ و به‌هم‌ریخته‌ای است! سایه‌ای از اندوه چشمان زیبایش را فروپوشانید؛ چروک‌هایی کوچک دور چشمانش را فراگرفت و آنها را محزون‌تر و متفکرتر ساخت. پس به اطراف خود نگاه کرد و به شوخی گفت: «دیدید که چگونه یک سرمقاله‌ی حسابی از یک روزنامه‌ی خیلی چپ، مثل تیر به طرف‌تان در کردم؟! بیایید، در مقابل تحملِ خطابه‌ام، به شما یک فنجان چای پاداش می‌دهم.»

این خصوصیت اخلاقی او بود. با چنان حرارت و صمیمیت و اشتیاقی سخن گفتن و آن‌گاه یک‌باره به خود و سخنرانی خود خندیدن! در آن تبسمِ حزن‌انگیز و آرام، آدم شکِ دقیقِ فیلسوفی را مشاهده می‌کرد که به ارزش کلمات و رؤیاهای خوبی آگاه است. و هم در آن تبسم، شعله‌ی یک نجابت و حساسیت ظریف می‌درخشید.

یواش یواش در سکوت محض به خانه بازگشتیم. روز گرم و روشنی بود. موج‌ها، زیر اشعه آفتاب می‌درخشیدند. از پایین، صدای عوعوی سگ خوشحالی شنیده می‌شد. چخوف بازوی مرا گرفت. سرفه کرد و آهسته گفت: «خیلی از آدم‌ها هستند که به سگ‌ها حسد می‌ورزند. این امر، هر چند شرم‌آور و حزن‌انگیز است، ولی حقیقت دارد.» و فوراً با خنده اضافه کرد: «امروز می‌توانم فقط سخنرانی‌های ضعیف و کوتاه ایراد بکنم، یعنی دیگر دارم پیر می‌شوم.»



غالباً از او می‌شنیدیم: «می‌دانید، معلّمی تازه‌گی به این‌جا آمده است. خودش مریض است، زن هم دارد. نمی‌توانید یک کاری برایش بکنید؟ در حال حاضر من ترتیب کارش را داده‌ام.» یا می‌گفت: «گوش کن گورکی! اینجا معلّمی هست که میل دارد تو را ببیند، خودش نمی‌تواند از خانه بیرون برود زیرا مریض است. نمی‌خواهی بروی او را ببینی؟ این کار را بکن.» یا می‌گفت: «ببین آموزگاران زن در این‌جا احتیاج به کتاب دارند، باید برایشان فرستاده شود.»

گاهی چنین معلّم‌هایی را در خانه‌ی خود چخوف ملاقات می‌کردم. آن معلّم، معمولاً در لبه‌ی صندلی می‌نشست. از اینکه خیال می‌کرد گیج و کودن است، رنگ و وارنگ می‌شد. عرق بر پیشانی‌اش می‌نشست و در آن حال، عرق‌ریزان و شرم‌گین، کلمات خود را انتخاب می‌کرد و کوشش داشت نرم و مبادی آداب حرف بزند. یا در عین حالی که وضع‌اش او را آدم بی‌نهایت بی‌دست‌و‌پایی نشان می‌داد، باز می‌کوشید فکرش را متمرکز نماید تا در نظر یک نویسنده‌ی بزرگ کودن به نظر نیاید. چخوف را با یک سلسله سؤالات پوچ رنج می‌داد؛ سؤالاتی که تا آن لحظه حتی برای یک بار هم به فکر خود چخوف خطور نکرده بود.

چخوف به دقت به حرف‌های بی‌ربط و ملال‌آور او گوش می‌داد. گاهی تبسمی در چشمان محزون‌اش می‌درخشید و چروکی بر پیشانی‌اش می‌نشست و سپس با صدایی نرم و بی‌آب‌وتاب به سادگی سخن می‌گفت. کلمات آشنا، واضح و معمولی به کار می‌برد. این گفته‌ها به زودی مخاطب را از تصنع به سادگی وامی‌داشت. معلّم دیگر سعی نمی‌کرد باهوش به نظر بیاید و به همین جهت، خیلی زود هوشمند و جالب توجه می‌گردید.

معلّمی را به یاد دارم که قدی بلند داشت. لاغر بود و صورتش زرد و تکیده بود. بینی درازی داشت که نوک آن به چانه‌اش متمایل شده بود. روبروی آنتون چخوف نشسته بود و با چشمان سیاه‌اش خیره به او می‌نگریست و با صدای بم و حزن‌انگیزی می‌گفت: «به علت وجود چنین مظاهری در محیط آموزشی ما، مواجهه با مشکلات جسمی پیش می‌آید که امکان هرگونه نظر مشخص را در اجتماع گرداگرد ما درهم می‌نوردد. البته اجتماع چیزی غیر از آنچه ما به وجود می‌آوریم نیست...». و یک باره از سر تا به پا وارد فلسفه شد و در مباحث سطحی فلسفی، مثل مستی که روی یخ سرسره بازی کند، سرگردان گردید.

چخوف به آرامی و محبت گفت: «بگویید ببینم در ناحیه شما معلّمی که بچه‌ها را کتک می‌زند کیست؟» معلّم از جایش جست و بازوانش را به خشم تکان داد و گفت: «مقصودتان کی است؟ مرا می‌گویید؟ هرگز! کتک بزنم؟!» و با رنجش غرغر می‌کرد.

چخوف با اطمینان تبسمی کرد و ادامه داد: «عصبانی نشوید. مقصودم شما نبودید. اما یادم است، در روزنامه خواندم که در ناحیه‌ی شما معلّمی هست که بچه‌ها را کتک می‌زند». معلّم نشست. عرق صورتش را پاک کرد. آهی از روی راحتی کشید و با صدای عمیق و کلفتی گفت: «راست است. چنین چیزی وجود داشت. آن معلّم، ماکاروف بود. می‌دانید، جای تعجب نیست. راست است که زدن انسان‌ها کار ظالمانه‌ای است، اما قابل توضیح است. ماکاروف زن دارد. چهار تا بچه‌ی قد و نیم قد دارد. زن‌اش مریض است. خودش هم سل دارد.

فقط بیست روبل حقوق می‌گیرد. مدرسه، مثل کاروانسراست. خودش هم در یک اتاق، تنها یک اتاق، زندگی می‌کند. با چنین وضعی، آدم فرشته‌ی خدا را هم که از گناه مبرا است، ممکن است بگیرد و کتک بزند. و بچه ها! باور کنید خیلی از فرشته بودن به دور اند.»

و مردی که یک لحظه پیش، بی‌رحمانه چخوف را به توپ کلمات قلنبه و دهان‌پرکن خود بسته بود، ناگهان بینی نوک‌برگشته‌اش را مالید و شروع کرد به این‌که ساده، سنگین و واضح حرف بزند. از خلال کلمات او، حقایق وحشتناک و دردناک زندگی در آن دهکده‌ی روسی، مثل آتشی که بدرخشد، آشکار بود.

آن معلم، وقتی با میزبان خود خداحافظی می‌کرد، دست خشک و لاغر چخوف را با دو دست استخوانی خود گرفت و گفت: «وقتی خدمت شما آمدم، مثل وقتی که پیش رئیس‌ها و مقامات می‌روم، ترس و لرز داشتم... مثل بوقلمون نر، خود را باد کرده بودم... می‌خواستم به شما نشان بدهم که آدم معمولی‌ای نیستم... اما حالا که خداحافظی می‌کنم گویی از یک دوست نزدیک و مهربان جدا می‌شوم که همه چیز را درک می‌کند... نعمت بزرگی است؛ این که همه چیز را درک کنی! از شما متشکرم! من از این‌جا می‌روم در حالی که اندیشه‌ای دل‌پذیر را با خود به همراه می‌برم: مردان بزرگ، ساده‌تر و قابل‌فهم‌تر اند... روح و دل‌شان به ما، به ما مردم، نزدیک‌تر است؛ نزدیک‌تر از تمام آن بی‌وجدان‌هایی که ما در میان‌شان زندگی می‌کنیم... خداحافظ! هرگز شما را فراموش نخواهم کرد.» بینی‌اش لرزید، لب‌هایش را تبسم مطبوعی از هم گشود و ناگهان اضافه کرد: «راست‌اش آن بی‌وجدان‌ها هم آدم‌های غمگین و ناشادی هستند... خدا بگشودشان!» وقتی آن معلم رفت، چخوف با نگاه مشایعت‌اش کرد، تبسم نمود و گفت: «آدم خوبی است، اما مدت زیادی معلم نخواهد بود.»

پرسیدم: «چرا؟» گفت: «از کار بیکارش خواهند کرد، گلک‌اش را خواهند کند». کمی فکر کرد و آرام اضافه نمود: «در روسیه انسان‌های شرافتمند مثل دودکش بخاری هستند که [امان‌ها و] پرستارها، بچه‌ها را از آن‌ها می‌ترسانند.»

به نظر من در حضور چخوف هرکس خود به خود این میل را احساس می‌کرد که ساده‌تر و حقیقی‌تر باشد و خودش را همان‌طور که هست نشان بدهد. من غالباً می‌دیدم که در برابر او، مردم کلمات پر زرق و برق و جملات کتابی و قلمبه را کنار می‌گذاشتند؛ کلمات و جملات و سایر ظاهرسازی‌های بی‌مایه‌ای که یک فرد روسی میل دارد به خودش ببندد تا خودش را یک اروپایی تمام‌عیار جا بزند و خودش را با آن‌ها بیاراید همان‌گونه که قبایل وحشی خود را با گوش‌ماهی و صدف زینت آرایش می‌کردند. آنتوان چخوف از گوش‌ماهی و پر خروس و خرمهره بی‌زار بود. هرچیز بیگانه و پر زرق و برق که اشخاص به خود می‌بستند تا خود را بزرگ‌تر بنمایانند، او را ناراحت می‌کرد. به خاطر دارم هروقت شخصی را می‌دید که لباسی پر زرق و برقی پوشیده، آرزو می‌کرد که آن بیچاره را از شر آن پولک‌ها و بندهای بی‌فایده و ناراحت‌کننده خلاص کند و زیر آن لباس، صورت واقعی و روح حقیقی او را بیابد. چخوف تمام عمرش با روح واقعی خودش زیست. همان‌طور که بود زندگی کرد. همیشه خودش بود؛ کاملاً آزاده. هیچ‌گاه خود را به زحمت نمی‌انداخت که مردم و آدم‌های مبادی آداب چه توقعی از او دارند و می‌خواهند که او چگونه باشد؟ هرگز از صحبت درباره‌ی

مباحث عمیق و دور از ذهن خوش‌اش نمی‌آمد؛ صحبت‌هایی که هم‌وطنان ما، خود را با آنها تسلی می‌دهند و فراموش می‌کنند که حرف‌های احمقانه و کسالت‌آوری است؛ بحث کردن درباره‌ی لباس مخملی که در آینده خواهد خرید در حالی که هم‌اکنون حتی یک شلوار درست پایش نیست!

چون خودش بی اندازه ساده بود، همه چیز ساده را دوست می‌داشت. واقعیت و صمیمیت را می‌پسندید و روش خاصی به کار می‌برد تا مردم دیگر در برابرش ساده و صمیمی باشند.

یادم است یک روز سه خانم که لباس‌هایی گران‌بها بر تن داشتند، به دیدارش آمدند. اتاقش را از خش‌خش دامن‌های ابریشمی خود پرسر و صدا کردند و بوی عطر غلیظی در هوا پراکندند. مؤدب روبروی میزبان‌شان نشستند و این طور وانمود کردند که انگار عاشق مباحث سیاسی هستند و یک‌ریز به سؤال کردن پرداختند:

— آنتون پاولویچ، چه فکری می‌کنید؟ جنگ چگونه خاتمه می‌یابد؟

آنتون پاولویچ سرفه کرد. کمی فکر کرد و ملایم با صدایی گرم و جدی گفت: «یقیناً صلح می‌شود.»

— بله، البته! اما چه کسی فاتح می‌شود؟ یونانی‌ها یا ترک‌ها؟

— به نظر من هر که قوی‌تر باشد فاتح می‌شود.

— به نظر شما کدام‌شان قوی‌تر اند؟

— آنهایی که بهتر خورده‌اند و بهتر تربیت شده‌اند.

یکی از خانم‌ها فریاد زد: «چه باهوش!» و دیگری پرسید: «کدام‌شان را شما بیشتر دوست دارید؟»

آنتون پاولویچ به گرمی او را نگریست و با تبسم خاشعانه‌ای گفت: «من آب‌نبات‌های میوه‌ای را دوست دارم. شما چطور؟» آن خانم از خوشحالی فریاد زد: «من هم همین طور.» و خانم دومی هم رضایت داد و گفت: «مخصوصاً مال مغازه‌ی ابرکوسوف را.» و سومی چشمانش را نیمه بسته کرد، دهانش آب افتاد و اضافه کرد: «خیلی خوشبوست.»

و هر سه با نشاط، شروع به صحبت درباره‌ی آب‌نبات‌های میوه‌ای کرده و ذوق و اطلاعات ظریفشان را در این زمینه نشان دادند. واضح بود که هر سه خوش‌حال اند که مجبور نیستند ذهن خود را خسته نموده و وانمود کنند که به قضیه‌ی ترکیه و یونان خیلی علاقه‌مند اند؛ قضیه‌ی ای که تا آن لحظه هیچ کدام کوچک‌ترین اندیشه‌ای درباره‌اش نکرده بودند. وقتی می‌خواستند بروند، به آنتون پاولویچ قول دادند که «برایتان آب‌نبات میوه‌ای خواهیم فرستاد!»

وقتی رفتند، من گفتم: «خیلی خوب موضوع صحبت را تغییر دادید!» آنتون پاولویچ آرام خندید و گفت: «هر کسی باید به زبان خودش حرف بزند.»

یک بار دیگر در خانه‌ی چخوف، مرد جوان و زیبایی را که دادستان امپراتوری بود ملاقات کردم. او درست روبروی چخوف ایستاده بود، سرش را تکان می‌داد و با هوشمندی سخن می‌گفت:

— آنتون پاولویچ شما در داستان «توطئه»، وضع پیچیده‌ای در برابر من قرار داده‌اید. اگر من اعتراف کنم که دنیس گریگوروف دارای قصد بد و شیطانی است، باید بی‌درنگ برای حفظ منافع اجتماع او را رهسپار زندان کنم. اما او وحشی و نادان است. جنایت و بدی عمل‌اش را درک نمی‌کند. آدم دل‌اش برای او می‌سوزد. اما اکنون فکر کنید که اگر من او را مردی نافهم تلقی کنم و تسلیم احساساتِ ترحم‌آمیز خود گردم، در این صورت چگونه می‌توانم تضمین کنم که دنیس بار دیگر پیچ و مهره‌ی ریل راه‌آهن را شل نکند و ترن دیگری را تباہ نسازد؟ اینجا این سؤال پیش می‌آید که چه باید کرد؟

صبر کرد، خودش را روی صندلی انداخت، و نگاه خیره و پرسش‌گر خود را به صورت چخوف دوخت. لباس‌اش کاملاً نو بود. دکمه‌های لباس‌اش روی سینه‌ی او، با اطمینانی خاص می‌درخشید؛ همان گونه که چشمانی ریز در صورت کوچک و زیبا و تمیز این جوان عاشقِ عدالت، درخششی مخصوص داشت. آنتون پاولویچ گفت: «اگر من قاضی بودم، دنیس را رها می‌کردم.»

— به چه دلیل؟

— به او می‌گفتم: دنیس، تو هنوز به جایگاه یک جانی که از روی عمد جنایت می‌کند نرسیده‌ای. برو و برس!

قاضی جوان به خنده افتاد، اما فوراً خود را جمع و جور کرد و گفت: «نه آقا، سؤالی را که شما [در داستان] مطرح کرده‌اید، باید بر اساس منافع و مصالح اجتماع که من عهده‌دار حفاظت از آن هستم، پاسخ داده شود. دنیس نادان است اما مجرم هم هست. واقعیت، این است.»

آنتون پاولویچ با صدای نرم خود ناگهان پرسید: «آیا گرامافون دوست دارید؟» مرد جوان با خوشحالی جواب داد: «بله، البته خیلی هم دوست دارم، اختراع جالبی است.»

آنتون پاولویچ با اندوه اعتراف کرد:

— اما من نمی‌توانم گرامافون را تحمل بکنم.

— چرا؟

— در آن حرف می‌زنند و آواز می‌خوانند اما احساس و روح در آن نیست. همه چیز مثل کاریکاتور به نظر می‌آید. مرده. آیا شما از عکاسی خوشتان می‌آید؟

به نظر می‌آمد که دادستان، عاشق بی‌قرار عکاسی است، زیرا فوراً با اشتیاق فراوان شروع به حرف‌زدن درباره‌ی عکاسی کرد و — همان‌طور که چخوف با دقت و نکته‌سنجی پیش‌بینی کرده بود — معلوم شد که او به

آن «اختراع جالب» کاملاً بی‌علاقه است. و باز من دیدم که در آن لباس مخصوص، مرد کوچک سرزنده و بانشاطی آشکار شد که احساسات‌اش در برابر زندگی، هنوز مثل احساسات یک حیوان شکاری [تازه‌نفس] بود.

وقتی آنتون پاولویچ از مشایعت او فراغت یافت، به تندی گفت: «این‌ها که بر مسند عدالت نشسته‌اند، شبیه جوش صورت هستند. سرنوشت مردم دست چه کسانی است!» و بعد از سکوت کوتاهی گفت «به نظر من دادستان‌های امپراتوری از ماهیگیری هم خیلی خوش‌شان می‌آید، مخصوصاً ماهی‌های کوچک.»

\*\*\*

این هنر خاص او بود که در همه جا پرده از روی ابتذال بردارد و با آن مبارزه کند؛ هنری که تنها برای کسانی است که از زندگی خواسته‌های بزرگی داشته و آرزوی سوزانی دارند که انسانها را ساده، زیبا و موزون ببیند. همیشه ابتذال را تشخیص می‌داد، و آن را بی رحمانه نقد می‌کرد.

در حضور چخوف صحبت شد که: «ناشر یک مجله‌ی خیلی معروف که همیشه از لزوم عشق و مهربانی سخن می‌گفته است، بی‌دلیل، یک محافظ راه آهن را به باد دشنام گرفته است و به طور کلی هم، با زیردستان خود با گستاخی و بی‌ادبی خاصی رفتار می‌کند.» آنتون پاولویچ با تبسمی حزن‌انگیز گفت «اما مگر از طبقه اشراف نیست؟ مگر یک مرد تربیت‌شده و تحصیل‌کرده نیست؟ در مدرسه درس خوانده است. پدرش بهترین کفش‌ها را می‌پوشد و خودش همیشه کفش چرمی به پا می‌کند.» و در لحن کلام او چیزی بود که نشان می‌داد کلمه‌ی «اشراف»، بی‌اهمیت و احمقانه است. از یک روزنامه‌نویس این طور یاد می‌کرد: «آدم با استعدادی است، همیشه خیلی شرافتمندانه، انسان‌دوستانه،... و لی‌موندادپرستانه چیز می‌نویسد. زنش را جلوی مردم احمق صدا می‌زند... اتاق نوکرهایش مرطوب است و کلفت‌هایش دم به دم روماتیسم می‌گیرند.»

از او پرسیدند: «آقای ن.ن. را دوست نمی‌دارید؟» آنتون پاولویچ سرفه‌کنان گفت: «چرا خیلی هم دوستش دارم، آدم مطبوعی است، از همه چیز سررشته دارد، خیلی کتاب خوانده، سه تا از کتاب‌های مرا پس نداده. فقط کمی حواسش پرت است؛ مثلاً امروز به شما می‌گوید که آدم درجه‌یکی هستید و فردا پشت سرتان می‌گوید که حق نوکرهایتان را می‌خورید و جوراب‌های ابریشمی معشوقه‌ی همسرتان را کش می‌روید. نشانی هم می‌دهد: جوراب‌های سیاهی که نوار آبی دارد!»

کسی در حضور چخوف از سنگینی و خسته‌کننده بودن بخش‌های «جدی» مجلات ماهانه‌ی قطور سخن گفت. آنتون پاولویچ گفت: «شما نباید این مقالات را بخوانید. این‌ها ادبیات دوستان [دوره‌هم] است و برای دوستان [دوره‌هم] نوشته شده است. آقایان سرخ و سیاه و سفید این مقالات را سرهم کرده‌اند. اولی مقاله می‌نویسد، دیگری جواب‌اش را می‌دهد و سومی ضد و نقیض مقالات هر دو را با هم تلفیق می‌کند. مثل لال‌بازی با یک آدم گنگ است. در حقیقت آب در هاون کوفتن است و هیچ کدام به فکرشان نمی‌رسد که فایده‌ی این لاطالات برای خواننده چیست؟»

روزی خانم زیبا، چاق و چلّه و خوش‌لباسی آمد پیش او، و شروع کرد به سبک چخوف حرف زدن. «زندگی خیلی خسته کننده است، همه چیز تیره و تار است. مردم، دریا، گل‌ها به نظر من سیاه می‌آیند. هیچ آرزویی در دل ندارم. روح‌ام در رنج و عذاب است، مثل این که کسالت دارم.» آنتون پاولویچ با اطمینان خاطر جواب داد: «بله مریض هستید، به زبان لاتینی مرض شما را «موربوس فرادانتوس» (مرض چاخان بازی) می‌گویند». خوشبختانه آن خانم، لاتینی بلد نبود یا شاید خود را به ندانستن زد.

چخوف تبسم عالمانه‌ای بر لب می‌راند و می‌گفت: «منتقدان مثل مگس اسب هستند که اسب را از شخم‌زدن باز می‌دارند. اسب کار می‌کند. تمام عضلاتش به سختی کشیده می‌شود؛ درست مثل سیم‌های یک ویولن سل. آن‌گاه پشه‌ای بر پشت او می‌نشیند و وزوز می‌کند. اسب مجبور است پوست خود را بکشد و دم‌اش را تکان بدهد. و تازه تمام وزوز کردن مگس برای چیست؟ خودش هم این را به سختی می‌داند. اما واضح است، زیرا او قرار ندارد و می‌خواهد ادعا کند که نگاه کن! من هم روی زمین موجود زنده‌ای هستم و راجع به همه چیز می‌توانم وزوز کنم. بیست و پنج سال است که من انتقاداتی را که بر داستان‌هایم نوشته شده است خوانده‌ام و یاد ندارم که یک ملاحظه‌ی باارزش یا یک کلمه راهنمایی‌گران‌بها شنیده باشم. فقط یک بار اسکابیچووسکی چیزی نوشت که در من تأثیر کرد. او نوشت که من آخرش مست و خراب در چاله‌ای نغله خواهم شد.»

«بیست و پنج سال است که من انتقاداتی را که بر داستان‌هایم نوشته شده است خوانده‌ام و یاد ندارم که یک ملاحظه‌ی باارزش یا یک کلمه راهنمایی‌گران‌بها شنیده باشم. فقط یک بار اسکابیچووسکی چیزی نوشت که در من تأثیر کرد. او نوشت که من آخرش مست و خراب در چاله‌ای نغله خواهم شد.»

تقریباً همیشه تبسم طنزآمیزی در چشمان خاکستری‌اش می‌درخشید. اما اوقاتی فرامی‌رسید که چشمان‌اش سرد و سخت می‌شد. در این گونه مواقع، صدای صمیمی و نرم او، لحن سخت‌تری به خود می‌گرفت و آشکار می‌شد که این مرد آرام و مؤدب، در موقع لزوم می‌تواند به شدت بر ضد نیروهای خصمانه و نابخردانه برخیزد و هرگز تسلیم نشود. اما بعضی مواقع فکر می‌کردم که نظر او نسبت به مردم، آکنده از یک حس نومیدی، نومیدی بی‌چون‌وچرا و تسلیم‌شده است.

یک بار گفت: «روسی، مخلوق عجیبی است؛ مثل یک غربال هیچ چیز در او قرار نمی‌گیرد و باقی نمی‌ماند. در جوانی، حریصانه، خود را با هر چه دم دست‌اش است پر می‌کند و بعد از سی سالگی، غیر از یک آشغال‌دان کثیف و تیره، چیزی از او باقی نمی‌ماند. برای خوب زیستن و مثل آدم زندگی کردن، آدم باید کار کند؛ با ایمان و علاقه کار کند. اما ما این کار را نمی‌کنیم: یک معمار همین که یک جفت عمارت حسابی و آبرومند بنا کرد، می‌نشیند و ورق‌بازی می‌کند؛ تمام عمر قمار می‌کند یا شاید هم او را جایی دیگر، مثلاً پشت صحنه‌ی تئاترها پیدا کنید. پزشک روسی همین که مدتی کار کرد، دیگر علاقه‌ی خود به دانش را رها می‌کند و [در بهترین حالت] غیر از مجله‌ی پزشکی، کتاب دیگری نمی‌خواند. در چهل سالگی هم جدا معتقد می‌شود که منشأ تمام امراض، خلط پشت‌گلو است! من هرگز یک کارمند اداری را که به معنا و هدف کار خود آگاه باشد، ندیده‌ام. معمولاً کارمندان از پایتخت یا از مرکز استان و شهرهای اصلی، جُم نمی‌خورند.



همان جا می‌نشینند و کاغذپراکنی می‌کنند. کاغذها را به [شهرهای مختلف مثلاً] زمیف یا اسمورگون می‌فرستند تا به محتوای آن‌ها توجه و رسیدگی شود. اما محتوای این کاغذها چیست؟ این کاغذها دارند عده‌ای را از حق آزادی و فعالیت محروم می‌کنند. این کارمند شهری، به این‌ها فکر نمی‌کند؛ همان‌گونه که یک فرد بی‌خدا، به عذاب‌های جهنم فکر نمی‌کند.

وکیلی که با یک دفاع موفقیت‌آمیز، شهرتی کسب کرده، دیگر اعتنایی به عدالت نمی‌کند و فقط از حقوق مسلم مال و منال دفاع می‌نماید! غیر از قماربازی و خوردنِ صدف کاری نمی‌کند و خود را شخصیت برجسته‌ای محسوب می‌کند که از راز کلیه‌ی هنرها آگاه است. بازیگر تئاتر، همین که یکی دو نقش قابل‌قبول بازی کرد، برای یاد گرفتن نقش‌های دیگر زحمتی به خودش نمی‌دهد. کلاه ابریشمی بر سر می‌نهد و خود را نابغه تصور می‌کند. روسیه، کشور مردمانِ گرسنه و تنبل است؛ کشور مردمانی است که هرگز سیری ندارند. پرخوری می‌کنند، مشروب می‌خورند و دوست دارند در تمام طول روز خواب باشند؛ بخوابند و خروپف کنند. ازدواج می‌کنند فقط برای این که کسی را داشته باشند که خانه‌ی آن‌ها را اداره کند. دوست‌دختر و دوست‌پسر می‌گیرند تا در بین مردم، آدمی مطرح و باعرضه به نظر برسند. روان‌شناسی آنها مثل روان‌شناسی سگ است. وقتی گتک‌شان بزنی، به سختی زوزه می‌کشند و به لانه‌های خود فرار می‌کنند و وقتی نازشان کنی، به پشت می‌خوابند و لنگ‌هایشان را به هوا می‌کنند و دم تکان می‌دهند.»

تحقیر دردناک و سردی در این کلمات نهفته بود. اما هر چند تحقیر آمیز بود، ولی با افسوس و اندوه ادا می‌شد و چخوف واقعا از این همه رنج می‌برد و هرگز قصد توهینی نداشت. چنان که اگر در حضورش از کسی بد می‌گفتند آنتون پاولویچ از او دفاع می‌کرد و می‌گفت: «چرا این طور می‌گویید؟ او پیر است، هفتاد سال‌اش است.» و یا می‌گفت: «او هنوز خیلی جوان است. از بی‌فکری این کار را کرده است!»

به همین خاطر، وقتی آن گونه حرف می‌زد، هرگز نشانی از نفرت در چهره‌ی او نمی‌دیدم.

\*\*\*

آدم وقتی جوان است، ابتدال به نظرش صرفاً یک چیز مسخره و بی‌اهمیت می‌آید، اما کم کم ابتدال حاکم بر وجودش می‌شود؛ مثل سم یا ترشحات معده، در مغز و خون‌اش تأثیر می‌کند. آن وقت آدم شبیه یک تابلوی راهنمای پُر گرد و خاک می‌شود: چیزی روی آن نوشته شده است، اما این نوشته چیست؟ نمی‌توان از آن سر در آورد!

آنتون چخوف، حتی در داستان‌های اولیه‌اش، با توانایی کامل، دریای تیره و تاریک ابتدال را با طنزی حزن‌انگیز نمایش می‌داد. کافی است داستان‌های طنزآمیز او را با دقت بخوانید تا بفهمید که نویسنده، در پشت کلمات و موقعیت‌های خنده‌آور، چقدر چیزهای زشت و ظالمانه را با غم و اندوه دیده و آن‌ها را مستور و سربه‌مهر گذاشته است.

چخوف در عین سادگی و رک‌گویی، کمرو و محبوب بود؛ او خطاب به مردمان بلند و واضح فریاد نمی‌زد که «اینک اندکی حیا کنید». بیهوده امید داشت که مردم خودبه‌خود پی به لزوم عقل و حیا ببرند. او از پلیدی‌ها و ابتذال‌ها بی‌نهایت متنفر بود. نابخردی‌های زندگی و آشفتگی‌های آن را با زبان یک شاعر شریف بیان می‌کرد؛ در حالی که تبسمی شوخ و ملایم بر لب داشت. اما ورای شکل زیبایی داستان‌هایش، مردم کم‌تر توجه می‌کردند به معنای درونی این داستان‌ها؛ که پر بود از سرزنش‌های تلخ.

مردم عزیز، وقتی داستان «دختر آلبیون»<sup>۲۱</sup> داستان معروف چخوف را می‌خوانند به‌خنده می‌افتند و به سختی در می‌یابند که وقتی کدخدای خوش‌خوراک و چاق، آدمی تنها و غریب را- که هیچ کس و هیچ‌جا را نمی‌شناسد- مسخره می‌کند، کار زشت و بدی انجام می‌دهد. در تمام داستان‌های خنده‌آور چخوف، من آه عمیق و آرامی را که از دل یک انسان پاک و حقیقی برآمده است می‌شنوم؛ آه نومیدانه‌ای که یک انسان واقعی برای هم‌دردی با انسانی دیگر که از شأن انسان بی‌اطلاع است، می‌کشد؛ آهی است برای هم‌دردی با بشری که بی‌چون‌وچرا فقط در برابر زور تسلیم می‌شود؛ آهی است برآمده از دل برای بشری که مثل ماهی زیست می‌کند و به چیزی غیر از لزوم بلعیدن آب‌گوش‌روزانه‌ی خود (که هرچه چرب‌تر، بهتر) اعتقاد ندارد؛ آهی است برآمده از سینه‌ای دردمند در قبال زندگی سخت انسانی که چیزی احساس نمی‌کند مگر ترس؛ ترس از یک کس قوی و بی‌شرم تا هوای او را داشته باشد و او را لو ندهد.

در تمام داستان‌های خنده‌آور چخوف، من آه عمیق و آرامی را که از دل یک انسان پاک و حقیقی برآمده است می‌شنوم؛ آه نومیدانه‌ای که یک انسان واقعی برای هم‌دردی با انسانی دیگر که از شأن انسان بی‌اطلاع است، می‌کشد.

هیچ کس به خوبی و وضوح چخوف جزئیات دردناک زندگی آدمی را درک نکرده است. هیچ کس قبل از چخوف، بشر را این‌گونه، با حقیقت‌گویی‌ای این چنین بی‌رحمانه‌ای، نشان نداده است. هیچ کس مثل چخوف این‌گونه عکس واقعی و شرم‌آوری از آدمیان، در هرج‌ومرج تاریک زندگی طبقه‌ی متوسط، بر نداشته است.

دشمن او، ابتذال بود. تمام عمر با این دشمن مبارزه کرد. آن را مسخره کرد. آن را با قلمی زنده و قلمی که از غرض پاک بود، نقاشی کرد. با یک نظر حتی در آن‌جاها که همه چیز شسته و رفته و منظم و حتی تابناک به نظر می‌آمد، ناهمواری ابتذال را پیدا کرد. با نهایت راحتی و با نبوغی خاص، این کار را انجام داد و سرانجام ابتذال، با شوخی بی‌مزه‌ای از او انتقام گرفت: جسد او، جسد یک شاعر با واگنی حمل می‌شد که مخصوص حمل‌ونقل خوراکِ صدف بود.[...].

\*\*\*

انسان وقتی داستان‌های چخوف را می‌خواند، خود را در یک روز غم‌ناکِ اواخر پاییز احساس می‌کند. هوا صفا و شفاف است. طرح درخت‌های بی‌برگ و خانه‌های تنگ و مردمان خاکستری کاملاً آشکار است. همه چیز غریب، دور از هیاهو، بی‌حرکت و غمگین‌کننده به نظر می‌رسد. افق، آبی‌رنگ و خالی است و به آسمانی کم‌رنگ منتهی شده و نفس آن بر روی زمین، به شدت سرد است. زمین هم از گل و لای یخ‌بسته‌ای پوشیده

شده است. فکر نویسنده به سان خورشید پاییزی، با طرحی خاص، شروع می‌کند به تصویر کردن: جاده‌های یکنواخت، کوچه‌های کج و معوج، خانه‌های کثیفی که مردمان بیچاره و درمانده در آن‌ها زندگی می‌کنند؛ مردمانی که از ناراحتی و تنبلی نزدیک است خفه بشوند و خانه‌ها را با جنجال و غوغای خواب‌آلوده و نامعقولی انباشته‌اند. در این جاست که انسان به «خانم مامانی» بر می‌خورد که مثل موش خاکستری با هیجان و عجله میدود.

در این جا، «النکای عزیزم»<sup>۱۳۱</sup> مثل موشی خاکستری با سرعت در کوچه‌ها راه می‌رود؛ زنی عزیز و صبور که برده‌وار محبت می‌کند و می‌تواند شدیداً عاشق شود.

شما می‌توانید سیلی جانانه‌ای به او بزنید و [مطمئن باشید که] او حتی جرأت کشیدن یک آه بلند هم نخواهد داشت؛ برده‌ای صبور... و کنار او، «الگا» قرار دارد (نمایشنامه‌ی «سه خواهر»): او هم بسیار اهل محبت و عشق است و با کنار کشیدن، هوس‌های زن فاسد و بازاری برادر به‌دردنخور خود را می‌پذیرد. زندگی خواهران الگا پیش چشم او تباه می‌گردد. او اشک می‌ریزد اما در هیچ چیزی به هیچ کسی نمی‌تواند کمکی بکند؛ او در درون خود، یک حیات شخصی و فردی ندارد و حتی یک کلمه‌ی سخت و زننده برای مقابله با ابتدال بر لب نمی‌آورد.

در جایی دیگر با خانواده‌ی غصه‌دار رانوسکایا و دیگر صاحبان «باغ آلبالو» برخورد می‌کنیم. آنها مثل بچه‌ها خودپسند اند و در عین حال از ضعف پیری، سست و شل و ول شده اند. حتی سروقت هم نمی‌میرند. مدام ناله می‌کنند. از آنچه در اطرافشان می‌گذرد، بی‌خبر اند و چیزی درک نمی‌کنند. مثل طفیلی‌ها زندگی می‌کنند و نیروی این را که از نو در زندگی ریشه بدوانند، ندارند. تروفیموف، دانشجوی کوچک و بی‌نوا، با صراحت، از لزوم کار کردن سخن می‌گوید. اما خودش هیچ کاری انجام نمی‌دهد و فقط خود را مشغول می‌دارد و از غایت بیکاری، وقت خود را به مسخره کردن واریا می‌گذراند که یک نفس برای مفت‌خورها و بیکاره‌ها جان می‌کند.

[در داستانی دیگر] ورشینین<sup>۱۳۲</sup> به خواب و خیال در این باره که سیصد سال بعد زندگی چقدر مطبوع خواهد بود مشغول است و خودش درک نکرده و نمی‌بیند که همه چیز در اطرافش، درست در برابر چشم او، در حال زوال و نابودی است؛ سولیونی از سر حماقت و بیهودگی، حاضر به کشتن بارون توسن‌باخ بی‌چاره می‌شود.

در این [کوچه پس کوچه‌های آثار چخوف]، صفی از مردان و زنان در حال عبور و مرور اند؛ مردان و زنانی که برده‌ی عشق‌شان، برده‌ی حماقت‌شان و برده‌ی بطالت و بیهودگی‌شان هستند. طمع کسب چیزهای خوب زندگی، آن‌ها را اسیر کرده است. در این کوچه‌ها، بردگانی راه می‌روند که اسیر ترس‌های مبهم زندگی شده‌اند. سرگردان و با ترس و لرز، پرسه می‌زنند. زندگی را با حرف‌هایی بی‌ارزش و بی‌ربط راجع به آینده پر می‌کنند و احساس‌شان این است که در حال حاضر، جایی برای زندگی آن‌ها وجود ندارد.

گاه‌به‌گاه در زندگی خاکستری و مبهم این جمع، ناگهان صدای یک گلوله شنیده می‌شود. ایوانف<sup>[۵]</sup> یا تریپلیوف<sup>[۶]</sup> خیال می‌کنند که حال می‌فهمند چه باید کرد. و می‌میرند.

بیش‌تر این مردمان، راجع به زندگی آینده، در دویست سال دیگر، خواب‌های دلپسندی می‌بینند، اما کم پیش می‌آید که یکی از آن‌ها از خود بپرسد چه کسی قرار است زندگی را دلپسند سازد، اگر که فقط درباره‌ی آن خواب ببینیم؟

در مقابل این افسردگان، این انسان‌های خاکستری درمانده، انسان بزرگ، خردمند و تیزبینی راه می‌رود. او به تمام ساکنان افسرده‌ی کشورش نگاه می‌کند و آن‌گاه با تبسمی محزون، با آهنگی محترمانه اما سرزنشی عمیق، با دلتنگی‌ای در چهره و قلب و با صدایی زیبا و صمیمانه، به آن‌ها می‌گوید: «بد زندگی می‌کنید، دوستان من! این‌گونه زیستن شرم‌آور است!»

### پانوشت‌ها:

۱. ([Koutchouk-Koy](#))

۲. ([Daughter of Albion](#))

۳. ( نام یکی از داستان‌های چخوف (The Darling) که

در فارسی با نام «آلنکا» (شخصیت اول داستان)، توسط

عبدالحسین نوشین ترجمه گردیده است. النکا، زنی

است که چندین بار ازدواج می‌کند و هر بار زندگی خود

را کاملاً مطیع حال و هوا و زندگی شوهر خود می‌سازد.

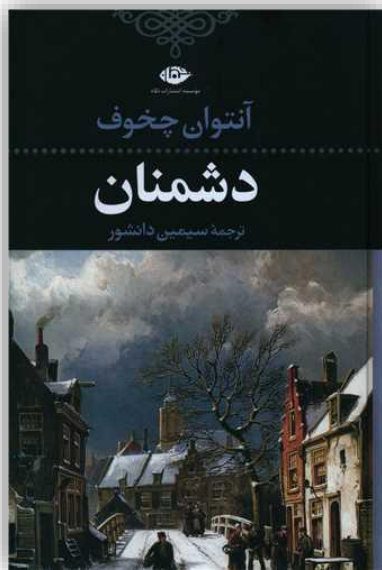
این داستان را می‌توانید در مجموعه‌ی «داستان زنان»

بخوانید<sup>[۱]</sup>.

۴. ([Vershinin](#))

۵. ([Ivanov](#))

۶. ([Triepliev](#))



سرچشمه: کتاب «**دشمنان**»، مجموعه داستانی از آنتوان چخوف، ترجمه سیمین دانشور، انتشارات امیرکبیر.

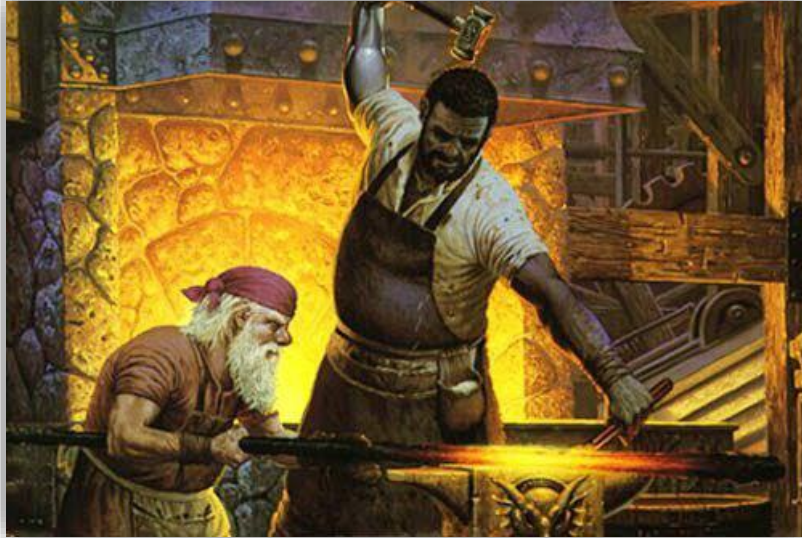
ارژنگ: کتاب «دشمنان» حاوی برگردان سیزده داستان کوتاه از چخوف و هم‌چنین متن فوق تحت عنوان «چند خاطره از چخوف به قلم ماکسیم گورکی» که در آغاز کتاب آمده است. چاپ و نشر این کتاب توسط نشر نگاه در سال ۱۴۰۱ به چاپ پانزدهم خود رسید.

### [لینک دانلود فایل پی‌دی‌اف](#)

[بازگشت به فهرست](#)

# سومین پُتک (داستانک)

احسان طبری



هر بامداد که از خانه بیرون می‌آمدم و از بازارچه محله می‌گذشتم، آهنگرِ سال‌خورده را می‌دیدم که با دو فرزندِ نیرومندش سرگرم کار بود. این آهنگران با اشتغالی سرشار از شوقِ زندگی و عشقِ کار، پُتک‌های سنگینِ خود را بر پاره آهنی سُرُخ‌شده می‌کوفتند. گویی تابشِ نشاط‌انگیزِ فلزِ تفته، و جهشِ پُرشکوهِ جرقه‌های درخشان در زمینه ضرباتِ موزونِ پُتک‌ها بر سندان، زیباترین منظره کوششِ بشری را مجسم می‌ساخت و از شیواترین داستانِ کار و نیرو حکایت می‌کرد.

در کوره پُراشوب، شعله‌های تابناک، با هزاران رقصِ پُر پیچ و تاب زبانه می‌کشیدند. دمِ آهنگری با نفسی گرم و خفه چون نفسِ درندگان، زغالِ سُرُخ‌شده را به مثابه زرِ گداخته پر تلالو می‌ساخت. کودکِ غبارآلودی در پشتِ دم خزیده، یک‌نواخت و چابک، در لاشه زغالِ سیاه، روحِ آتشین می‌دمید.

استادِ آهنگر، مردی بود سال‌خورده با سیمایی رنج‌دیده و موهای سر و رویش خاکستری... مشقتِ گذرانِ تلخ در آژنگ‌های چهره‌اش خوانده می‌شد. در پیشِ آتشِ همیشه روشن، دیدگان‌اش اندک‌اندک به خاموشی گرائیده و در زیر فشارِ محنت‌بارِ عمر، خمیده‌قد شده، پُتک در پنجه‌های خسته‌اش سنگینی می‌کرد زیرا گرزِ سنگینِ زمان بر تارکِ سپیدش فرود آمده و اینک از ضربتِ آن به‌خود می‌پیچید.

فرزندانِ نیرومندش با استیلای دلاورانِ بی‌باک بر فلزِ گداخته حکم می‌راندند. در چشمان‌شان برقِ نشاط و حیات و در بازوانِ پولادین‌شان قدرتِ نبرد و پایداری بود. بدن‌ها بر ستون‌های استوارِ پا قائم شده و پُتک با سبک‌ساری همراه گردشِ موزونِ دست و ساعدِ زورمندشان در گردش و کوبش بود.

اخگرها در آتش‌فشانیِ طرب‌انگیزِ خود سُردِ برومندی و جوان‌مردیِ آنان را می‌سُروند و شعله‌های گویا با زمزمه آتشینِ خویش در کوره بر آنان درود می‌گفتند.

از طلوع روز تا شب‌گیر، جز در آن لحظات که آهنگران با ماحضر محقری شکم را سیر می‌کردند یا در پای سندان و کنار کوره دراز می‌کشیدند تا چند دمی بیارمند، آوای قدرت‌بخش فرود آمدن پُتک‌ها بر سندان شنیده می‌شد. این آهنگی بود با سه ضربت موزون... ضربت سومین از پی دو ضرب قوی، مانند ارابه فرتوتی بود که دو اسب سرکش زورمند آن را به همراه خود می‌کشیدند.

بارها، در آن هنگام که بر اثر تندی محرومیت بساط استقامت و نشاط من به تراج می‌رفت، منکوب و وامانده، به دیوار فروریخته‌ای تکیه داده و از تماشای ضربات مقتدر این آهنگران مایه می‌گرفتم. گویی از پاره آهن تابناک، سیاله‌ای از نیرو روان می‌شد و در پیکرم نفوذ می‌کرد. گویی وزن ضربات به پریشانی روح من انتظامی می‌بخشید. پیچش عضلات بازوان نیرومند دو آهنگر جوان، امید و پایداری می‌پراکند. ایستادگی پیر خمیده‌قامت در زیر کوه گران‌بار عمری که در همش می‌شکست، رمزی از حیات‌بخشی اکسیر کار بود.

چون به خود می‌آمدم، چنان می‌پنداشتم که جامی لبریز از شربت توانایی پیموده‌ام و چون به راه می‌افتادم، تا آن جا که ممکن بود به ضربات موزون سه‌گانه گوش می‌سپردم... ضربت ناتوان سومین از پی دو ضرب قوی مانند ارابه فرتوتی بود که دو اسب سرکش زورمند آن را به همراه خود می‌کشیدند.

یک صبح مه‌آلود که به قرار هر روزه از خانه بیرون آمدم، دکان آهنگری زیر گذر را بسته یافتم. در باران نرم شبانگاه هنگام بازگشت به خانه نیز دکان آهنگری هم‌چنان بسته بود. و فردا نیز... روز دیگر هم کسی قفل‌های سنگین را نگشود، میله‌های آهنین را نگرفت، تخته‌های موربانه‌خورده را برداشت، فضای بازار چه از آهنگ ضربات موزون سه‌گانه محروم ماند و پنداری نیستی و سستی بر آن سایه افکند.

چهارمین روز، هنوز به آهنگری نرسیده، آوای ضربات پُتک تکانم داد. بند دلام گسیخت. به جای ضربات سه‌گانه کوبش دو ضربت نامطمئن شنیده می‌شد. جای ضربت یک بازوی ناتوان، یک پنجه خسته خالی بود. ضربات دوگانه اندوه‌گین و پریشان به نظر می‌رسیدند.

چون از برابر آهنگری گذشتم، فقط آن دو جوان را دیدم که بر پاره‌آهن گداخته می‌کوبند. آن آهنگر پیر در گذشته بود و با توقف ضربات قلب او، ضربت سومین پُتک نیز متوقف شده بود.

سرچشمه: مجله ماهیانه مردم، سال ۱۳۲۷، شماره ۲۰

\*\*\*

رمان با مجموع امتیازهای پیش‌پرواز می‌شود، داستان کوتاه با ضربه فنی.

خولیو کورتاسار، نویسنده آمریکای لاتین

[بازگشت به فهرست](#)



# نقاش

## میترا درویشیان



تازه از خواب بیدار شده بودم. مثل همیشه به کنار پنجره رفتم تا نگاهی به خیابان بیاندازم. پیرمردی با پشت خمیده - که حاکی از قد بلند دوران جوانیش بود - داشت لباس‌های خود را عوض می‌کرد. گاه موهای سپیدش بازیچه دست باد بود و گاه ریش انبوهش، تو گویی باد هم‌چون دخترکی سربه‌هوا با پیرمرد سر بازی داشت.

چندی نگاهش کردم. چنان می‌نمود که مرا نمی‌بیند، سخت گرم کار خود بود.

به آشپزخانه رفتم و قهوه‌ای برای خود ریختم تا کِرختی صبح را با آن از تن به در کنم، اما بی‌اراده باز به سوی پنجره آمدم.

حالا پیرمرد لباسی رنگ‌آلوده بر تن داشت و با دستی لرزان، قلم‌مو را در رنگ‌ها فرو می‌برد و بر دیوار خانهام نقش می‌زد: گاه زرد، گاه نارنجی و گاه سبز کم‌رنگ. هنوز مرا نمی‌دید و در خیال با خود نجواها داشت. لبانش می‌جنبیدند، بی‌آن که صدایی از آن‌ها شنیده شود.

به او نگاه می‌کردم، آرامش را در چشمانش می‌دیدم و خود آرام می‌شدم. تمام هیاهوی درونم فروکش کرده بود و با لذت، غرق تماشای نقاشی پیر شده بودم.

قلم نقاش از دیوار گذشت و به شیشه پنجره رسید. شیشه را خاکستری کرد و باز بالاتر آمد. این بار خورشیدی زردچوبه‌ای روی همان زمینه خاکستری نقش زد. رنگ سیاه را برداشت و لکه‌هایی ابرمانند با خاکستری تیره درهم آمیخت. چه زیبا بود: تصویر یک روز دل‌گیر بارانی. برگ‌های خزان‌زده از هر سو به چشم می‌خوردند و باد گویی گیسوان درختان را می‌کشید. قطره‌های باران شیشه پنجره را به تمامی در بر گرفت و اشک نیز پهنای صورت نقاش پیر را پر کرده بود. با دست لرزان هم‌چنان نقش می‌زد.

برایش نگران شدم، به خیابان دویدم، پای همان پنجره. اما پیرمرد دیگر نبود.

کارش را تمام کرد و رفت و مرا با پاییز تنها گذاشت.

[بازگشت به فهرست](#)

# سفر به نیستان (سفرنامه یوش)

سعید سلطانی طارمی



چند سال بود که یکی از دوستان پیشنهاد می کرد سفری دسته جمعی داشته باشیم به یوش. و من هم می پذیرفتم ولی در عمل ممکن نمی شد. امسال اما علاوه بر ایشان یکی دیگر از دوستان هم پیگیر این شد که: "هر سال اشاره ای می کنی به سفر یوش ولی برنامه ریزی نمی شه و همچنان در دهن می مونه این حرف". دیدم راست می گوید ماجرای این سفر شده ماجرای کشاورز و بلدرچین و تا وقتی که متکی به اراده ی دیگران باشیم اتفاق نخواهد افتاد. بهتر آن است که داس ها را تیز کنیم و بند کفش ها را محکم، و "قدم در راه بگذاریم". با مشورت بعضی دوستان تصمیم گرفتیم ساعت ۶/۵ صبح دهم تیر حرکت کنیم. موضوع را به دیگران هم اطلاع دادیم و خواستیم که هرکس تمایل و آمادگی دارد اعلام کند. فقط یک نفر بلافاصله اعلام آمادگی کرد. یک نفر هم بیست و چهار ساعت بعد اطلاع داد که خواهد آمد. دیگران بتدریج در جریان زمان عذر خواهی کردند که نمی توانند بیایند. طوریکه در نهایت دیدم فقط چهار نفر هستیم. دو نفر ما (من و مهدی عاطف راد) هستیم و دو نفر هم از خانم ها که یکی با خانواده اش خواهد آمد. فکر کردم ممکن است سفر کم جمعیت را دوست نداشته باشند باید بهشان گفته شود تعدادمان چند نفر است. تا بهتر بتوانند تصمیم بگیرند. که بعد از اطلاع هر دو اعلام انصراف کردند. حتی دوستی هم که پیشنهاددهنده بود به علت بیماری یکی از اقوامش نتوانست بیاید. اما من چون از نظر ذهنی سفر را شروع کرده بودم به مهدی گفتم ما می رویم. در راه بازگشت از یوش هم به جای تهران می رویم کلاردشت و شبی خودمان را در آواز جاودانه "سرداب رود" غرق می کنیم. او با کمی بی میلی پذیرفت که به کلاردشت هم برویم.

ساعت ۶/۵ صبح روز پنجشنبه دهم تیرماه ۱۳۸۹ مهدی را از سرکوچه شان برداشتم و حرکت کردیم. من در سال ۱۳۵۹ در سفری که به بلده داشتم تا نزدیکی های یوش رفته بودم و در تمام این مدت گمان می کردم که مسیر حرکت نیما به یوش از بلده می گذشته است. حتی یکی دوبار فکر کرده بودم که او احتمالاً از راهی می رفته که بلده را دور می زده. علت این که او اشاراتی به بلده یا به قول خودش ولده به عنوان محل عبور یا بیتوته ندارد باید این باشد. جالب تر از همه این که من در سال های اخیر هر بار که شمال رفته

ام در پل زنگوله توقف کرده و در قهوه خانه آن، چای خورده ام، حتی به همراهانم راهی را که به یوش می رود نشان داده ام. ولی همچنان فکر می کردم که پل زنگوله همان پلی است که راه بلده در مجاورت آن از جاده هراز جدا می شود و گویا به "پل سفید" معروف است که این اسم را هم از معدن گچی که در آن محل قرار دارد گرفته است. اولین چیزی که بعد از حرکت در باره اش صحبت کردیم، همین مسیر حرکت او بود از تهران به یوش و از یوش به تهران. که مهدی با تعجب از تلقی من از مسیر، توضیح مفصّلی در این مورد داد که "نیما از جاده چالوس سفر می کرده نه جاده هراز. با اتوبوس می رفته پل زنگوله. معمولاً چند روز قبل از حرکت کسی را می فرستاده به قهوه خانه "حسن قربان اسفندیاری" در پامنار که پاتوق و ترمینال یوشی ها بوده و از طریق مسافرانی که عازم یوش بودند یا قاصدی که هرازگاهی رفت و آمد می کرده به دوست یا کارگری که داشته اطلاع می داده فلان روز با مال (اسب و قاطر) در پل زنگوله باشد و از آنجا با اسب و قاطر به یوش می رفته."

و من هنوز دارم فکر می کنم که چرا باید او مسیر گرمسیر و نسبتاً هموار پل سفید - بلده - یوش را رها کند و این مسیر کوهستانی را انتخاب کند؟ به خاطرات تاریک شراگیم خان و سیمین دانشور از آخرین سفر نیما فکر می کنم. که چگونه نیما در همین مسیر سخت کوهستانی سرما خورد و مجبور شد که بمیرد. مردی که به صورتی پایان پذیر زنده بود...

مهدی آدم خاصی است. کافی ست چند دقیقه ای حرف نرنی تا او به غرّفه سکوتش بازگردد و تو را تنها بگذارد. در کنار او می توانی با خیال راحت وارد فضای خودت شوی و خود را بکاو و مسائلت را بررسی و حل کنی یا به پرسشی که در ذهنت وول می خورد بررسی. گمان نمی کنم او به صرافت بیفتد که سکوت را بشکند.

حالا که به نقشه ای که آقای طاهباز در کتاب "یوش" از منطقه داده نگاه می کنم، مسیر بلده نزدیک دو برابر مسیر پل زنگوله است. و زنگ می زنم به شوهر خواهرم که منطقه را خوب می شناسد و می پرسم از پل سفید تا بلده چند کیلومتر است؟ می گوید دست کم هفتاد و پنج کیلومتر. از بلده تا یوش هم گویا هفت کیلومتر است که می شود هشتاد و دو کیلومتر. فاصله جاده چالوس تا یوش هم بنا بر نص صریح "فرهنگ جغرافیایی ایران" چهل و دو کیلو متر است. حالا کمی قابل درک است که چرا نیما مسیر جاده چالوس را ترجیح می داده است. البته گمان می کنم زمستانها مسیر بلده مورد استفاده قرار می گرفته چون سرما و برفی که در مسیر پل زنگوله انباشته می شود اجازه جنبیدن به هیچ موجود زنده ای نمی تواند بدهد. و نیما در آخرین سفرش اگر مسیر بلده را انتخاب می کرد؟ یعنی نزدیکی راه این قدر مهم بوده است؟ همین طور که کنار سد کرج می رانم، یادم می افتد که: "ممکنه مهدی از گرسنگی تلف بشه ولی نخواه که یه جایی وایستیم صبحانه بخوریم". می گویم: "آره یه سایه گیر بیاریم..." خنده ام می گیرد می گویم: "تو هم صبحانه نخوردی؟"

- چرا بابا، من ساعت پنج صبحانه مفصّلی خورده ام.

- پنج صبح! آن وقت چی خوردی؟

- خوب من چون صبح ها ورزش می کنم، اول یک مقداری شیر و خرما می خورم، بعدش هم میوه

- منظورت همین پیاده روی خودمانه دیگه نه؟

- نه.

- خوب؟

- آنجا تو پارک وسایل هست ورزش می‌کنم ...

از "پل خواب" ردّ می‌شویم، یادِ خاطره ای می‌افتم. و تصوّر گم شدن در مسیر پل خواب تا تهران... و آن داستانِ همیشگی لولی‌های سرمست که از غزل‌های حافظ تا شاه‌قصه صادق هدایت صف‌ایستاده‌اند با آن ابروهای کمانی و خال‌های هندی و کبرایی که درست وسط سینه‌شان بی‌صدا شیهه می‌کشد و وسوسه‌ای در جانِ تو می‌پیچد که انگشتِ اشاره ات را در دهانِ کُبرا بگذاری و شوریده‌تر از جنون به آرامش آن شاهزاده‌ای بی‌بوندی که حاضر شد زهردانِ همه ی کُبراها را بنوشد تا شاید عشق و آرامش... های های جوانی دیوانه‌خو! جوانی فارغ از حساب و مصلحت!

بعد از پل خواب سایه ای گیر می‌آورم و می‌ایستم. مردی تذکر می‌دهد: "آقا اینجا ورودی دارد." با دست اشاره می‌کنم: باشد؛ باشد

صندوق را باز می‌کنم زیرانداز و وسایل را بر می‌دارم. همه چیز داریم، مهدی حتی آفتابه هم آورده. خنده ام می‌گیرد. می‌گویم - شاید هم نمی‌گویم فقط فکر می‌کنم - : تو دیگه خیلی بهداشتی هستی. آدم باید کمی هم اضطراب را تجربه کند. اضطراب دیده شدن. هول ولای آلوده ماندن، خوب این‌ها هم هست تو این زندگی لعنتی و... یادم می‌آید که او چه اضطراب‌های بزرگ و پیچیده ای را تجربه کرده است. خدای من چه اضطراب‌هایی....

در هوای مَلَسِ صبحگاهی صبحانه می‌زنیم و دو هزار تومان بابت بیست دقیقه استفاده از یک سگوی سیمانی خاک‌آلود می‌پردازیم و از متصدی که ضمناً بوفه ای را هم اداره می‌کند می‌خواهیم که فلاسک چای‌مان را پُر کند که بابتش پول نمی‌گیرد و من آن را به حساب آن می‌گذارم که پسرای خوبی بودیم؛ اشغال تولید نکردیم و زود هم بلند شدیم راه افتادیم؛ مهمتر از همه، به چیزی اعتراض نکردیم. چون راز سربه‌راهی و سر به‌زیری را می‌دانستیم. خلاصه با خوشحالی از این که جایزه گرفتیم از متصدی آنجا، سوار شدیم.

می‌گویم: تو هم بلدی‌ها...

با تعجب می‌گوید: چی را بلدم؟

- این که پسر خوبی باشی ...

ما از جوانی همدیگر را می‌شناسیم. می‌داند دارم چه می‌گویم. لبخند می‌زند. نمی‌دانم، شاید هم واقعا نگفتم این‌ها را ولی هوسِ گفتن‌شان را داشتیم.

همین‌طور که می‌رانم فکر می‌کنم که احتمالاً این مسیر در گذشته‌های دور هم مسیر ارتباطی شمال و جنوب جبال‌البرز بوده است چرا که در این منطقه دره ای طولانی‌تر، عمیق‌تر و هموارتر از این مسیر وجود ندارد. با تمام خطراتی که می‌توانست داشته باشد از قبیل ریزش بهمن و کوه، بازهم دره رود کرج برای راه‌مال‌رو بهترین مسیر می‌توانست باشد. کاش وزارت راه یا سازمان نقشه‌برداری نقشه راه‌های مال‌رو را حتی به صورت تقریبی تهیه کرده باشد یا بکند چون مسأله بسیار مهمی است و می‌تواند کمک‌ارزنده ای باشد برای رمان‌نویسان و محققان. به هر حال صفی‌دراز از قاطر و خر و به ندرت اسب را مجسم می‌کنم با مردانی کوتاه قامت و پت و پهن، شبیه رمضان خدر قهرمان کشتی سال‌های دور که دارند محصولات مازندران را به مناطق مرکزی ایران می‌برند. در مجمع‌النوادر اشاره شده است به بردن مرکبات (ترنج) مازندران به هرات و بهره‌مندی لشکر نصر بن نوح از آن. دلیلی ندارد که مناطق مرکزی ایران از مراد و

تجارت با مازندران بی تصیب مانده باشد. البته در گذشته برای رفتن از یوش به تهران از مسیر لار و افشه استفاده می کرده اند. یعنی از یوش به که‌هو می رفته اند در که‌هو در کاروانسرای شاه عباسی اطراق می کرده اند سپس مسیر لار و مرغسر و افشه را طی می کرده اند تا به تهران برسند. البته در روستای نسون هم که در مسیر لواسان است یک کاروانسرای دیگر بوده است. در نتیجه مسیر دره رود کرج نمی توانسته مورد استفاده اهالی یوش باشد، اما یوش آبادانی تاریخی خودش را مدیون آن است که در حاشیه یکی از راه های شمال به جنوب قرار داشته است و می توانسته تولیداتش را، هم به مسافران و هم به مصرف کنندگان مناطق داخلی کشور برساند، و هم از عوارض در کنار جاده بودن در امان باشد. البته همه مسیرهایی که جنوب و شمال رشته کوه البرز را به هم متصل می کرده راه هایی صعب بوده اند و عبور از آن ها دشوار بوده است. همین عامل طبیعی بود که مردم مازندران و گیلان را در مقابله با عامل خارجی بخصوص اعراب یاری می کرد.

یاد قصیده معروف منوچهری دامغانی افتادم "شبی گیسو فروهشته به دامن...\*\*\*" که در آن شاعر در یکی از این مسیرها به سوی مازندران در حرکت است، و زمین و آسمان پیش رویش را تصویر می کند. او دست کم دو بار مسیر جنوب به شمال جبال البرز را پیموده است که نتیجه سفر اولش اخذ نام شاعرانه از منوچهر بن شمس المعالی زیاری، امیر گرگان است و احتمالاً آخرین سفرش، سفری است که برای پیوستن به سپاه غزنویان از ری به ساری می رود و بعد از آن در دربار غزنویان مقیم می شود و نام و کام می یابد که متاسفانه دولت عمرش مستعجل بوده و آن زبان و تخیل باشکوه را به زودی به خاک می سپارد. اشارات او به جدی، بابل، البرز و کوه قارن تردیدی باقی نمی گذارد که آن قصیده که در ستایش علی بن عبیدالله صادق معروف به علی دایه، سپهسالار مسعود غزنوی سروده شده است، نتیجه تأثیرات یکی از این سفرهاست. و من تصور می کنم او سفری را که از ری به سوی ساری دارد توصیف می کند و مسیر هم شاید همین مسیر لواسان باشد، بگذریم.

از سه راهی شهرستانک که رد می شویم، مهدی از خاطراتی می گوید که در شهرستانک دارد و هفته هایی از کودکی و نوجوانی اش یادش می آید که در آن جا خوش گذرانده است همراه خانواده. پدر، مادر و دیگر عزیزانی که حالا دیگر بعضی هاشان نیستند و با هفت هزار سالگان... و من هم چنان زیرجلکی دارم فکر می کنم احتمالاً شهرستانک در مسیر آن جاده مال رو بوده است و می گویم: فکر نمی کنی که شهرستانک احتمالاً در مسیر جاده جنوب به شمال بوده؟ مهدی سری تکان می دهد: "چرا حتما این ها همه در مسیر بوده". همین وضع جسته گریخته ادامه دارد تا اینکه وارد تونل کندوان که می شویم رشته رویاهای من پاره می شود و بر می گردم به واقعیت موجود که سفر است به سوی نیما که این سال ها بخش مهمی از وقت ما را به خود اختصاص داده و می توانیم ادعا کنیم که در شعر او و کار او نکته پنهانی و مبهمی نمانده است که بر آن دست نینداخته باشیم. جز این که معتقدیم آثار نیما احتیاج به نوعی بازخوانی دارد تا آنچه از او و به نام او منتشر شده است به محک تجربه بخورد و راست و دروغ و درست و غلط آن شناسایی شود که الحمدالله مرکزی که این اسناد را در اختیار دارد. انگار که ندارد...

از تونل که خارج می شویم، چنان احساس خستگی و کسالت می کنم که انگار روزهای متمادی رانندگی کرده ام و خواب، خواب، خوابی که نتیجه دوندگی هایی است که دنبال اسناد نیما در طول این سال ها داشته ام و از هر طرف رفته ام به دیوار برخورده ام و هیچ وسیله ای نداشته ام که تونلی، سوراخی، چیزی



ایجاد کنم در این دیوار یخ و سنگ که ما را به آن توده کاغذ برساند. می دانم این خواب‌آلودگی نتیجه ملال احساس بیهودگی است که باید از شرش خلاص شوم. تصمیم می‌گیرم پل زنگوله توقف کنم و چای بخوریم. ولی در پل زنگوله چنانم که صد رحمت به ملال. برای اینکه از آن وضع خلاص شوم، شروع می‌کنم به حرف زدن در باره محذورات دوستان که هرکسی چه رفتاری داشت که روز به این قشنگی نتوانستند بیایند و گیمان می‌گیرد و ملال من می‌رود و در یک سرایشی می‌کشم کنار، که چای بخوریم. پیاده می‌شویم و وسایل را روی صندوق عقب ماشین می‌چینیم. چای کیسه ای را در لیوان‌ها می‌گذاریم و آب اعطایی سابق‌الذکر را اضافه می‌کنیم و تا خنک شوند به اطراف نظری می‌اندازم. همه جا کوه است و سبزه، و گاه به گاهی درخت. درست زیر پای ما آن پایین‌ها جویباری در جریان است. کم آب است و از این فاصله دویست سیصد متری به زور آبش را تشخیص می‌دهم، می‌گویم: آقا نکنه "ماخ‌اولا" همین باشه.

- گمان نمی‌کنم خیلی فاصله داریم تا یوش. ماخ‌اولا نزدیک یوشه. در واقع قسمتی از اوزرود است که در هر منطقه اسم محلی خاصی داره، مثل نورود، هزار، هزاررود، اوز. اهالی روستاهای نزدیک یوش هم به آن می‌گویند ماخ‌اولا.

- پس در واقع این می‌شود اوز رود.

- نه فکر نمی‌کنم. باید شعبه‌ای از اوزرود باشد

- ببینم این واژه ماخ‌اولا چیه روی این رود؟

- ماخ‌اولا یعنی دیوانه، رود دیوانه. احتمالا در مواقع سیلابی سنگ‌های بزرگ را می‌غلتانده. مردم یوش مثل اینکه معتقدند هرکس شبی کنار آن بماند دیوانه می‌شود...

ماخ‌اولا، ماخ‌اولا یکی از نسخه‌های مجمع‌النوادر می‌افتم که: "یکی از اعزّه آل بویه را ماخولیا پدید آمد..." جالب است که هم آل بویه اهل شمال ایران - دیلمان - هستند و هم "باکالیجار" - طبرستان - که نظامی عروضی این داستان را از زبان او نقل می‌کند و از توضیح دهخدا در باره این کلمه معلوم می‌شود که اصل آن یونانی است، "مالن خولیا" و نوعی بیماری دماغی و سودا و خیال خام است و همان مالیخولیاست و حالا در قلب البرز مرکزی در روستای یوش "ماخ‌اولا". دور و بر همان جایی که "بویه" ی‌پیر ماهی می‌گرفته است. گیرم این دور و بر، که می‌گویم، رویان باشد نه دیلمان. به هر حال به قول ملانصرالدین "آن ور کوه رشت است مهم نیست آستارا باشد یا بندر گز."

مهدی شروع می‌کند:

**"ماخ‌اولا" پیکره رود بلند**

**می‌رود نامعلوم**

**می‌خروشد هر دم...**

می‌پریم وسط و می‌گویم: حالا چرا "پیکره رود بلند"؟

- خوب ماخ‌اولا می‌تونه نام محل هم باشه

- باشه. باز هم دلیل موجهی به نظر نمی‌رسد. او که پیکره را توصیف نمی‌کند. الان چیزی که شعر می‌گوید این است که پیکره رود بلند می‌رود نامعلوم/ می‌خروشد هر دم. حالا گیرم که منظورش از پیکره خود رود است، خود هستی رود است. چه مشکلی از شعر حل می‌شود؟ اگر می‌گفت "ماخ‌اولا رود بلند" باید

توصیف دیگری می داد؟ یا همین جمله ها کافی بود؟ اگر کافی بود چه ضرورتی سبب آمدن واژه "پیکره" در این جا شده است؟

مهدی می خندد و می گوید: در زبانِ نیما نباید زیاد دنبال این چون و چراها باشی. خودت که معتقدی او زبانِ جدیدی را پیشنهاد کرده ...

- آره، ولی باید به این مسائل جواب داده بشه حالا بخوان:

**ماخ اولاً پیکره رود بلند**

**می رود نامعلوم**

**می خروشد هر دم.**

**می جهانند تن از سنگ به سنگ**

**چون فراری شده ای**

**(که نمی جوید راه هموار)**

**می تند سوی نشیب**

**می شتابد به فراز**

**می رود بی سامان**

**با شب تیره، چو دیوانه که با دیوانه**

- خوب، تو چرا نگفتی استاد من! بالاخره این کارها را رود بلند می کند یا پیکره اش. تازه وقتی چیزی می رود نامعلوم. یعنی چه؟ یعنی به مقصدی یا سویی نامعلوم می رود؟

- آره دیگه

- نه، مشکل اینه که این جمله "می رود نامعلوم" اصلاً به معنی "به مقصد نامعلوم می رود" نیست، بلکه او می خواهد بگوید رود حرکتِ نا محسوسی دارد..

- نه نه، او می گوید به مقصد نامعلومی می رود برای همین هم در جمله بعدی می گوید "می خروشد هر دم"  
- آهان مرسی. این یک تناقض حل نشدنی. این دو جمله در توصیف یک عنصر به صورت جداگانه پذیرفتنی نیستند. برای تو نه، برای پست مدرن ها بذار بگم که این امر با تناقضی که در هنر آوانگارد مطرح است متفاوت است. ببین احتمالاً در ادامه اش است که می گوید. "و اوست در کار سُرآییدن، گنگ". واقعا تو مقصری.

- من کجا بودم؟ تو که می دانی این نوع مشکلاتِ کوچیک در زبانِ نیما غیرعادی نیست و البته چیزی از بزرگی او کم نمی کنه ...

- آره، ولی اگر بشه جواب داد به این مسائل ...

- که نمی شه...

- اگر می تونستیم بفهمیم که این "پیکره" چه چیزی را از پسِ ذهنِ او منتقل می کرده به شعر که او بدون هیچ دلیلی قابل فهمی آن را حفظ کرده. آن وقت شاید می شد ...

- به قول تو زبان و فصاحتی را که او پیشنهاد می کند پذیرفت.

- از این هم فراتر، می شد همه اسرار او را...



- به همین خیال باش...

چای را که می خوریم، می ایستیم به تماشا. و من سعی می کنم نیمای جوان، میان سال و پیر را در آن سرایشی ببینم که رو به ما می آید با آن تفنگ معروفش. شاید نگاهی، لبخندی، اخمی، عجب! عجب! او هم این فضا را تماشا می کرده. چه بسا همین جا ایستاده و به کسانی اندیشیده و همین هوا را ...

**"ای کاش که جای آرمدن بودی..."** [مصرعی از خیام- ارژنگ] مثل این که به ماخ اولا نرسیده به ماخولیا رسیدم...

"ماخ اولا" و توضیحی که الان دارم از قول سیروس طاهباز نقل می کنم: "تنگه ای است سر راه "یوش" بین "نیکام ده" و "میناک"، دیوسنگ‌هایی در دو سوی راه دارد و غبارماندهایی در دل سنگ ها، که گویند جایگاه پیر زالی است جادوگر، و نیز نام رودی است که در میان این سنگ ها و غارماندها جاری ست. گویند هرکه شب در این تنگه بماند دیوانه می شود". البته این توضیح هم چیزی از مشکل کم نمی کند. همان طور توضیح آقای علی اکبر نماری هم در "فرهنگ واژه‌های بومی در اشعار نیما" که آن را "ماخه‌لا" می نویسد و می خواند، قانع‌کننده و مشکل‌گشا نیست.

می گویم: چه هوایی! بریم آقا. سوار که می شویم مهدی از علاقه و تعصب نیما نسبت به یوش می گوید: "یک سال، تابستان، عمومی نیما عده‌ای از دوستانش را از شهر به یوش می‌برد و از آنها چند روزی در یوش پذیرایی می‌کند. نیما وقتی از موضوع با خبر می‌شود خیلی ناراحت می‌شود و در نامه‌ای به خواهرش ناکتا می‌نویسد: کاشکی تمام کوهها می‌شکست و در دره‌ها می‌ریخت، و راهها را توفانها و زلزله‌ها می‌بست و یک نفر از اهل شهر نمی‌توانست محلی را که من در آنجا متولد شده‌ام ببیند... البته می‌دانی که با این مهمانهای شهری دشمنی ندارم ولی نمی‌خواهم چشم این غریبه‌ها به زادگاه عزیزم بیفتد... آخر چرا باید من و برادر عزیزم از هم دور باشیم و از زادگاه محبوبمان دور و محروم بمانیم اما یک دسته مردمی که علاقه‌ای به ولایت محبوب ما و آن کوهستانهای قشنگش ندارند، در آنجا خوش باشند و از طبیعت زیبایش و آب و هوای پاک و باصفایش لذت ببرند."

مهدی سر شوق آمده و صحبت می کند از ویژگی‌های اخلاقی و منش شخصی او می گوید و علاقه‌اش به خانواده، به خصوص پدرش و لادین می گوید. من دارم به نیمای جوان فکر می کنم و این که در سایه کدام صخره یا درخت بوده که به افسانه رسیده. روی کدام تپه یا کجای ساحل این جویبار سنگلاخ جنون‌زده بوده که اولین مصرع های افسانه فوران کرده است؟

**در شب تیره دیوانه ای کاو**

**دل به رنگی گریزان سپرده**

**در دره سرد و خلوت نشسته**

**همچو ساقه گیاهی فسرده**

**می کند داستانی غم آور...**

من گمان می کنم منظومه از جای دیگری شروع شده. و شاعر بعد ها آن دوبندِ بראعت استهلال‌وار را تدارک دیده است. شاید بعد از تمام شدن منظومه. دارم دنبال دلیل می گردم برای این ادعا. اما دلیلی وجود ندارد جز یک حس مبهم که مبتنی بر تجربه شخصی است. و مهدی از لادین می گوید که "شخصیت جذاب تر و

استخوان‌دارتری داشته از نیما. و بخشی از معرفتِ مدرنِ نیما در آن روزگار احتمالاً به تشویق و تعریفِ او حاصل شده است و این که لادُن مدتی رابطِ دکتر ارانی بوده است و کتابی نوشته بوده در آن زمان به نام "بررسی علل عمومی بحران اقتصادی جهان". که منتشر کرده "و کتاب دیگری در داغستان نوشته بوده به نام "دین و اجتماع" که نتوانسته منتشر کند. و من شگفت زده ام از فرهنگ منطقه که در آن سال های فترت که رضاشاه همه نهادهای اجتماعی بازمانده از انقلاب مشروطه را از بین می برد، ابراهیم خان نوری (اعظام السلطنه) در این منطقه کوهستانی و دور از دسترس به چه می اندیشیده؟ و چگونه زندگی می کرده که پسرانش هر یک به چنین موقعیتی از نظر فکر و فرهنگ می رسند سر تعظیم فرود آوریم و یاد کنیم مردان تاریخی این منطقه بخصوص صاحب آن نامِ عجیب - "لادبن" - را که نام اصلی اش "رضا" بوده و این نام را گویا از نیما دارد و مهدی معتقد است که "نیما عادت داشته به آدم ها و اشیاء نام های جدیدی بدهد. اسم خودش را از علی به نیما برمی گرداند و برادرش رضا را به لادبن - که گویا نام کوهی ست در منطقه - و خواهرش بهجت را به "ثریا" و عجیب است که این نام علی اسفندیاری در هیچ کدام از اسناد مربوط به نیما نیامده است ولی معلوم نیست چرا این چنین با سماجت به او چسبیده است."

من گمان می کنم غربت و ناآشنایی ترکیبِ "نیما یوشیج" سبب رواج علی اسفندیاری شده است. چون تا می گویی بخصوص در گذشته تا می گفتی: نیما یوشیج، فوراً می پرسیدند: این نام حقیقی است؟ و از آن جا که مردم ما عادت دارند که شاعران به نامی جز نام حقیقی شان معروف باشند، علی اسفندیاری را به عنوان نام اصلی او به خاطر سپرده اند. جالب است که در شجره نامه ای هم که طاهباز از قول نیما نقل می کند او خود را "علی بن ابراهیم بن علی بن محمدرضا بن محمدهاشم بن محمدرضا" معرفی می کند. در حالی که از سال ۱۳۰۴ به قولی ۱۳۰۰ که ایرانی ها صاحب شناسنامه شدند، دیگر به صورت رسمی و قانونی نیما یوشیج است پیش از آن هم همین امضا را داشته است. در انتشار اولین کتابش "قصه رنگ پریده..." احتمالاً لادُن هم همین طور بوده است. مهدی می گوید: "لادُن را خیلی دوست داشته و تقریباً همیشه منتظر بازگشتش بوده است." و من یادم می افتد:

**تورا من چشم در راهم شباهنگام**

**که می گیرند در شاخ "نلاجن" سایه ها رنگ سیاهی**

**وزان دلخستگانت راست اندوهی فراهم.**

**تورا من چشم در راهم...**

**شباهنگام، در آن دم که بر جا دره ها چون مرده ماران خفتگانند**

**در آن نوبت که بندوق دست نیلوفر به پای سرو کوهی دام**

**گرم یاد آوری یا نه، من از یادت نمی کاهم**

**تورا من چشم در راهم**

فکر می کنم این عاطفی ترین شعر آزاد نیماست و اگر از این زاویه نگاه کنیم که او زمانی منتظر آمدن محبوب است که زندگی در کوهستان تعطیل می شود، یعنی درست زمانی که کسی منتظر کسی نیست،

زیرا آن که نیامده، دیگر نخواهد آمد. اما آن که نیما منتظر اوست آدم چنین موقعیتی است یک مبارز تحت تعقیب که وقتی شب چشم‌های کنجکاو و خبرچین را کور می کند ممکن است بیاید.

داریم در شیب نسبتا ملایمی به طرف یوش می رویم. در جاده ای که شمال آن کوه است و مرتع و هرازگاهی روستایی که شاخه ای از جاده را به خود اختصاص می دهد و جنوب آن جویباری است شتابان که گاهی به جاده نزدیک می شود گاهی از آن دوری می کند - همان که در جایی از همین دره به ماخ اولاً معروف است - و باغچه هایی که در دوطرف آن درختان میوه شان را به نمایش می گذارند. و صخره ها و کوه ها... انگار همه چیز با نوعی تفاخر پنهان آدم را می پذیرد. "ها ، به دیدار نیماخان آمده ای؟ بفرما، بفرما.



خانه، خانه شماس، ما مهمانیم شما را. بفرما. " آن وقت سنگی که او بر آن ایستاده، ساحلی که در آن گریسته و کوهی که جنون و جادوی بی مهار او را با سکوت در آغوش کشیده. چشمه ای که به او آب داده و دیواری که شانه اش را به استقبال وزن او خم کرده همه، همه با لبخندی که لایه های طنز و تفاخر را در نسوج آن می شود حس کرد، تو را می پذیرند. " بفرما بالاتر..."

من خودم را دوباره رها کرده ام، حرف می زنم ولی نمی شنوم. زیر صدای خودم دارم به آن عشق او فکر می کنم که "افسانه" خاکستر آن است. صدایم می رود و بر می گردد، مثل بیماری که هذیان‌هایش را می شنود ولی با آن ها نیست. "او نیست با خودش / او رفته با صدایش..." ناگهان مهدی می گوید: "، رد شدیم که، نوشته بلده پنج کیلومتر." ترمز می کنم و می گویم: کجا نوشته؟ تابلوی پشت سر را نشان می دهد. دور می زنم، یک وانت نیسان سلانه سلانه از روبرو می آید متوقفش می کنم و می پرسم: "یوش کجاست؟" می گوید: "همین جلو است" و پشت سرش را نشان می دهد... حالا دیگه چهار چشمی مواظبم از آن طرف در نَرم. در انتهای یکی از پیچ ها چشمم می افتد به دوتا خانه نوساز ویلایی در نوک تپه روبرو که انگار از ترس زلزله چهارچنگولی چسبیده اند به بلندی. و بخش غربی یوش را می بینم و می رسیم. از مهدی می پرسم: اینجاس؟

- آره بابا، اونهاش تابلوی خانه نیما .

- آن که تمام مسیر بود

- نه اینجاس. واقعا رسیدیم.

ده در دامنه قرار دارد و شیب آن از شمال به جنوب است. ساخت قدیمی آن با خانه های نوساز آجری زخمی شده است. البته ظاهرا این وضع غیر قابل اجتناب است و باید این تغییر را در همه فضاهای شهری و روستایی - جز در نقاطی که ارزش هنری یا تاریخی خاصی دارند - پذیرفت. خانه های جدید ظاهرا اصولی تر و وسیع تر ساخته شده اند.

وارد کوچه پهن و پرشویی می شوم که ده دوازده متر جلوتر تنگ می شود و یکی از اهالی توصیه می کند که: ماشین را همین جا بذار. جلو بری اذیت می شی.

می کشم کنار پارک می کنم، پیاده می شویم، می رویم سراغ صندوق عقب و دوربین‌های عکاسی را برمی‌داریم و حرکت می‌کنیم در سربالایی. کوچه‌ها اسم گذاری شده‌اند. اسم‌ها هم طبق سنت اخیر روی یک علمک فلزی سر کوچه‌ها کاشته شده‌اند. از جلوی مسجد کوچکی رد می‌شویم که به قول آل احمد "فقط مسجد است" و به کار عبادت می‌آید. برای اجتماعات عبادی و اجتماعی مثل این که دوتا مسجد دیگر هم دارند. جایی دیدم نوشته بود یوش چهارده مسجد دارد. این باید به چشم بیاید، ولی خبری نیست. همین طور که تابلوهایی را که سمت خانه‌نیم را نشان می‌دهند دنبال می‌کنیم. اسم کوچه‌ها را هم می‌خوانیم. ناگهان هردو توقف می‌کنیم. بالای یکی از علمک‌ها نوشته شده: "کوچه احمد شاملو". لبخند می‌زنیم. مهدی می‌گوید. "احتمالا این تنها کوچه‌ای در دنیاست که به نام اوست". می‌گویم: عجب! و فکر می‌کنم: "مگر در مسقط الراس‌نیم یوشیج ارج او شناخته شود. شاملو چه نیازی به کوچه دارد وقتی زیباترین دل‌های جهان میدان اوست...."

بالتر از کوچه شاملو در یک کوچه آریب، چشممان به خانه‌اربابی دوطبقه و نوتعمیری می‌افتد که کاهگل و گچ کاری نمای بیرونی آن تازه و پاکیزه است. دو دروازه ورودی کنار هم دارد که احتمالا یکی ورودی حیاط است و دیگری راست به داخل خانه و غرفه‌ی بالای سردر می‌رود که باید شاه نشین باشد و محل پذیرایی مهمانان، تا بدون اینکه وارد حیاط و اندرونی شوند به مهمانخانه که تقریبا مطمئن هستم بالای همین ورودی در بخش شرقی ساختمان بوده چون که آن جا تنها قسمت خانه است که ایوان یا به قول امروزی‌ها بالکنی به کوچه دارد و جلوی پنجره‌ها، بهتر است بگویم درهایش حفاظ چوبی مشبک و بسیار زیبایی کار گذاشته‌اند که ظاهرشان نشان می‌دهد که سن‌شان از سن ساختمان کمتر نیست. هر حفاظی در طرح اولیه اش به سه مستطیل مساوی تقسیم می‌شود و هر مستطیل به دو مربع و هر مربع هم به چهار مربع کوچکتر. سپس در داخل مربع‌های اصلی یک هشت ضلعی منتظم ایجاد کرده‌اند و داخل هشت ضلعی دایره‌ای ساخته‌اند و در داخل دایره شمس‌ای هست که پرتوهایش بر شعاع‌های دایره منطبق است در محل تقاطع هر چهار مربع اصلی هم یک مربع دیگر که کوچکتر است ایجاد کرده‌اند و همان داستان. به این ترتیب هر حفاظی هشت مربع دارد. حفاظ شیشه‌ی بالای درها هم یک نیم شمس‌ای است با پرتوهای بلند یک خورشید در حال طلوع. از آنجا که این پنجره‌ها رو به شرق یا به قول یوشی‌ها خورتاب هستند هر صبح این خورشیدهای در حال طلوع بالای درها باصل خود روبرو می‌شوند. حفاظ‌ها بسیار ظریف و هنرمندانه ساخته شده‌اند و می‌شود نقش آن‌ها را بر اساس الگوهای عرفان ایرانی تفسیر کرد.

جلوی این پنجره‌ها ایوان باریکی است که طارمی‌اش را با تخته‌هایی که به شکل نوک قلم فرانسه تراشیده شده‌اند ساخته‌اند و ردیف این قلم‌های چوبی شباهت زیادی دارد به ردیف خنجرهایی که روی نوک خود ایستاده باشند. خود این طارمی اشاره‌ای کنایی است به کیفیت ذهنی و فرهنگی صاحبان خانه. و زیر ایوان یک ردیف گلبوته گچبری شده هست و از زیر آن طاق‌نمای سردر اصلی آغاز می‌شود در بخش بیرونی طاق‌نما روبروی هر یک از کمانهای اصلی طاق، یک زاویه قائمه ایجاد کرده‌اند که به زمینه‌ای تبدیل شده که طاق بر آن شکل گرفته است. داخل گوشه‌ها را با کاشی‌های حصیری پوشانده‌اند روی کاشی‌ها دو موجود افسانه‌ای با بدن مرغ و سر آدمی برجسته کاری شده است. روی این سرها تاجی نشانده‌اند سر آن

ها طوری روی بدن قرار گرفته که انگار گوش ایستاده اند و بال‌ها مانند دستی که به دعا گشوده می‌شود با نرمی به آسمان متمایل است.

هنرمند یا هنرمندانِ خالق آن تلاش کرده اند مرغ‌ها قرینه باشند که البته قرینه کامل نیستند از نظر اجزاء صورت هم تفاوت‌هایی دارند. شاید این تفاوت‌ها نتیجه کار مرمت‌چی‌های ناشی باشد که یکی از مرغ‌ها را بسیار نگران و دیگری را خشمگین و با یک چشم از هم پاشیده از کار درآورده اند. به هر حال این‌ها موجودات مقدسی تلقی شده اند که صاحب‌خانه حاضر شده که بر بالای دری باشند که خود و مهمانان و خانواده‌اش باید از زیر آن‌ها رد شوند، دارم فکر می‌کنم شاید ریشه‌ی منظومه‌ی مرغ‌آمین‌نیما را باید در این آدم‌مرغ‌های سردر قصر ابراهیم خان نوری جستجو کرد. این‌ها نماد‌های مرغ‌آمین‌نیما باید باشند. شاید همین سرهای آدمی بر این بدن‌های مرغ‌هاست که سبب شده مرغ‌آمین‌نیما در شعر نیمای سخن بگوید و با مردم چون مردم همدردی کند در حالیکه سایر مرغ‌های نیمای مثل ققنوس، مرغ مجسمه، تیز پرواز، غراب و... جز آقا توکا هیچ یک با مردم چون مردم سخن نمی‌گویند. طاق سردر، زیر پای این مرغان افسانه‌ای قرار دارد با کاشیکاری‌ها و مقرنس‌هایش که هرچند به جای خود زیبا هستند ولی نمی‌توانند نشانه‌ی استادی و مهارت بالای سازنده‌شان باشند. زیر این کاشی‌ها و مقرنس‌ها هلالی وسیعی قرار داشته که الان تابلوی موزه‌ی نیمای را در مرکز آن نشانده اند که از کاشی است و بدک نیست و زیر آن هلالی و تابلو، دری چوبی قرار دارد که مشخص است فقط برای ورود و خروج انسان تعبیه شده است. در ورودی بزرگتری در جنوب این در، زیر غرفه و بالکن قرار دارد که برای ورود و خروج حیوان و سوار هم مناسب است و به حیاط راه دارد و احتمالاً محل آمد و شد عمومی بوده است. اما ما از هیچ یک از این‌ها وارد نشدیم در قسمت شمالی بخش شرقی خانه دری بود که به یک حیاط کوچک باز می‌شد از آن داخل شدیم بلیط خریدیم و وارد شدیم. اینجا بود که من معنای نگرانی نیمای را از این که مبادا بستگانش خانه را بالا بکشند دریافتم. یک خانه‌ی تمام عیار اربابی. حیاط چهار ضلعی مربع کامل چهار طرف حیاط ساختمان است که دو طرف شرقی و غربی قرینه‌ی کامل اند ولی طرف‌های شمالی و جنوبی با این که در کل قرینه اند ولی جزئیات آن‌ها متفاوت است.

حیاط لخت است از هر دار و درختی و تمام سنگفرش است دورتادور دیوار حیاط سفیدکاری شده و با گل و مرغ گچبری شده است عظمت حیاط و خانه به مردی است که امروز در آن آرمیده است. آری، در مرکز حیاط سه گور موجود است مزار نیمای که نسبت به دو گور دیگر بزرگتر است و با مرمریک پارچه و مرغوبی فرش شده است بر صدر سنگ مزار نیمای با خط تستعلیق زیبایی نوشته شده است: نیمای یوشیج و در ذیل آن نوشته شده است: سپیده دم پنجشنبه چهارده دی ماه ۱۳۳۸ و پایین تر از آن در گوشه سمت چپ نام اولیه اش، علی اسفندیاری را نوشته اند.

در شمال مزار نیمای خارج از کادر خاصی که برای او درست کرده اند - شاید برای ایجاد ساختمان و یا به قول ناصر خسرو حظیره - سیروس طاهباز در قبر کوچکی آرمیده است به پاس زحماتی که برای انتشار آثار نیمای کشیده است. و در جنوب آن آرامگاه بهجت الزمان به قول نیمای ثریا خواهرش است که در داخل کادر است. در بخش جنوبی حیاط دو باغچه‌ی کوچک افسرده حال هست که تناسبی با حال و هوای خانه که تعمیر و نونوار شده است ندارند. ساختمان اصلی در بالای همکف قرار دارد.



مطالبی که آقای طاهباز درباره این عمارت به لحاظ تاریخی و تقسیمات ورثه نوشته اند، دقیق نیست. آقای شراگیم خان یوشیج در نامه‌ای برای اینجانب در باره خانه چنین می‌نویسند: "دانش و اطلاع من از آن خانه این است که: جدِ نیما میرزا علی خان ناظم الایاله که ناظم امور مالی و حراست آن ایالت از طرف حکومت بوده است، در سال ۱۱۲۸ هجری اقدام به ساختن این بنا می‌کند که تاریخ پایان ساختمان این بنا در کتیبه ای بالا سر راه پلکان طرف چپ به تالار نوشته شده است (مبارک باشد این عمارت . فی سنه ی ۱۱۳۶ هجری) میرزا علی خان چهار پسر و یک دختر داشت به نام های میرزا ابراهیم خان اعظام السلطنه (پسر ارشد و پدر میرزا علی خان نوری ، نیما یوشیج)، میرزا ابوالحسن خان عموی نیما و میرزا باقر خان عموی دیگر نیما و عموی دیگری که بسیار شرور و شریر بوده به نام امیر منتخب که خارج از این عمارت درست مقابل درب خروجی منزل، آن طرف کوچه منزلی برایش می‌سازد که به این طریق او را دورتر از بقیه می‌گمارد و یک دختر به نام مریم، عمارت یوش را به درجات سن بین فرزندان خود تقسیم می‌کند: یورت شمالی را که از سایر قسمت ها برتر بوده به پسر ارشد خود میرزا ابراهیم خان اعظام السلطنه، پدر نیما می‌دهد و دو یورت شرقی و غربی را به دو برادر دیگر و یورت جنوبی عمارت و سردر به تنها دخترش مریم می‌رسد. اما در مورد اصالت طراحی ها و گچبری ها باید رجوع شود به هنر گچبری و نقاشی دوره صفوی.

زیرا تمام نقاشان و طراحان و گچ‌برها و نجاران این عمارت توسط جد نیما از اصفهان به یوش آورده می‌شوند. تمام وسایل ساختمان توسط چهل الاغ باری حمل می‌شده . تمام چوب های به کاررفته در این عمارت از قشلاق یعنی جنگل مازندران به یوش آورده شده است و گچ تمام گچ‌بری‌ها برای دوام بیشتر با سفیده‌ی تخم مرغ و مواد دیگر خمیر شده است."



من فکر می‌کنم خانه از قبل بوده شاید در زمان ناظم الایاله بازسازی شده و بخش های جدیدی به ساختمان اضافه شده باشد چون تاریخی که برای شروع و اتمام ساختمان ذکر شده نمی‌تواند مربوط به زندگی ناظم الایاله باشد. چون فاصله بین سال آغاز ساختمان (۱۱۲۸ ه.ق) و تولد نیما (۱۳۱۵ ه.ق) ۱۸۷ سال می‌شود و این ممکن نیست که در چنین زمان درازی فقط دونسل زندگی کرده باشند. اگر ناظم الایاله در زمان شروع ساخت خانه بیست ساله باشد فاصله تولد او و نیما بیش از دویست سال خواهد بود و برای این که بتوانیم بگوییم فرزند ارشد ناظم الایاله پدر نیما بوده است و ناظم الایاله هم در سی سالگی بچه دار شده باشد تولد پدر نیما مربوط می‌شود به ۱۱۳۸ که می‌شود زمان صفویه. پس تولد نیما در سال ۱۳۱۵ در ۱۷۸ سالگی پدرش، اعظام السلطنه پیش آمده است. این اعداد تنها چیزی که به ما می‌گویند این است که ساختمان خانه بر اساس این تاریخ ها خیلی پیش از تولد ناظم الایاله انجام شده است و ایشان می‌توانند تعمیر و تکمیل کننده بنا باشند. تعجب می‌کنم که چطور محل زندگی ناظم الایاله که قطعاً محل رفت و آمد خیلی ها هم بوده است فقط یک حیاط دارد و فاقد بیرونی و اندرونی است، و تالار و شاه نشین آن در عمق شمال

ساختمان قرارداد در حالی که همان طور که اشاره شد شرق ساختمان بسیار مناسب است برای شاه نشین و بخش اداری و دفتر آقای ناظم الایاله. علاوه بر این من فکر می‌کنم طبقه ی همکف احتمالا محل آشپزخانه، بعضی مستخدمین و انبار آذوقه و محصول بوده است این قصر کوچک هم مانند ساختمان های دوره ی قاجار به جای پنجره ، در یا درک دارد و تعداد آن ها بسیار زیاد است.

ساختمان‌های شرقی، غربی و جنوبی هرکدام یازده تا از این درک ها دارند و هر سمتی هم دو ورودی دارد از آنجا که درک ها سراپا از چوب هستند و شیشه ندارند اطاق ها کاملا تاریک اند طوری که روزها برای روشن کردن فضا یا باید آنها را باز بگذارند یا چراغ روشن کنند که با توجه به کوهستانی بودن منطقه دست کم نه ماه از سال باید این درک ها بسته باشند. از آن جا که این درهای دو لنگه دارای درز و درز های زیادی هستند در فصل های سرد برای جلوگیری از ورود سرما معمولا جلوی آن ها پرده های ضخیم مثل جاجیم و غیره آویزان می کرده اند که دیگر منفذی برای ورود نور نمی ماند . ضمنا اطاق ها از دو طرف به اطاق های مجاور راه دارند . تا جایی که من دیدم اطاق های سه سمت شمالی، غربی و جنوبی به همدیگر راه داشتند طوری که می شد از جنوب شرقی تا شما شرقی ساختمان را اطاق به اطاق طی کرد. و ما همین کار را کردیم.

قسمت شرقی ساختمان همانطور که حدس می زدیم از بقیه ی ساختمان جدا بود و اهل خانه برای ورود به آن جا باید از حیاط می گذشتند. این هم می تواند دلیلی باشد براین که شرق ساختمان در واقع بیرونی آن محسوب می شده است. این خانه الان موزه است و بعضی وسایل شخصی و لوازم زندگی و مقداری عکس از نیمادر ویتترین ها چیده شده است . اشیاء قدیمی تر نشان می دهند که خانواده زمانی از رفاه خوبی برخوردار بوده است مثل صندوقها و.. اهمیت این لوازم در آن است که مورد استفاده ی شاعرنوآور بوده اند و بخشی از فرهنگ و سلیقه ی او را با خود حمل می کنند. چیزی که موزه کم دارد و به نظرم بدون آن اصولا موزه نیست به نمایش گذاشتن اصل یا حداقل کپی اسناد و دست نوشته های نیماست میراث فرهنگی مازندران باید در این باره فکری بکند.

در تمام مدتی که در خانه بودیم به طور غیرارادی به هر اطاقی وارد می شدیم می گفتم این اطاق او بوده؟ تا این که خودم را به اطاقی که در آن کتاب های نیما و بعضی اشیاء شخصی تر مثل عینکش را چیده بودند راضی کردم . یعنی همان جایی که به تالار معروف است هم پنجره ی بسیار زیبایی دارد و هم سقفش از بقیه ساختمان بلند تر است و یک اجاق شبیه اجاق های کاخ هشت بهشت اصفهان در آن قرار دارد و طاقچه هایی زیبا در آن کار گذاشته اند و گچبری پیش بخاری هم بسیار جذاب است و حسابی ما را سرشوق آورد که عکاسی کنیم که الان مطمئنم درست حدس زده بودم . نمی دانم چرا همیشه فکر می کردم از اطاق او باید "ازاکوه" و "واژنا" را بشود دید در حالی که نه تنها تالار بلکه از هیچ جای داخل خانه جز اطاق گوشه ی جنوب شرق که ایوان مسقفی هم روی سردر جنوبی دارد ازاکوه -آزاد کوه- را نمی شود دید او تا جایی که یادم است دوبار آدرسی از بیرون می دهد که فقط از آن اطاق ممکن است به آن دسترسی داشت. یک بار در شعر "برف" که می گوید:

**صبح پیدا شده از آن طرف کوه ازاکوه اما**

**واژنا پیدا نیست.**



دیگر شعر "پدرم" است که آرزو می کند کاش پدرش بیاید و او از پنجره او را ببیند و صدا کند . فقط پنجره آن اطلاق است که مشرف به جاده است. گرچه شعر را در لاهیجان گفته ،من همچنان دلم می خواهد تسلیم این منطق باشم که ابراهیم خان نوری اگر بخواهد بیاید به خانه خودش و یوش می آید نه جای دیگر.

**کاش می آمد از این پنجره من**

**بانگ می دادمش از دور بیا**

**با زخم عالیه می گفتم : زن**

**پدرم آمده در را بگشا.**

حالا که حرف پدرِ نیما را زدیم، بد نیست بگویم که او از آن پسرانی است که پروسه عاطفی اش با پدرش کامل نشده است. نمی شود دانست چرا؟ به هر دلیلی نمی تواند مرگ پدرش را بپذیرد. انسان ها مرگ را باور می کنند مگر در جایی که حرفی، سخنی، کاری، انجام نشده مانده باشد. آن وقت کار دشوار می شود و وابستگی عاطفی نسبت به مرده همچنان زنده می ماند و آزار می دهد. امروز نمی توان فهمید که آن عامل چه بوده است؟ ولی صحبت او از پدرش چنان دردناک و ناکامانه است که من همیشه دچار حالت گریه می شوم و بغض گلویم را می گیرد. از شاعران دیگر سایه هم چنین وضعی با پدرش دارد که من آن را در مقاله ای بررسی کرده ام.

از ساختمان اصلی خارج شدیم به همان حیاط بیرونی که از آن وارد شده بودیم. از متصدی که با خانواده اش آن جا مستقر بود پرسیدیم: اینجا از اول جزء ساختمان بوده؟ که جواب داد: بله خانه مستخدمشان بوده. دیگر سوال کردیم: آغل و طویله کجا بوده؟ که شمال ساختمان را نشان داد و گفت: آن بیرون بوده و الان در کار دیگری استفاده می شود. هر کدام یک سی دی از شعرهای مازندرانی نیما را خریدیم و خداحافظی کردیم و از ساختمان خارج شدیم.

هم چنان که به موازات خانه نیما حرکت می کردیم، داشتم پیش خود به شعر زیر [ "عمارت پدرم" سروده نیما یوشیج - ارژنگ ] فکر می کردم:

**سر خمیده از او به روی کتاب**

**زانوان را به دامن آورده**

**دست می گرددش روی دفتر**

**شب و تاریکی و چراغ آن مرد**

**به هم افتاده لیک ساخته اند**

**روی دفتر، عمارت دیگر**

**دستش این را نوشته برورقی:**

**مانده اسم از عمارت پدرم**

**تن بی جاننش چون مرا پیکر.**

**مانده اسم از عمارت پدرم**

**طرف یورت شمالی اش :تالار**

**طرف یورت جنوبی اش: سردر**

**طرف بیرون آن طویله سرا**

**جغد را اندر آن قرار اکنون**

**تخته ای بر درش ، به معنی در**

**در گشاده است و خانه اش تاریک**

**گاه روشن به یک اطاق چراغ**

**مردی افکنده اندر آن بستر**

در سرایش بازگشت به سوی اتومبیل چند عکس هم از فضای ده می گیریم. می خواهیم با مغازه دار محل صحبت کنم، به مهدی می گویم: بیا من می خوام به یک ماء‌الشعیر مهمانت کنم. وارد می شویم کمی قره قوروت و جوراب دست‌باف پشمی و ماست و این جور چیزها روی پیشخوان دارد. بعد از احوالپرسی نشانی چند جا را می پرسیم. همراه پیرمردی - که گویا مشتری است و مقداری هم خرید کرده است - جواب می دهند وقتی می پرسیم "واژنا" کدام کوه است، به هم دیگر نگاه می کنند و یک صدا می گویند: "واژنا اینجا نیست." توضیح می دهیم روبروی خانه نیماست و... زیر بار نمی روند. پیرمرد وقتی اصرار ما را می بیند راهش را می کشد می رود! مغازه دار هم می گوید: "راستش من اهل اینجا نیستم، چندسالیه که اینجا آمده ام." خداحافظی کرده خارج می شویم. بعدا مهدی می گوید: "مثل این که واژنا در یوش به قبله گاه معروف است" که می ماند برای وقتی دیگر.

به ماشین که می رسیم مهدی می گوید: "حرکت کنیم یک جایی غذا بخوریم." باید خیلی گرسنه باشد. سوار می شویم و رو به پل زنگوله حرکت می کنیم. سرمست از این سفر. من انگار بارها آنجا را دیده ام. ذهنم دست از سرم بر نمی دارد و یوش را با چند تا از روستاهای طارم مقایسه می کند، روستاهای کوهستانی و ییلاقی که معمولا در میانه ی راه بلندترین چراگاه ها و گرمترین قشلاق های منطقه قرار دارند. محل این نوع روستاها طوری انتخاب می شده که آب و علوفه در دسترسش بوده و دست کم شش ماه پاسخ گوی دام ها باشد. این روستاها در واقع بهار و پاییز برای دام ها مناسب اند در تابستان ییلاقات بلندتر، در زمستان هم قشلاق از دامداران و دامهایشان پذیرایی می کند. تا جایی که من می دانم آغل های زمستانی دام ها کیلومترها پایین تر در گرمسیر ساخته می شوند. البته در نیم قرن اخیر این مناطق قشلاقی به خاطر گرم شدن هوا و مناطق ییلاقی با پیدا شدن داروی تب دامی که عارضه گرمای تابستان در این جور جاهاست، به تدریج اهمیت و اعتبار خود را از دست دادند و این روستاها دوازده ماه پذیرایی از دامها را به عهده گرفتند. یادم است که در دهه چهل در یکی از این ییلاق های بلند منطقه طارم نزدیک ده هزار گوسفند تابستان گذرانی می کردند.

چند سال پیش که رفته بودم این تعداد به چند صدتا کاهش یافته بود. نیم در زندگی نامه خودنوشتش از یوش به عنوان مسقط‌الرأس ییلاقی پدرش یاد می کند در عین حال همان جا می نویسد که **"زندگی بدوی من در بین شبانان و ایلخی بانان گذشت که به هوای چراگاه به نقاط دور ییلاق و قشلاق می کنند."** این عبارتها نشان می دهد که یوش هم از آن روستاهای شش ماهه است که هستی‌شان با دامداری گره خورده و اگر باغی یا کشتی هم داشته باشند، که شربت اندر شربت است.

مسیر شیب ملایمی دارد و رانندگی در چنین مسیری بسیار دلنشین است. من عاشق رانندگی در سربالایی‌ها هستم، بخصوص اگر وسیله‌ام سرحال و رهوار باشد. چند درخت بید در کنار جاده نظرم را جلب می کنند. می کشم کنار. یک ماشین دیگر هم ایستاده، چند نفری در سایه مشغول خوردن هستند. می گویم: اینجا که پره!

- عیبی نداره، بالاتر هم سایه است، آن جا می شینیم.

پیاده می شویم وسایل را برمی داریم می رویم به طرف سایه. آن‌ها بلند می شوند، ما سلام می کنیم و احوالپرسی و تشکر، که می پرسند: از یوش می آید؟ جواب می دهیم: بله. شما هم آنجا می روید؟ که می گویند: ما اهل آنجاییم. فوراً مهدی می گوید: ما آنجا از هرکسی پرسیدیم "واژنا" کجاست کسی نمی

شناخت. یکی جواب می دهد: نه، آن‌ها نمی شناسند. وازنا آن طرف سر راه نائل است. که ما خوشحال شدیم که بالاخره کسی وازنا را شناخت. حالا که به نقشه نگاه می کنم حیرت می کنم از هوش آن هموطن. ما که زیراندازمان را پهن کردیم آنها رفتند. زیر بارانی از حشرات مختلف غذای سردی ریختیم در خندق بلا و حرکت کردیم به طرف پل زنگوله.

جاده باریک، سربالایی و پیچ در پیچ بود و اجازه نمی داد سنگینی شکم به چشم‌ها برسد و پینکی بعد از ناهار کلافه ام کند. از این جهت خوشحال بودم و صحبت‌مان هم گل انداخته بود. در باره چیزهای مختلفی حرف می زدیم، از نیما خلاص شده بودیم. وقتی رسیدیم به پل زنگوله، به جای تهران پیچیدم به طرف چالوس و...

### نیمه اول مرداد ۱۳۸۹

\*\*\* چند بیتتی از قصیده نونیۀ احمد بن قوص معروف به منوچهری دامغانی را که به نام "شب"

نیز معروف است، در زیر می آوریم:

شبی گیسو فروهشته به دامن	کشنده نی و سرکش نی و توسن
پلاسین معجر و قیرینه گرز	.....
به کردار زنی زنگی که هرشب	
بزاید کودکی بلغاری آن زن	سر از البرز برزد قرص خورشید
کنون شویش بمرد و گشت فرتوت	چو خون آلوده دزدی سر زمکن
از آن فرزند زادن شد سترون	بکردار چراغ نیم مرده
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک	که هرساعت فزون گرددش روغن
چو بیژن در میان چاه او من	برآمد بادی از اقصای بابل
ثریا چون منیژه برسرچاه	هبوبش خاره درّ و خاره افکن
دو چشم من بدو چون چشم بیژن	تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی
همی برگشت گرد قطب جدّی	فرود آرد همی احجار صدمن
چو گردبازن مرغ مسمن	ز روی بادیه برخاست گردی
بنات النعش گرد او همی گشت	که گیتی کرد همچون خزّ ادکن
چو اندر دست مردچپ فلاخن	چنان کز روی دریا بامدادن
دم عقرب بتابید از سر کوه	بخار آب خیزد ماه بهمن
چنان چون چشم شاهین از نشیمن	برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر
"یکی پله" ست این منبر مجرّه	یکی میغ از ستیغ کوه قارن
زده گردش نُقط از آب روین	چنان چون صد هزاران خرمن تر
مرا در زیر ران اندر کمیتی	که عمدا در زنی آتش به خرمن...

آثار آقای سعید سلطانی طارمی را می توان در این آدرس دنبال کرد: <https://t.me/diingdaang>

[بازگشت به فهرست](#)

# گورستان و پسرکِ گورکن

سعیده منتظری



یک روز دیگر، یک مرگِ دیگر، و یک خاکسپاریِ دیگر. هرروز و هر ساعت و حتی هر دقیقه و ثانیه، در گورستان‌های دنیا یکی را به خاک می‌سپارند.

و هستند کسانی که این گورها را حفر می‌کنند و در نهایت بر سرِ مُرده خاکِ گور می‌ریزند. این کسانی که خاک بر گورِ مردگان می‌ریزند چه کسانی هستند؟

آن‌ها کسانی جز یک عدهٔ انسانِ زحمت‌کش نیستند که مانند تمام آدم‌ها یک شغل دارند و شغلِ آن‌ها گورکنی و خاک به روی مُرده ریختن است.

بحث بر سرِ شغلِ این افراد نیست، اما یک سوالِ دیگر می‌خواهم بپرسم: آیا یک کودکِ پانزده-شانزده ساله هم که باید در این ساعت صبح سرِ کلاسِ درس و مدرسه باشد، می‌تواند بر گورِ مُردگان خاک بریزد؟ اگر آری، پس کودکی او چه می‌شود؟

این سوال برایم وقتی پیش آمد که امروز به گورستان رفته بودم، نه یک گورستان معمولی، گورستانی به زیبایی بهشت. گویی بهشتی که وعده می‌دهند درست همین‌جاست. گورستان در بلندی قرار دارد. جایی که از گل و گیاه و رنگ و زیبایی لبریز بود. وقتی به آن‌جا نگاه می‌کردم تنها چیزی که در من وجود نداشت، اشتیاق و حسِ مردن بود، در دوره‌ای که مرگ آسان و فراوان شده است، اما ارزان نه!

بر سرِ بعضی گورها آلاچیق‌هایی برافراشته شده بود. فضایی زیبا و دل‌نشین برای بازماندگان. شاید مُردگان نیز در خلوتِ شب از گورها بلند می‌شوند و گشتی می‌زنند و از فضای اطراف لذت می‌برند، که داستانی می‌شود خیالی و زیبا که هر نویسنده‌ای شاید به نوشتن آن فکر کند.

با ماشین خود را به مکانی که قرار بود به دوستان‌مان بپیوندیم رساندیم. وای چه جای زیبایی! خیابانی شیب‌دار در بلندترین نقطهٔ گورستان، منظرهٔ کوه‌ها و اطراف از آن بالا چه بی‌نظیر و چشم‌نواز بود. بادِ سوزدارِ بهاری نیز می‌وزید. از ماشین پیاده شدیم.

احساس خوشی به من دست داده بود. دیدن چنین منظره‌ای اگر دل هر بیننده‌ای را نبرد، به طور حتم آن بیننده... ادامه نمی‌دهم، نه نمی‌گویم. قضاوت کردن در مورد آدم‌ها شاید راحت باشد، اما به نظرم جالب نیست.

کمی به اطرافم نگاه کردم. فضا لبریز از بهار بود. از زیبایی آن‌جا هر چه بگویم کم است، اما چه کنیم که این‌جا گورستان است و باید آنانی را که بر بال مرگ نشستند را در آن‌جا بگذاریم و برویم به زندگی خود برسیم، زیرا زندگی هم‌چنان ادامه دارد. تا زمانی که نوبت به ما نیز برسد. غرق در تماشای اطراف بودم که تازه به یادم آمد که برای چه به آن مکان آمده‌ام و چشم گرداندم. به ناگاه در نگاهم افراد آشنا پدیدار شدند. آن‌ها به سمت مزار شخصی که برای وداع با او آمده بودیم، در حرکت بودند.

من و همسر من نیز حرکت کردیم و خود را به سر مزار رساندیم.

خانواده، فامیل، دوست و آشنا بر سر مزار جمع شده بودند. از همسر شنیده بودم او مرد بزرگ و فرهیخته‌ای بوده است. چهره افراد حاضر گرفته و ناراحت بود، برای ازدست دادن شخصی که در طول زندگی خود فرد مفیدی بوده است. من او را نمی‌شناختم. اما همسر من او را می‌شناخت. او به من گفت که او کسی بوده که دستی بر قلم داشته، تاریخ می‌نوشته، مترجم بوده و... از همه مهم‌تر، یک فعال کارگری بوده و خود نیز زمانی کارگر بوده است. همین برای من کافی بود که برای وداع و شناخت بیشتر او، برای بدرقه آخرین در مزارش حاضر شوم. مراسمی برای وداع با او برپا بود. از جوانی که نی می‌زد و با نوای سحرانگیزش غم را در وجود انسان جاری می‌ساخت، تا افرادی که برای معرفی بهتر این شخص بزرگ به پای تریبون می‌رفتند و از او سخن می‌گفتند، شعر می‌خواندند، سرود و ترانه می‌خواندند و یاد او را گرامی می‌داشتند.

نه فکر نکنید می‌خواهم از او بگویم، یا او را معرفی کنم و زندگی‌نامه او را بنویسم که این کار من نیست. او شخصیتی است که حضورش در وجود و اندیشه تمام اهل قلم و مبارزان کارگری جاری است. من این‌ها را گفتم که علت رفتن به گورستان را بیان کنم.

در زمانی که برنامه در حال اجرا بود، پسری نظرم را به خود جلب کرد. او در وسط حلقه جمعیت روبروی بلندگو با بیلی که به زیر چانه زده بود ایستاده بود. متفکر به نظر می‌رسید و لباسی کهنه به تن داشت. کفش کتانی که به پا داشت نظرم را بیشتر جلب کرد. کفشی مشکی که سرتاسر سطح آن‌را میخ‌های نقره‌ای آراسته بود. به نظرم کفش عجیبی آمد. خوب به چهره پسر دقیق شدم. ساکت بود و بیلی را که به چانه داشت گاهی جابه‌جا می‌کرد و به اطراف نظری می‌انداخت و بعد ساکت می‌ایستاد.

پسری پانزده-شانزده ساله به نظر می‌رسید. خوب او را ورنانداز کردم. از خود پرسیدم این پسر این‌جا در بین این آدم‌ها چه می‌کند؟ آیا حرف‌هایی که پشت بلندگو بیان می‌شود برایش مهم هست؟ اصلاً به حرف آدم‌هایی که سخنرانی می‌کردند گوش می‌دهد؟ در آن وسط به چه می‌اندیشد؟

افراد مختلف به دعوت مجری مراسم می‌آمدند و سخنانی می‌گفتند و می‌رفتند ولی او ساکت با بیلش، در همان پای تریبون بین جمعیت ایستاده بود.

من کمی تمرکز را از پسر برداشتم و توجهم را به مراسم بیشتر کردم. شخصی از پشت بلندگو در مورد آن مرد بزرگ حرف می‌زد و از صفات خوب او می‌گفت. در میان حرف‌هایش جمله‌هایی گفت که دلم را به درد آورد. او گفت: "... (متوفی) با همت شخصی... توانست سر از فرهنگ دربیاره... به اعتقاد من در باب این که امکانات نبود،

امکان نداشتیم، از طبقه اجتماعی بالایی نبودم، خانواده من فرهنگی نبود، یا امکان تحصیلات عالی نداشتیم، این بهانه‌ها را هرکسی می‌تواند بیاورد. اما می‌توان بدون آن امکانات و به همت شخصی هم خود را بالا کشید...".

کلماتش برایم آشنا بود، اما از اشخاصی که برای عدالت اجتماعی و حقوق کارگری مبارزه می‌کنند بعید به نظر می‌رسید که چنین جمله‌هایی بگویند، زیرا مانند استدلالی است که سرمایه‌دارها این روزها در بین توده‌های مردم پخش می‌کنند تا آن‌ها را مقصر همه بدبختی‌های خود نشان دهند و بار گناه خود و استثمار آدم‌ها را به گردن خودشان بیندازند: "اگر شما فقیر به دنیا بیایید مقصر نیستید اما اگر فقیر از دنیا بروید مقصر آن شما هستید، زیرا تلاش لازم برای بهبود وضعیت خود نکرده‌اید". یعنی همان بهانه‌تراشی برای رشد و پیشرفت را آن‌ها نیز دارند.

یک لحظه این سوال در ذهنم جاری شد، مگر چند درصد آدم‌ها در مسیر زندگی‌شان می‌توانند بدون کمترین امکانات خود را به سطوح بالا برسانند؟ اگر این طور صحبت کنیم پس مبارزه برای عدالت اجتماعی چه می‌شود؟ نقش سازمان در پرورش انسان‌ها چه می‌شود؟ آیا پس آن پسر و یا دختر روستایی که از تحصیل محروم است، اگر تحصیل نکرد، خودش مقصر است و بهانه جویی می‌کند؟ همین پسر که بر سر مزار خاک ریخت و حالا بر سر مزار با بیلش ایستاده چون تحصیل نکرده و فرد بزرگی از نظر جامعه نشده، خودش مقصر است؟

مغزم پر بود از این‌گونه سوال‌ها که دیدم پسر نیست. چشم گرداندم و دیدم به پشت شخصی که پشت بلندگو هست رفته و به ماشینی که در آن جا پارک شده، تکیه داده بود.

دیدم یکی از آشنایان ما با او صحبت می‌کند. من هم خیلی دلم می‌خواست با او صحبت کنم، از کارش صحبت کنم و از آرزوهایش بپرسم. خودم را به او رساندم. صحبت دوست‌مان با او تمام شده بود که رو به من کرد و گفت: "فقط شانزده سال دارد، جالب است و سوژه خوب خبرنگاری است."

اما من خبرنگار نیستم، فقط حس کنجکاوی‌ام که مانند خوره به جانم افتاده بود باعث شد که به پسر نزدیک شوم.

کمی خودم را جمع و جور کردم. پسر سرش پایین بود و نگاهش به زمین خیره شده بود. با پاهایش که کفش‌های کتان عجیبی داشت بازی می‌کرد. برای شروع صحبت سوال کلیشه‌ای: درس می‌خوانی؟ را از او پرسیدم. او با سر علامت داد: نه! و هم‌زمان با لبان غنچه کلمه نُج از لبانش خارج شد. او هم‌چنان سرش پایین بود و من نتوانستم چشم در چشم با او صحبت کنم.

دوباره به خود جرئت دادم و سوال بعدی را پرسیدم: "کارت را دوست داری؟"

او بدون این که سر بلند کند، گفت: "ها"

جوانی که اول مراسم نی جان‌سوزی می‌نواخت در کنار او ایستاده بود و با لبخند گفت: "چرا دوست نداشته باشد؟ از همه ما این جا درآمدش بیشتر است."

لبخند زدم. پسر سر بلند کرد به جوان اخمی کرد و با قاطعیت گفت: "دروغ می‌گوید!"

گفتم: "اوه پس دروغ می‌گوید. حالا چرا این جا ایستاده‌ای؟ حرف‌ها برایت جالب است؟"

نگاه عاقل اندر دیوانه‌ای به من انداخت و با همان قاطعیت گفت: "کار کردم، مزدم را می‌خواهم!"



آه، بله، من چقدر نادان بودم. او برای امرار معاش این‌جا حاضر شده است نه برای خاک‌سپاری و وداع! کمی خودم را جمع و جور کردم و به خودم جرئت دادم تا سوال بعدی را بپرسم.

پرسیدم: "روزی چند تا خاک‌سپاری داری؟" که با همان سر خم شده به زمین گفت: "سه، چهارتا"

گفتم: "تو بچه هستی، باید درس بخوانی!"

سکوت کرده بود. معنی سکوتش یعنی حرفی نمی‌خواهم بزنم و برو و مزاحم نشو. اما پسر جوانِ نزن در جوابم گفت: "آدم باید از بچگی کار کنه، باید زیاد کارکنه."

قلبم به درد آمد، بغض گلویم را می‌فشرد. به زور جلوی اشکم را گرفته بودم و با همان بغض گلو رو به جوان گفتم: "بچه وقتی بچه است باید بچگی کند." و او با لبخند گفت: "آخه توی این دوره زمانه چه بچه‌گی‌ای؟"

دیگر نتوانستم جلوی اشکم را بگیرم خودم را به پشت ماشین که پسرها به او تکیه داده بودند رساندم و اشکم را رها کردم. وای اصلا بند نمی‌آمد و به هق‌هق افتادم. در همین حال بودم که به خود نهیب زدم: دیگران چه فکر می‌کنند؟ آن‌ها شاید از خود بپرسند چرا او این چنین می‌گرید؟ یعنی این آدم برای او آن قدر مهم بوده است؟ او، کسی چه می‌داند که درد من و گریه من از چه بوده است. از کودکانی که باید کودکی خود را بفروشد تا بتوانند معاش خود و یا شاید خانواده خود را تامین کنند... آری، دیدن چنین صحنه‌هایی قلب هر انسانی را به درد می‌آورد. بله، گریه‌ام اما بیشتر از این بود که امروز که بر مزار یک انسانِ فعالِ کارگری آمده‌ایم، وای که باید شاهد آن باشیم که چگونه یک کودک کار بر مزار آن مرد بزرگ خاک گور می‌ریزد و حالا ایستاده تا مزد کارش را بگیرد و برود سراغ زندگی پر از فراز و فرودش.

ای وای زندگی! ای وای تاریخ! این مبارزه بی‌امان برای زندگی انسانی تا چه زمانی باید ادامه یابد؟ تا کی؟

۲۶ فروردین ۱۴۰۳



"مشکل است توقع کنیم که صدای پتک آهنگری که فولاد می‌کوبد؛ مانند چکش زرگر، نرم و خوش‌آهنگ باشد. از یک طرف؛ این مضمون‌ها سخت است و از طرف دیگر، خوانندگان عزیز ما را سبزپری‌ها و زردپری‌ها و امیر حمزه‌های قدیم و رمان‌های مبتذل جدید سخت بدآموز و راحت‌طلب کرده است، و بسیاری از آقایان، کتاب را از کتاب‌فروشی به این نیت می‌خرند که در وقت خواب ایشان، کار یک دو حب خواب‌آور بکند. اما حبی که شیرین باشد و طعم و بوی رنگ دو در آن ظاهر نشود."

صلاح‌الدین سلجوقی؛ نقد بیدل

[بازگشت به فهرست](#)

# کوچه شهدا

م.مسعود / نویسنده افغان



برگ‌های طلائی و خنک‌زده خزانی، آهسته آهسته از شاخه‌ها جدا شده و سبک‌بال، یکی روی دیگری فرش زمین می‌شدند. پرستوهای وحشت‌زده از آمد آمدِ سرمای زمستان، از این دیار رختِ سفر بر بستند و هم‌گام با غروب آفتاب، شام‌گاهان از دیده‌ها نا پدید شدند.

آن‌گاه، دامنِ سیاهِ شب، بر روی شهر گسترده شد. تنها ستارگانِ آسمان بودند که هم‌چون الماس‌های درخشان، در انتظارِ فردای روشن چشمک می‌زدند.

کابل، شهری غوطه‌ور در میانِ انبوهه‌ای از دود و غبار، که رنگِ سال‌های گذشته‌اش را باخته و به مردِ سال‌خورده‌ پُرغروری می‌مانست که از میانِ گرداب‌های وحشت‌بارِ عفریتِ جنگ، بیرون آمده و در انتظارِ دست و پنجه نرم کردن با توفانِ وهم‌انگیزی است.

کوچه‌ها و پس‌کوچه‌های ویران و به‌هم‌ریخته، حکایت‌گر دورانِ جنگ‌های متمادی بود. منظره‌ خانه‌های گلی و قدیمی سربرآورده از درونِ خاک‌بادهای وحشی، به تابلوهای رسّامی شده توسطِ «استاد کهزاد» و «غلام محمد میمنگی» می‌ماند که انسان را مجذوبِ خود می‌ساخت، و دریغا که خیلی‌ها نمی‌دانستند که در پسِ این منظره‌های جادویی چه سرنوشتی نهفته است.

\*\*\*

مسجدِ «عیدگاه» و «چمنِ حضوری» را ردّ شدم و بعد در میانِ کوچه پس‌کوچه‌های «شاه شهید» با عالمی از خاطراتِ گذشته، مرگ و زندگی را تجربه کردم.

هنوز به سرِ کوچه نرسیده بودم که از اولین خانه صدای ملتسمانه‌ دخترکی به گوشم رسید که می‌گفت:

- «مادر جان چرا گریان می کنی؟ مریض آستی؟»

- «نی بچیم مریض نیستم، موردیم»

- «مادر جان تو که زنده آستی، ببین گپ میزنی، خدا نکنه که بموری»

- «بچیم از ای کده می موردم خوب بود، امروز ده تلویزیون ده باره یک لیست افشاء شده پنج هزار نفری گپ می زدن، که مردم بیچاره ره به نامای مختلف برده بودن و کشتن. از امو لیست چن نفره نام گرفتن که نام پدرت ام ده او بود»

دخترک با صدائی لرزان و هراسیده بار دیگر پرسید:

- «ولی مادر جان خودت همیشه می گفتی که پدر رفته برم چیزی بیاره»

- «آ بچیم پدرت رفته بود بره تو چیزی بیاره»

و بعد با سینه ای غمین و پردرد آهی کشید و زیر لب زمزمه کنان گفت:

- «پدرت رفته آزادی بیاره، بره شما لاله بکاره»

و سپس چشمان اشک بارش را با گوشه چادر گچاش پاک کرد و ادامه داد:

- «... نی بچیم، پدر دگه بر نمی گرده، او بره همیشه از پیش ما رفته، حاله تو خودت پدر آستی، مه و تو پدر آستیم، مه و تو باید از یخن این قاتلا بگیریم و او وا ره به محکمه بکشانیم»

\*\*\*

من وجود واقعی خود را فراموش کرده بودم و هم چون موجودی بی اختیار و هیپنوتیزم شده آن قدر به آن دروازه نزدیک شده بودم که می توانستم از میان روزنه های شکسته و ریخته اش، درون خانه را به خوبی ببینم.

مادر دیگر چیزی نمی گفت و با یادآوری خاطرات گذشته، غرق دریای درد و احساس و عشق و تمنا بود، و همان گونه که به آسمان غمین و ابری چشم دوخته بود، باران قطره های اشک داغ، گونه اش را می گذاخت. تنش در پیله تنهائی اش نمی گنجید، چه، پرندگان اش دیربست مرده بودند و او فقط به پروازشان فکر می کرد.

باد سرد زوزه می کشید و من هنوز قصه پُرغصه مادر و مادران بی شمار دیگر را به جان دل گوش می دادم. مدت مدیدی بود که سیلی های پی هم باد را بر رویم احساس نکرده بودم. درد جان کاه بازماندگان، شهدا و طنین صدای مادر، دردمندتر از شلاق های باد سرد خزانی بر تن خسته و یخ بسته من بود.

زمان متوالی در پشت آن در مانده بودم و نمی دانستم که آیا سرانجام به انتهای آن کوچه خواهیم رسید یا نه؟

همه تن توان شدم و حتا به کمک باد به پیش روان شدم تا پشت در خانه خاله رسیدم. این بار صدا آشنا بود، صدای خاله بود، صدای خاله ای که ناملایمات و جور روزگار قامت راست او را هرگز خم نکرد، زنی که از

کودکی تا کنون کلان‌سالی تلخی زندگی، آوارگی خانواده، شهادت عزیزان و سلول‌های جهنمی زندان را تجربه کرد. صدای خاله را می‌شنیدم، دیگر کم‌کمک به گوش کشیدن از پشت در، عادت کرده بودم.

خاله و دخترش درباره پدر کلان صحبت می‌کردند و آنها نیز این لیست را بدست آورده بودند. خاله نوشته‌ای درباره پدرش روی دست داشت و گه‌گاهی جملات و کلمات را بلند و پرغرور ادا می‌کرد "صد ره در انتظارت تا پشت در دویدم..."\* و دخترخاله هم نوشته‌ای در مورد پدر کلان داشت که هرگز او را ندیده بود، مگر آن‌چه از مادر شنیده بود.

نمی‌دانم انتظار من در پشت در چه مدتی طول کشید، یک‌بار سال‌های گذشته را به یاد آوردم. آن لحظه‌هایی را می‌دیدم که دخترکی با موهای مجعد سیاهش، هر بار که صدای در کوچک را می‌شنید، به امید آن که پدر آمده، با شوق و آرزوی دیدار پدرش، با شتاب می‌دود و باز به زمین می‌خورد و خیال آمد آمد پدر را که هرگز نیامد، در سر می‌پروراند.

بانگ پگاهی خروس، روشنی آفتاب را مژده داد. طلوع چراغی روشن در کام تاریکی‌ها...

"چراغی به دستم، چراغی در برابرم/ من به جنگ سیاهی‌ها می‌روم"\*\*\*

بیستم ۱۳۹۲/ اسن - آلمان

## پانوشت‌ها:

\* - مصرع اول یا مطلع غزل "بی ثمر دویدم"، سروده ابوالقاسم لاهوتی

\*\* - وام گرفته از شعر معروف احمد شاملو به همین نام.



در داستان کوتاه، از واقعه صحبت می‌شود، بدین معنی که اغلب داستان‌های کوتاه دارای یک واقعه بزرگ مرکزی است که حوادث و وقایع دیگر برای تکمیل و مستدل جلوه‌دادن آن آورده می‌شود. پس در داستان کوتاه، واقعه مرکزی مثل خورشیدی است که حوادث دیگر مثل سیاره‌هایی به دور آن بگردد و وابسته و هم‌بسته آن باشد و در کل یک منظومه را تشکیل بدهد.

جمال میرصادقی، داستان‌نویس

[بازگشت به فهرست](#)

# وقتی که هنوز قلب می‌تپد!

نسرین میر



در گرمای طاقت‌فرسای تابستان، عده زیادی در مقابل بستنی‌فروشی به صف ایستاده بودند. پیر مردی با موهای سفید، در میان انبوه جمعیت به چشم می‌خورد. چشمان پیرمرد دو دو میزد، قیافه اش کمی ترسیده به نظر می‌رسید. وقتی نوبت به پیرمرد رسید، خانم بستنی‌فروش، از پشت پیشخوان رو به پیرمرد کرد و پرسید:

-بفرمائید، چه نوع بستنی می‌خواهید؟

پیر مرد، درحالی‌که از بالای عینک به زن بستنی‌فروش نگاه می‌کرد، کلید خانه اش را روی پیشخوان شیشه‌ای بستنی‌فروشی گذاشت و با صدائی نامطمئن گفت:

-یه بستنی شکلاتی با وانیل لطفن!

زن فروشنده با تمسخر و درحالی‌که به کلید روی پیشخوان اشاره می‌کرد پرسید:

-این چیه؟ در ازای کلید، به کسی بستنی داده نمیشه.

زن فروشنده این را گفت و کلید را به پیرمرد برگرداند و اضافه کرد:

-برو کنار! بذار نفر بعدی جلو بیاید.

نفر بعدی که یک مرد جوان بود. جلو رفت، یک بستنی بزرگ شکلاتی با وانیل سفارش داد، پولش را پرداخت و با عجله از دکان بستنی‌فروشی بیرون آمد و بدنبال پیرمرد به راه افتاد. وقتی به پیرمرد رسید، دست اش را بر شانه او گذاشت، بستنی را به طرفاش دراز کرد و گفت:

-بخشید، شما بستنی خودتان را روی پیشخوان بستنی‌فروشی فراموش کردید.

پیرمرد، در حالی که بستنی را می‌گرفت، با نگاهی پُر از مهر، جوان را نگاه کرده، سپس به پاس تشکر دست‌اش را به روی قلباش گذاشت و سرش را به عنوان تعظیم فرود آورد.

مرد جوان بار دیگر به سمت بستنی‌فروش راه افتاد.

پیرمرد، حافظه‌اش را از دست داده بود، اما قلباش هنوز با مهربانی می‌تپید.

[بازگشت به فهرست](#)

# کورقوقو

## نرگس مقدسیان



کتاب باز است جلوم. قوز کرده روی صندلی نشسته‌ام. صدای زنم به گوشم می‌رسد، دارد تلفنی حرف می‌زند: «تمام مثل کورقوقو می‌مونه، کورقوقو که می‌دونی چیه؟»

(صدای خنده اش را می‌شنوم): «آها همون جغد.»

دختر کوچکم تا کلمه جغد را می‌شنود، می‌دود طرف کیش؛ یک کتاب بیرون می‌آورد و باز می‌کند می‌گوید: «بابا، بابا این جغده؟ به این میگن کورقوقو؟»

سرم را بلند کردم دیدم نوک درخت لیلکی یک جغد نشسته. چشم‌های قلنبیده‌اش زده بود بیرون. خودش را جمع کرده بود، آن پایین، آب رودخانه را نگاه می‌کرد.

بچه کتاب بدست دوید طرف مادرش. سرم را پایین آوردم بقیه کتابم را خواندم: «کارم شده صبح تا شب توی رختخواب افتادن و به دوتا متکا تکیه دادن. از بس که سیگار کشیدم مدام سرفه می‌کنم. دوروبرم چه بازاری است: یک پاکت بهمن، یک لیوان آب، یک بسته قرص، یک قوطی کمپوت، یک بسته کاغذ سفید، یک پشته کتاب...»

صدای زنم را می‌شنوم: «همیشه آن گوشه اتاق نشسته، سرش پایینه، دنیا را آب بیره اون خوابش برده، نه یه جا می‌ره، نه یه جا می‌آد، دائم اونجا خودشو جمع کرده داره می‌خونه.»

دخترم روی تابلوآش یک درخت لیلکی می‌کشد. سرم را پایین می‌آورم کتابم را می‌خوانم: «می‌روم کنار سفیدرود، درون درختان سبز تبریزی اش. دو طرف رودخانه یک پل زده اند، با سی و سه تا غرفه، سیگاری روشن می‌کنم، عمق و پهنای رودخانه چقدر کم شده! از روی پل می‌روم، به جمعیت توجهی نمی‌کنم، از هر غرفه ای که کنارش رد میشوم، آفتاب دارد غروب می‌کند.»

صدای زنم را می‌شنوم: «پشتش قوز آورده، تمام شده یه کورقوقو!»

دخترم رودخانه و درخت لیلکی را تمام کرده بود، روی نوک لیلکی دنبال یک کورقوقو می‌گشت.

بلند می‌شوم توی آینه نگاه می‌کنم. می‌بینم یک کورقوقو با چشم‌های قلنبیده‌اش دارد نگاهم می‌کند. به خیالم توی کله ام آتش روشن شده بود، فقط دلم می‌خواست پر بکشم، پر بکشم بروم کنار یک رودخانه؛ آنجا حتما یک درخت لیلکی پیدا می‌شود که روی نوکش بنشینم.

رشت / ۱۳۸۳

[بازگشت به فهرست](#)



## ماهرخ

### علی اصغر راشدان



- شیرِ مادرش حلالش هر کی اسم ماهرخ رو رو تو گذاشته، واقعا ماهرخ هستی. از دیشب تا حالا که با هات بودم، به اندازه‌ی تموم عمرم زندگی کرده و لذت برده‌ام. هیپیا می‌گن، سریع زندگی کن، شدید عشق بیورز، جوون بمیر. چقدر این شعار با مذاقم جوره. از ته دلم می‌گم، دوست دارم چن سال باتو زندگی و عشق بازی کنم و جوون بمیرم، ماهرخ ماهم.

- بیا پایین فرزادا!، منو شام آوردی تو کافه دانسینگ که این خزعبلات رو به خوردم بدی؟ شب درازه و قلندر بیدار، اگه تا آخرش وایستادی و به روغن سوزی نیفتادی، مردی. منم تازه کارم و با هرکس و ناکسی نمی‌رم، توهم دست کمی از من نداری، اگه از قیافه، تیپ و پک و یز و جیب پرا سکناس و ریخت و پا شت خوشم نمی‌آمد، باهات نمی‌آمدم، هر آت‌و‌اشغالی به خونه و خلوت ماهرخ راه نداره، خیلی شانس آوردی که مورد پسند ماهرخ قرار گرفتی، بیا، این گیلسم بنداز بالا تا پاک خراب شی و هر چی توچنته داری بریزی بیرون و ماهرخ بدونه چن مرده حلاجی، از حق نگذیریم، دیشب دست به رختخوابت لنگه نداشت، معرکه بود، آق پسر خوشگله.

- این گیلسم زهرهم باشه، یه نفس می‌رم بالا، واسه این که از دست ماهرخ ماه گرفته‌م، امتحان کن، سر ازم بخواه، نامرداش می‌زنن زیرش. د یاله، امتحان کن لاکردار خوشگل‌ترین خوشگلای دنیا!

- انگار پاک مست و پاتیل شدی، خبر نداری، من بیشتر عاشقت شده‌ام، بچه خوشگل! حاضری با ماهرخ که این همه ازش تعریف کردی و هندونه زیر بغلش گذاشتی، ازدواج کنی؟

- ازدواج با توی فرشته؟ تنها آرزومه.

- خیلی خب، بهم بگو، چی داری، پدر و مادرت مثل پدر مادر من، یه لاقبا و گدانیستن که! نه، تیپ و ولخرجیا و گشاد بازیات نشون می‌ده از یه خانواده خربولی، دوست دارم از زبون خود زبون‌بازت بشنم که چه سنخ و جنمی هستی، بچه خوشگله.

- ساکن خیابون گل‌سنگ نیاورونیم، خیلی خرپول نیستیم، ثروتمندیم، اهل قلمم، یه عمر کرم کتاب بوده‌ام، مدتی هست که دارم نقشه‌ی نوشتن یه رمان رو توکله‌ی پوکم حلاجی می‌کنم و تا هنوز دست و دلم شروع نکرده و ول معطمم، سالای آزرگاره ماهرخ رو می‌شناسم و منتظر اومدنشم که دستمو بگیره و بهم ال‌هام بده، کمکم کنه تا شاهکارمو که تموم زندگیمه، بنویسم و کله‌ی پوکمو از شرش خلاص کنم، اگه این رمان رو ننویسم، اون دست از سرم ورمی‌داره و دیوونم می‌کنه و می‌فرسته لای دست اجدادم. هرچور که می‌تونم، به دادم برس، دستمو بگیر، تو تنها ال‌هام‌دهنده من مادرمرده هستی، ماهرخ ماهم!

- خیلی خب، داری اشکمو درمی‌آری، نگفتی، حاضری با ماهرخ ازدواج کنی؟

- بگو همین الان، می‌گی چه کار کنم، هرچی از پدر مادرم بخوام، نه نمی‌گن، تنها پسرشونم، مثل ریگ پول به پات می‌ریزم.

- ازدواج واقعی که نه، خنگ خدا!

- پس چه جور ازدواجی ماهرخ جونم؟

- توکه پیرو شعار هیپیا هستی، ازدواج و این حرفا، باید برات کشک باشه، اصل اینه که من و تو باهم با شیم و تا خرخره مون عشق کنیم، هر وقت مردیم، به تخم اسب حضرت عباس.

- دقیقاً همین طوره، واسه همین گفتم یه عمره تورو می‌شناسم، اصلاً تو و منی نداره، ماهرخم! یعنی فرزند در به در، هرچی تو بگی، انگار که خودم می‌گم. برنامه چیه؟

- می‌دونی چیه، فرزند، تو همین منطقه نیاورون و شمرونات، پسر یه طلافروش مشهور رو تور کرده‌ام، چن شب بردمش خونم، اونم عین هو خودت پاک سینه چاکم شده، می‌گه اگه باهام ازدواج کنی، همه چیز مو می‌ریزم جلوی پات. بهش گفته‌م یکی اومده خواستگاریم، همین روزا می‌آئیم از جواهر فرو شیت، گرونترین حلقه ازدواج رو واسه‌م بخره.

- هر ننه‌مرده‌ای که تو رو ببینه و عاشقت نشه، کوردل و کورذهنه، حالا می‌گی من این وسط باید چی کار کنم؟

- راستیانتش پدر و خونوادهش خیلی خرپوله، برنامه دارم حسابی سرکیسه‌ش کنم و کمک تو رو لازم دارم.

- هر چی بگی، موبه مو انجام می‌دم، از همین لحظه تموم قد در اختیارتم.

- خودتو حسابی بساز و شیک و پیک کن، پایون بزن، یه روز باهم می‌ریم جواهرفروشی، همه کاره هم خود پسره ست، می‌گم تو خواستگاری، اومدیم که واسه حلقه ازدواج بخری، دیدگه توهیچ چی نگو، بقیه قضایاش با خودم...

\*\*\*

- حرف و حسابتون چیه، جناب طلافروشیان؟ چرا سبیل مامورها رو چرب و وادارشون کردی ای شون رو با آبروریزی تو محله و شهر، سینه‌کش و با اهانت بکشون دادگستری؟ زورتون به یه خانوم تنه‌های معصوم رسیده؟

- اختیار دارین، اهانت رو که الان و در حضورِ جماعت، جناب قاضی به یه طلا فروشِ سرشناسِ تموم شمیرانات می‌کنه که خلیا حاضرین پشت سرش نماز بخونن، اول بپرسین اصل قضایا چی بوده و اجازه بدین داستان این خانوم به اصطلاح معصوم رو تعریف کنم، بعد تموم قضاوتها رو می‌سپرم دست جناب قاضی.

- بله، وصف بریز و بپاشای خونواده طلافروشیان رو شنفته‌م، می‌دونم که می‌تونین خلیا رو بخرین و خلیا رو خاکسترنشین کنین، می‌شه گفت این طلافروشیم یه جور کا سبی غلطاندازه و خیلی جریانات دیگه پشتش خوابیده و جریان داره، فعلاً بحث ما این قضایا نیست، شاید به موقع بهش رسیدگی کنیم. بفرما چرا این خانم رو با اهانت کشوندی تو دادگاه، خلیم حاشیه نرو، وقت دادگاه و قاضی ضیقه.

- خلاصه کلام خیلی ساده اینه که این خانوم به قول جناب قاضی معصوم، با هزار ترفند و عشو، یه چک پنجاه میلیون تومنی، از چنگم ربوده، بلافاصله رفته بانک، خودشو خانوم من معرفی و با انواع ناز و عشوها، چک رو نقد کرده و زده به چاک.

- شنفتی که از قدیم گفتن یه طرفه پیش قاضی نرو؟ بفرما بشین. خانوم تشریف بیار، رو صندلی رو به رو بشین.

- اسمم ماهرخه، در خدمت جناب قاضی محترم هستم.

- خانوم ماهرخ که اسم چندان بی‌مناسبتیم نیست، چرا چک پنجاه میلیونی جناب طلافروشیان رو از کفش کش رفتی و چرا به دروغ خودتو خانوم ایشون معرفی و چک رو نقد کردی و رفتی سی خودت؟ حرفای ایشون رو قبول داری و تائید می‌کنی؟ یا ادله‌ای واسه دفاع از خودت داری؟ یا ایشون به سرکار تهمت می‌زنه؟

- عارضم به حضور جناب قاضی، تموم قضایا واقعیت داره و حقیقت محضه.

- یعنی سرکار اقرار می‌کنی که چک ایشون رو از کف ایشون کش رفتی، خودتو هم سرش معرفی کرده و چک رو نقد کردی؟

- بله، درسته جناب قاضی، اما جریان اونجور که ایشون تعریف می‌کنه نیست.

- خیلی خب، می‌تونی اون روایت دیگه‌ی قضیه چک پنجاه میلیون تومنی رو واسه قاضی و حضار تعریف کنی؟

- بله، جناب قاضی.

- اصل قضیه شو مفصلاً واسه ما تعریف کن تا بدانیم جریان از چه قراره.

- با آقای فرزند، خواستگارم، رفتیم طلافروشی که واسه ما حلقه بخره، بدون دنگ و فنگ و مراسم، از همون جام بریم دفتر ثبت ازدواج کنار طلافروشی و ازدواج کنیم و مستقیم بریم سراغ شب حجله و کار و صلت رو تموم کنیم. این آقای طلافروش که قبلنم چندین و چن بار با من نرد عشق باخته بود و علاقه شدید داشت که باهام ازدواج کنه، منو کشوند تو اتاق پشت بساطش، بعد از کلی مشت و مال و دستکاری و فلان و فلان، به زانو درآمد و التماس کرد، آه کشید و اشک ریخت که باید با من ازدواج کنی و این آقا رو دست به سرش کنی و بفرستی دنبال کارش. گفتم این آقای فرزند عاشق سینه‌چاک منه و قراره پنجاه میلیون مهریه‌م کنه،

تو چی تضمینی می‌دی که بعد نمی‌زنی زیرش؟ همین آقای طلافروشیان، بدون هیچ تامل و برو و بر گرد و درجا، یه چک تضمینی پنجاه میلیونی داد دستم و گفت تموم این طلا و جواهر فروشی رو می‌ریزم جلوی پاهات، اگه با این آقا ازدواج نکنی و با من ازدواج کنی...

- قضیه داره جالب می‌شه، خیلی خب، بعد چی شد، چطور شد که ازدواج صورت نگرفت و طلا فروشیان زد زیر ازدواج و اعلام می‌کنه سرکار چک رو از کفش کش رفتی؟ یا سرکار چک را و صول کردی و زدی به چاک؟

- ایشون باهمه‌ی هارت و پورتهاش، اختیار و اراده کاراشو نداره، به پدرش که می‌گه می‌خواد با من ازدواج کنه، پدرش فردا شبش دخترعموشو واسهش عقد و باهم ازدواج می‌کنن و ازدواجش بامن ما ست مالی می‌شه. خواستگار قبلیمم که دلشو شکونده بودم، رفت و با یه دختر دیگه ازدواج کرد.

- بلاخره نفهمیدم، چک وصول شده رو از کف ایشون کش رفتی یا با دل و جون به سرکار داده شد؟

- عرض کردم جناب قاضی، این آقای طلافروشیان گفت حاضره تموم جواهر فروشی شو به اسمم کنه و بریزه جلوی پاهام، چک تضمینی رو با التماس بهم داد، منم به جای بهم خوردن ازدواجم، چک تضمینی رو وصول کردم زدم به صد جور بدهکاری و خرج و خروجات عیدم.

- جناب طلا فروشیان، گفته‌های این خانوم رو قبول داری؟

- بله، جناب قاضی، حرف من اینه که یه درخواست ازدواجی بوده، بعدم منصرف شده و پا پس کشیده‌م و معامله به هم خورده، این خانوم وجه چک پنجاه میلیون تومنی رو که فوری و رندانه نقد کرده، باید پس بده. جناب قاضی توجه داشته باشن که پنجاه میلیون تومن در ه مین سال ۱۳۵۰ که قیمت یک آپارتمان دوپست متری تو همین نیاورون پنجاه هزار تومنه، یعنی چه...!

- خانوم محترم، چندماه است که ایشون چک تضمینی رو به شما داده؟

- شیش ماه پیش بوده، جناب قاضی.

- آقای طلافروشیان، به علت تهمت‌زدن به این خانوم محترم معصوم و به هم زدن ازدواج و زندگیش، محکوم به پرداخت بهره‌ی شش‌ماهه این چک پنجاه میلیون تومنی هم هستی. ختم دادگاه اعلام میشه.

\*\*\*

- عجب منقل و آتش گل انداخته‌ای، انگار دونه‌های درشت انارن، لابد مثل همیشه، لوله‌های طلا تم عین هو چراغ می‌درخشه، اصل اصله؟ عنبر نسارا قاطیش نداره که؟ با چارتا بست، یه راست می‌بریم عرش ا علا، فرزادی؟

- مگه دفته‌های قبل غیر از این بوده؟ بعداز هفت هشت سال، هنوز منو نشناختی، ماهرخ ورپریده؟

- حساب روز و ماه و سالم یادم نمی‌مونه دیگه، همه چی رو فراموش می‌کنم، هیچ کدوم از اون همه ماجرا و افت و خیزائی که باهم داشتیم رو به خاطر نمی‌آرم. امروز کنار منقل و وافور که می‌شینیم، چن بست واسه‌م چاق و از اول تا آخرشو تعریف کن. برخلاف من، تو حافظه‌ی عجیبی داری، گاهی با چن بست ناب، م میری

عرشِ اعلاء، از وقتی گاگوله می‌رفتی رو، عین‌هو یه فیلم، بی هیچ کم و کاست و جا انداختن یه خط تعریف می‌کنی، اگه تو نبودی، با این فراموشی زودرس، چه بلایی سرم می‌آمد؟ انگار از اول من و تو واسه هم به دنیا آمدیم و تکمیل‌کننده هم دیگه‌ایم. یکیمون نبود، چرخِ دیگری لنگ می‌زد، چاق کن و بگذار کنار لبیم، هلاکتیم، جز جیگر گرفته.

- بگیر، بذار بین لبای قلوه‌ایت که دودمانِ فرزادِ ننه مُرده رو فنا کرده، هنوز چن بست نکشیده، شعر می‌گی؟ می‌خواستیم رمان نویس بشم، تو شدی شاعر، چن تا بست که می‌زنی و می‌ری عرشِ اعلاء، چه شعرای نابی‌ام می‌گی. مگه از بچگی با من بودی که از وقتی گاگوله می‌رفتم رو به خاطر می‌آری و تعریف می‌کنی؟

- من و تو، قبل از به دنیا آمدن همدیگه رو می‌شناختیم. وگرنه اون همه آدم که یه انگشت هرکدومشون تورو می‌خرید و آزاد می‌کرد رو ول نمی‌کردم و دنبالت راه نمی‌افتادم.

- صبرکن بینم، تو دنبال من افتادی یا با هزار حقّه و ترفند منو ک‌شوندی خون‌سار و تو این باغ کنار سرچشمه، واسه این که یه نفر باشه واسه تطل‌گیر بیاره، منقل، ذغال و آتش نقلی درست کنه، وافور عمل بیاره و بذاره وسط لبای قلوه‌ایت، معتاد و هم منقل خودت کردی، بعدشم هفت هشت سال آزرگار شیره چاق کنت کردی، تموم زندگی فرزادِ ننه مُرده رو فدای دود و دم و بُلن پروازیای خودت کردی...

- باز که هنوز دوتا بست زده، رفتی رو منبر! آق پسر خوشگله!

- ریشم شده جوگندمی، هنوزم بهم می‌گه آق پسر، کاش این خوشگلی تو سرم می‌خورد و این همه با عث نابودیم نمی‌شد، اما ضرر نکرده‌ام، تو این هفت هشت ساله، با ماهرخ ماهم، به اندازه‌ی یه عمرِ کامل زندگی و عیشِ اپیکوری کرده‌ام، از همون اولش گفتم و تا دینش رو حرفم وای ستاده‌ام، دو ست داشت مثل هیپ‌یا، شدید عشق بازی کنم، الانم بیشتر از کوپنم زندگی کرده‌ام، می‌باس چن سال پیش ریغِ رحم تو سرمی‌کشیدم. همین امشب سقط شم، اصلا و ابد، هیچ کم و کسر و حسرتی تو دلم ندارم، تمومش فدای چشم و ابرو و لبای قلوه‌ای ماهرخ ماهم، خلاص...

- گفتم که، ما از روز ازل واسه هم ساخته شدیم، این هفت هشت سالم که باهم زندگی و تو این خلوت خونسار دور از تموم جار و جنجالای دنیا، بهترین شبانه‌روزا رو گذروندیم و هیچ کم و کسری نداشتیم، منم هیچ گله‌ای ندارم.

- خب منم که همین رو می‌گم، قریون اون خنده بانمکت بشم! اختلافی بینمون نیست، بیا این بستم بکش، از بس از این تریاک فردِ اعلا کشیدی، جفت چشمت گل انداخته و شده یه جفت اخگرِ شعله‌ور، تو این حالت، هنوزم فرزادِ سینه چاکت، حاضره سرتاپاتو ناز و نوازش و مثل یه تیکه بلور بغلت کنه، تو آغوشِ گرمت بخوابه و همونجا بمیره...

- راست می‌گی، تریاکه انگار تموم عیار و بیغش کامل بود، جفتمون رو کاملا برده تو عرشِ اعلا، توهم عین‌هو ماهرخ سینه سوخته، حسابی گر گرفتگی و شعله می‌کشی. دوست داری امشب آخرین شبِ زندگی جفتمون باشه، خودت گفتی تا ته خط با ماهرخی و نامرداش وسط راه زه می‌زنی، بازم رو حرفت هستی؟ ما که بیشتر از یه عمرِ کامل باهم زندگی و عیشِ اپیکوری کردیم، تریاک لاکردارم اوضاعِ تو خیلی وقته از کار انداخته و موش از فلانت بلغور می‌کشه، زندگی بدون عشق بازیم مفت گرونه.

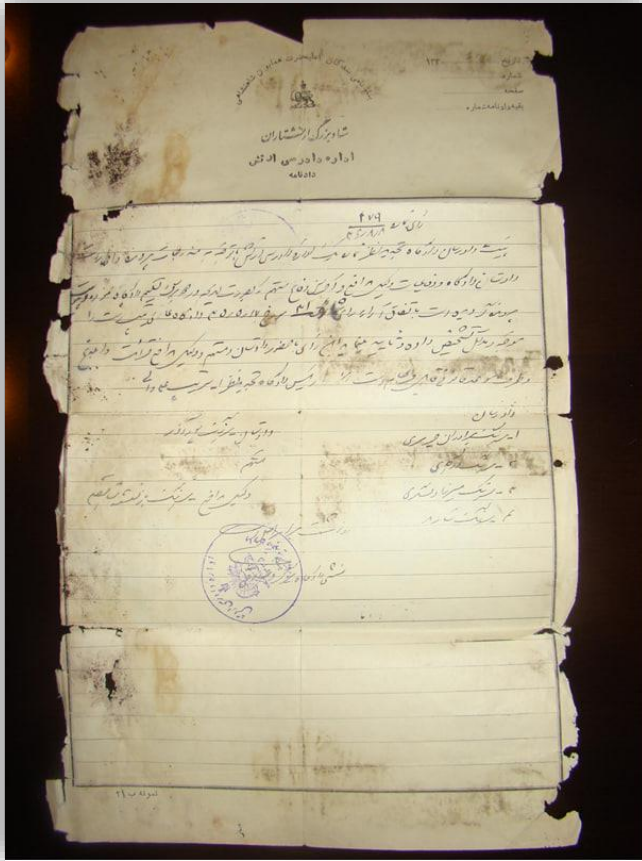
- از اولم تو درست می‌گفتی، تموم حرفات واسه فرزاد، آیه‌ی مقدسه، الان و تا ه‌نوزم، اگه مو به مو به گفته‌ها عمل نکنم، نامردم. خودمم خسته شده‌ام دیگه، پیشنهادت چیه، ماهرخ ماهم؟
- تموم لوله‌ی تریاک باقی‌مونده رو تو دو تا لیوان آب حل و یه معجون گوارا درست کرده‌ام، بعد از کشیدن این همه وافور، حالا این دو تا لیوان معجون رو سر می‌کشیم، هم‌دیگه رو بغل می‌کنیم، کنار نفس هم‌دیگه می‌ریم تو خواب ابدی، تموم دنیا و مافی‌هام به تخم فرزاد خوشگله ...
- خیلی وقته منتظر یه همچین پیشنهاد بکرم، دوست دارم تو آغوش ماهرخ ماهم برم تو خواب ابدی، بده من اون معجون شوکران لاکردار رو...
- یه شرط دیگه هم دارم.
- اون شرطم هرچی باشه، رو چشم، بده من معجون رو.
- جفتمون باهم و یه نفس، معجون رو سرمی‌کشیم، می‌دونی که مرض فراموشی گرفته‌ام و هیچ چی رو به خاطر نمی‌آرم دیگه، دوست دارم از روزی که از بیدادگاه، یه راست اومدم پیشت، تا امروز رو برام تعریف کنی و با خاطرات خوشش، برم تو خواب ابدی، این آخرین درخواستمه...
- خیلی خب، جفت لیوان معجون رو تا آخرین قطره ریختیم تو خندق بلا، سرامون رو بگذاریم رو بال‌شای کنار هم، تا خوابم نبرده، همه داستانو واسه ماهرخ ماهم تعریف می‌کنم.
- یه دستتو بذار زیر سرم، نفست کنار نفسم باشه، خیلی خب، حالا از اولش تعریف کن، آق پسر خوشگله...
- آره، تموم پولای چک رو دادی دست من و گفتم، منو از میون این جماعت نجات بده، ببر یه جایی که از عالم و آدم دور و خلوت باشه و باهم زندگی کنیم. منم تا تونستم پدر و مادرم و سرکیسه کردم، باهم اومدیم خونسار، این باغ و خانه تازه ساز کنار سرچشمه رو خریدیم، پولای باد آورده رو ریخت و پاش کردیم، سفارش یه دست اسباب و اثاثیه آخرین مدل و از همه جورشو دادیم آوردند، چیدن و دکور بندی کامل کردند. باغبون و مستخدم و آشپز گرفتیم. از شیر مرغ و جون آدمی‌زاد واسه‌مون آماده کردن. یه کی دو سال نگذشته، از بیکاری پناه بردیم به تریاک که تو این شهر کوچک و انگار تو گودی یه کاسه، سرگرمی بی‌شتر اهالیسه، پنج شش سال تریاک کشیدیم و هر روز زیادت‌ترش کردیم، سرآخر همه چیزمون از کار افتاد و شدید اونی که الان هستیم... اهوی!... ماهرخ؟ خوابت برده؟ واسه دیوار تعریف می‌کنم؟... چشمای منم داره سیاهی می‌ره، نمی‌دونم خوابم می‌بره یا دارم بی‌هوش می‌شم... تا بی‌هوش و گوش نشده‌ام، بگذار واسه آخرین بار لبای قله‌ئی تو ببوسم و برم تو خواب ابدی... رفتم...





# لوطی و شمشیرش

شروین احمدی



از آن روزهای گرم رشت بود. دیوارها هم از عرق خیس بودند چه برسد به آدم‌ها. بادبزنی سقفی سالنِ دادگاهِ نظامی آن‌چنان شُل می‌چرخید که خودش را هم خنک نمی‌کرد. هوا خفه بود و نفس‌گیر. مثلِ جوّ جامعه برای همه آنهایی که قبل از این دلی به امید بسته بودند. هرچه امید بزرگ‌تر، نآمیدی پشتِ سرش عمیق‌تر. دادگاهِ مصدّق تمام شده بود و دفاعیاتش دست‌به‌دست می‌گشت. دکتر فاطمی و افسرانِ توده‌ای را تیرباران کرده بودند. سیاسی‌ها یا فراری بودند یا در زندان. تشکلهای سیاسی به‌کلی از هم پاشیده، سکوتِ مرگ بر همه جا حاکم بود.

رئیسِ دادگاه سرتیپ والی بود. تازه ارتقاء گرفته بود. بعد از کودتا بُرو بیای ارتشی‌ها بود. به هر کسی بی‌دلیل ارتقای درجه می‌دادند. به‌خصوص آنهایی که وفادار مانده

بودند. والی هم مثل خیلی‌های دیگر نقش بازی می‌کرد. حرفِ دلش را به هیچ کس نمی‌گفت حتی به زنش. برای مصدّق احترام قائل بود و دلش برای پیرمرد می‌سوخت. «این‌هم آخر و عاقبتِ دلسوزی برای این مردم». دانشکدهٔ حقوق را تمام کرده بود. به اندازهٔ خودش اهلِ کتاب و ادب بود. ته اعتقادی هم داشت. نمازخوان نبود، ولی سالی یک‌بار به زیارت می‌رفت. صورتش فریه بود اما نه گرد. بینی‌ای دراز و چشمانِ کوچکِ فرورفته‌ای داشت با دو ابروی پُرپُشت و بلند که تا خطِ چشمانش کشیده می‌شدند. هیچ چیز برجسته‌ای در چهره‌اش نبود. نگاهِ بی‌نفوذی داشت. بسیار محتاط بود و از هر نوع زیاده‌روی در رفتار و گفتار که بتواند برایش کوچک‌ترین ناملایمتی را همراه بیاورد پرهیز می‌کرد. مودی نبود اما جهتِ باد را خوب تشخیص می‌داد. از آن کسانی بود که آرام و بی‌سروصدا کارشان را بی‌هیچ‌گونه بلندپروازی پیش می‌برند.

آشنائی با قرنی برایش ارتقای درجه آورده بود. او را از زمانی که فرماندهٔ تیپِ رشت بود، می‌شناخت. قبل از کودتا و پیش از آن‌که سرتیپ شود و رئیسِ رکن ۲. مردِ شماره یکِ ارتش. فروپاشندهٔ شبکهٔ نظامی توده‌ای‌ها.

والی با قرنی در شب‌نشینی‌ها آشنا شده بود. بعد هم پای میزِ قماری شد که هر هفته یک‌بار و هر بار در منزل یکی برقرار بود. پاهای دیگر دوره قمار محمدعلی مقدم (استاندار)، سرهنگ واثقی (رئیس شهربانی) و ناخدا نصیرزند (فرمانده پادگان بندر پهلوی) بودند.

والی و نصیرزند درجه‌شان پائین تر بود و با احتیاط بازی می‌کردند و سر میز مواظب رفتارشان بودند. این آشنائی‌ها بعدا هم برای والی و هم برای نصیرزند ارتقای درجه آورده بود. نصیرزند چون روزهای قبل از کودتا جلوی حمله مردم به پادگان بندر پهلوی را گرفته بود، در یادار شد و خیلی بالا رفت. والی اما شانس آورد و روزهای کودتا اصلا رشت نبود. چون آدم محتاطی بود و مزاج آرامی داشت، ممکن بود در مواجهه با مردم یک حرفی بزند که برایش گران تمام شود. بین ۲۵ و ۲۸ مرداد سرنوشت خیلی‌ها با یک حرف بی‌خودی عوض شد. سرتیپ فرخنده‌پی یکی از آنها بود.

درست قبل از شلوغی‌ها از طرف ستاد ارتش مامور سرکشی به استان گیلان شده بود. وقتی شاه پس از ۲۵ مرداد فرار کرد و مردم به خیابان‌ها ریختند و در میدان شهر مجسمه شاه را پائین کشیدند، پاسبان‌ها خیلی ترسیده بودند و در ساختمان شهربانی بزن بر سر راه افتاده بود. فرخنده‌پی برای آرام کردن اوضاع سخنرانی کرده بود و گفته بود «تا حالا می‌گفتیم خدا-شاه-میهن حالا که اون رفته می‌گیم خدا-نخست وزیر-میهن. این خر نشد یک خر دیگر». بعد از کودتا همین بهانه شد برای محاکمه و اخراج او از ارتش. برایش پاپوش درست کردند که او دستور داده که پاسبان‌ها عقب بکشند تا جمعیت بتواند مجسمه شاه را پائین بکشد. خیلی‌ها هم در همه این ماجراها دست قرنی را می‌دیدند که می‌خواست فرخنده‌پی را از سر راهش بر دارد و یک جوری رفتنش به ستاد ارتش را بی‌سرخر کند. قرنی قبل از کودتای اول برای یک ماموریت خودساخته رفته بود تهران و آنجا در ارتباط با زاهدی و باند کودتاچی‌ها مشغول یارگیری بود. او هم با تمام مودی‌گری جای دیگری در دام بلندپروازی‌هایش افتاد.

بعد از کودتا قرنی خیلی دور برداشت. رئیس رکن ۲ ارتش شده بود. با سرویس‌های امنیتی و ارتش آمریکا رفت‌وآمد داشت. گویا هم آنها تشویقش کردند که بر علیه شاه کودتا کند. اما انگلیسی‌ها موافق نبودند و سیدضیاء را فرستادند تا شاه را خبردار کند. البته سیدضیاء شرط کرده بود که کسی اعدام نشود. قرنی این جوری جان سالم بدر برد و فقط سه سال زندان کشید. آنها هم برای کسی که می‌خواست بر علیه شاه کودتا کند. معلوم نیست که در زندان افسران توده‌ای را که داده بود زیر شکنجه سلّاحی کنند ملاقات کرد یا نه؟ لو رفتن ماجرای کودتا یک درگیری بود بین انگلیسی‌ها و امریکائی‌ها. آنروزها سیاست ملکه نگه‌داشتن شاه بود و برای همین هم سیدضیاء را از اصطبل بیرون کشیده بود. خدا می‌داند چه جانورهائی در اصطبل ملکه پیدا می‌شوند. اصطبل که نیست، باغ وحش است. از روشن فکر و روزنامه نگار و آخوند گرفته تا خواننده و چاقو کش. همه جور حیوانی آنجا گیر می‌آید. هرکسی یک وقتی باید به صحنه بیاید.

آنروز صبح والی تلخ‌تر از همیشه بود. دیشب شرح محاکمه فرخنده‌پی را در روزنامه خوانده بود. او را خوب می‌شناخت و بنظرش آدم خوب و وطن‌پرستی بود. «اینهم عاقبت این جور آدم‌ها تو این مملکت». پرونده آنروز صبح دادگاه مثل همیشه مال یک توده‌ای بود. با جرم رایج عضویت در فرقه ظالّه. متهم سفارش شده بود و حکمش از قبل معلوم. دادگاه فرمالیته بود. عدل الملک خودش تلفنی توصیه متهم را کرده بود.

متهم پسر حاج حسین شفیع از تجار بندر گز بود. آشنائی عدل الملک با حاج حسین به زمان مشروطه بر می‌گشت. وقتی که هنوز عدل الملک، عدل الملک نشده بود و همه در بازار به اسم حسین آقا کرور می

شناختندش. در ماجرای مشروطه خیلی فعال بود و از طریق آشنایان پدرش در بازار و طرف های معامله تجار با خیلی از شهرستانها ارتباط برقرار کرد. آن زمان شبکه بانکی وجود نداشت و هر تاجری یک طرف مورد اعتماد در شهرستان داشت و خرید و فروش و پرداختهایش را از طریق همین آدم انجام می داد. آشنائی عدل الملک و حاج حسن شفیع هم اینطوری شروع شد. پدر عدل الملک، حاج عبدالکریم کرور، معاملاتش را با روسیه از طریق بندر گز توسط حاج حسین شفیع که خیلی جوانتر از او بود و سن پسرش را داشت انجام میداد و هم دیگر را خوب می شناختند. وقتی شور مشروطه همه گیر شد، عدل الملک با حاج حسین تماس گرفت و از این طریق به مشروطه خواهان گرگان وصل شد. دو بار نیز به آنجا رفت و مهمان حاج حسین بود. با حاج حسین هم سن بودند. شرائط انقلابی، هم فکری و هم روایی، پیوندهای عاطفی محکمی بین آدمها بوجود می آورد. بعدا راهشان از هم خیلی دور شد، اما مثل اینکه حرمت دوستی آنروزها هنوز باقی مانده بود. عدل الملک بعد از مشروطه خیلی سریع جهت باد را تشخیص داد و به سیدضیاء نزدیک شد. وقتی سیدضیاء در شرائطی که شرحش برای همه روشن است نخست وزیر شد، عدل الملک را هم معاون وزیر کشور کرد که عملا پست وزارت بود چون وزیر کشور خودش بود. بعد هم در وزارت دادگستری برایش یک پست درست کردند و بهش لقب عدل الملک را دادند. بعدا که قانون سجل احوال تصویب شد به همین مناسبت برای خودش فامیل دادگر را انتخاب کرد و شد حسین دادگر، وزیر کشور کابینه فروغی. چند دوره هم نماینده مجلس از بارفروش [نام قدیمی شهر بابل در مازندران - ارژنگ] بود و بعد هم نماینده مجلس از تهران. سه دوره هم رئیس مجلس شد. بعد از سقوط رضا شاه هم از شخصیت های بانفوذ اصطبل ملکه باقی ماند و به موقع نقش خودش را بازی کرد. بعد از کودتای ۲۸ مرداد مجددا نماینده مجلس سنا شد اما با نفوذ و اعتبار و شبکه دوستانی بسیار بیشتر از یک سناتور معمولی. در همین دوران بود که حاج حسین شفیع، دوست دوران جوانی، برای حل یک گرفتاری خواسته بود ببیندش.

عدل الملک راننده اش را فرستاد دنبال حاج حسین. قرار شد در باغ دزاشیب هم دیگر را ملاقات کنند. بهانه گرمی هوای تهران بود، اما عدل الملک دلش نمیخواست در منزل تهران کسی حاج حسین را ببیند. دنیا عوض شده بود و هرکس جای خودش را داشت. حاج حسین زیاد امیدوار نبود که عدل الملک کمکش کند و اصلا انتظار نداشت که به این گرمی تحویلش بگیرد. سودی برایش نداشت. حاج حسین از برابری افتاده بود. در جریان خرید اوراق قرضه مصدق جلودار شده بود و بعد از کودتا این را بهش بخشیدند. حتی مجبور شده بود گرگان را ترک کند. در تهران کسی او را نمی شناخت و نمی شد از نو شروع کرد. تازه پیری هم آمده بود سراغش. در جوانی وقتی با هم مشروطه خواهی می کردند وضعیت حاج حسین جور دیگری بود. دو تا رفیق تقریبا با هم از لحاظ ثروت در یک سطح بودند. برای همین هم حاج حسین معذب بود. اگر عدل الملک محبتی می کرد نمی توانست تلافی کند.

اما عدل الملک برای چی اینکار را می کرد. راه انداختن کار حاج حسین برایش هیچ سودی نداشت. خودش هم نمی دانست چرا. یک جور رودرواسی با خودش؟ یاد دوران جوانی و دوباره دیدن دوستان قدیمی آدم را جوان می کند و حساب و کتاب زندگی روزمره را از کله دور. شاید هم میخواست یک کاری کند که از خودش راضی باشد. مثل اینکه برای آدمیزاد ثروت و نفوذ کافی نیست و یک چیز دیگری هم باید باشد. حتی عدل الملک ها هم احتیاج دارند که گاهی از خودشان احساس رضایت کنند. آدمیزاد موجود پیچیده ای است.

عدل الملک به محض ورود اتومبیل از عمارت آمد بیرون و آن چنان گرم و رفیقانه حاج حسین را بغل گرفت که انگار همین دیروز از همدیگر جدا شده بودند. حرفِ خاطراتِ آن روزها شد و سرنوشت و عاقبت بسیاری از رفقای هم کیش. کنار استخر زیر سایه یک بید نشسته بودند. بعد از مدتی حاج حسین حرف را به وضعیت پسرش کشاند. گفت که دنبال کمونیست‌ها بوده و حالا هم فراری است. کاره ای نبوده. فقط یک دوره کاندیدای حزب از گرگان بوده است. پرونده سنگینی نباید داشته باشد و ...

عدل الملک با دقت حرف‌های حاج حسین را گوش کرد و بعد پرسید:

- جاش امن است؟

- آره، نگرانی ندارد

- زیاد آفتابی نشود. در تهران نباید دستگیرش کنند. اینجا خیلی شلوغ پلوغه. سبک کردن پرونده سخته. یک فرصتی به من بده تا ببینم کجا برایش بهتره. باید برود به شهرستانی که می‌گم و پهلوی آدمی که می‌گم و آنجا خودش را معرفی کند. آنها خودشان می‌دانند که چه جوری پرونده اش را تنظیم کنند که حکم سنگین نگیره. اما باید پیه دو سه ماه زندان را به تنش بمالد. همان‌جا برایش درست می‌کنند و بهش سخت نمی‌گذرد. هفته دیگه با همین شوfer برایت یک نامه می‌فرستم.

بقیه روز به صحبت گذشت. خیال حاج حسین راحت شده بود و انگار یک باری را از روی دوشش برداشته بودند. نگرانی مثل یک درد مداوم است که در دل می‌پیچد و آدم را خمود و خمل می‌کند. اخلاق حاج حسین بکلی عوض شده بود و زبانش ول. ماجراهای جوانی را برای هم تعریف کردند و خندیدند. حرف سیاست هم پیش آمد. عدل الملک مثل خیلی از کسانی که از کودتا حمایت کردند برای مصدق اشک تمساح می‌ریخت. «حقش نبود اما داشت زیادی تند می‌رفت. وطن پرستی سرجای خودش اما آدم نباید بچگی کند». حاج حسین فقط سرش را تکان می‌داد و دنباله حرف را نمی‌گرفت. می‌دانست که انگلیس‌ها مصدق را انداخته‌اند و بقیه حرف‌ها بهانه است جلوی عدل الملک که نمی‌شد بد ملکه را بگوئی. تقیه می‌کرد مثل بقیه.

نامه عدل الملک یک هفته نشده به دست حاج حسین رسید. اسم دو افسر شهربانی در رشت نوشته شده بود. سروان پریزوند و سرگرد مجلسی. قرار در یک روز معین در شهربانی رشت گذاشته شده بود. باید سراغ این دو نفر را می‌گرفت و می‌گفت کار خصوصی دارد و با کس دیگری هم حرف نمی‌زد. اسم دو دادرس هم داده شده بود. سرهنگ درگاهی و سرهنگ شازند. آنها پرونده را در دست می‌گیرند. نباید آشنائی داده شود. آنها در جریان هستند. سپس در نامه اطمینان داده شده بود که همه چیز روبراه است و جای نگرانی نیست. در هیچ صورتی نباید اسمی از عدل الملک برده شود و نامه باید سوزانده شود. تا تاریخ معرفی در رشت یک ماهی فرصت بود.

حسن پسر کوچک حاج حسین بود و از بچگی میدان‌دار خانه و فامیل. خوش‌زبان بود و حرف زدن را دوست داشت. از بچگی چاق بود با چشم‌های کشیده مثل ترکمن‌ها. این قیافه اش را بامزه تر می‌کرد. علی رغم چاقی اش فرز بود و شیطان. یک دوچرخه هرکولس داشت که همه بچه‌های شهر حسرتش را می‌خوردند و روزی صد بار بین حجره حاجی و منزل در رفت و آمد بود. چون خود حاجی اهل کتاب و تاریخ بود حسن هم از همه بچه‌های هم سنش با اطلاع تر بنظر می‌رسید برای همین از بچگی در خانه حسن آقا صداس می‌

کردند. سوگلی حاجی بود. بعدها که بزرگتر شد میدان دار بندر گز بود. در شهر هم همه او را به اسم حسن آقا می شناختند. با چند تا از رفقاییش یک باند درست کرده بودند. بچه پول دارهای شهر. پاتوقشان کافه آوانس بود. حسن آقا ولی مواظب بود که هیچ وقت مست به خانه نرود. شب هائی که تا دیر وقت قمار می کردند و عیاشی به خانه پیغام میداد که شب را خانه عزیز می خواهد. با عزیز از بچگی دوست بودند. کارخانه برق بندر گز مال پدر عزیز بود. محیط خانه عزیز بازر بود و پدرش با عرق خوردن پسرانش زیاد کار نداشت. بیشتر سرش به تجارت گرم بود و البته حرمت ها را نگه میداشت و مثل بقیه در محرم و صفر مسلمانی اش گل می کرد. حسن آقا مثل بقیه ایرانی ها قبل از ورود متفقین طرفدار آلمان ها بود. آنموقع اگر کسی سیاسی فکر می کرد حتما طرفدار آلمان ها بود. شاید بیشتر از بغض معاویه و دشمنی با انگلیسی ها تا عشق به آلمان ها.

بعد از اشغال ایران اما وضع تغییر کرد. شمال ایران در اشغال ارتش سرخ بود. آمدن روس ها محیط بندر گز را بازهم بازر کرد. هرشب در کافه آوانس بساط گارمون و رقص برقرار بود. روس ها یک کلوپ هم درست کردند که مخصوص افسرها بود، ولی طولی نکشید که پای حسن آقا و دوستانش به آنجا باز شد.

آرام آرام حرف های دیگری هم بین جوان ها راه افتاد. محیط سیاسی هم بازر شده بود. هر ماه یکی دو نفر از ساری و تهران می آمدند و برای مردم سخنرانی می کردند. یکسال بعد در حرف های جوان ها دیگر طرفداری از آلمان دیده نمی شد. هیتلر که قبلا همه او را ناجی ملت آلمان می دانستند، دیگر شده بود بزرگترین جنایتکار تاریخ. حالا استالین ناجی بشریت بود. حسن آقا بیشتر از بقیه دوستانش به سیاست علاقمند شد. بشدت تحت تاثیر سخنران ها قرار می گرفت. حرف های دیگری می زدند. خیلی از آنها تحصیل کرده بود. آقای مهندس فلانی. آقای دکتر فلانی. آن موقع مهندس بودن و دکتر بودن خیلی مهم بود. این قدر تحصیل کرده در جامعه نبود. حرف این ها حجت بود. مردان علم به حساب می آمدند. چیزفهم های جامعه بودند. اغلب زبان خارجی می دانستند و قاطی حرف های شان لغت خارجی می پراندند. از «میتینگ» حرف می زدند. برای تماس «پارول» می دادند. روزنامه شان «آرگان» بود. استفاده از این لغت ها برای شیفته گان مدرنیته نشانه دانائی بود و همان تاثیری را داشت که عربی حرف زدن ملاها سر منبر برای عوام بی سواد. مثل این بود که تمام چیزفهم های جامعه به یک دین جدید گرویده بودند. از نویسندگان و شاعران دیگر کشورها حرف می زدند. از عدالت که در همین دنیای خاکی برای اولین بار بوقوع پیوسته، از محتوم بودن سرنوشت بشریت به پیمودن این راه. همه باور داشتند که فرار رسیدن سوسیالیسم و عدالت حکم تاریخ است و از آن گریزی نیست.

در میان سخنران ها احمد قاسمی بیشتر از همه حسن آقا را شیفته کرده بود. قاسمی سخنران قابلی بود. می دانست کی صدایش را بالا ببرد و کی سکوت کند. سخنرانی اش مثل یک تئاتر بود. یک نوع فضا بوجود می آورد. بیشتر از خود موضوع شیوه ادای مطلبش آدم ها را جذب می کرد. می دانست چه جوری و مرحله به مرحله به حرف هایش شور بیندازد. دانشکده معقول و منقول رفته بود. تجربه منبر رفتن داشت و حرف زدنش به همین دلیل جذاب تر بود. بعدا در حزب توده کلاس فن بیان درست کرد. خیلی از سخنران های بعدی حزب توده شاگردهای او بودند.

قاسمی مدت کوتاهی مسئول حزب توده در گرگان و بندر گز شده بود. حسن آقا شب و روزش را با او می گذراند. هر حرف او را در هوا قورت می داد و بعدا در خانه و میان رفقاییش تکرار می کرد. حتی حرف زدنش



مثل قاسمی شده بود. دیگر همه او را توده ای می شناختند. به مرور پایش به کلوپ افسرهای ارتش سُرخ هم باز شد. قبل از اینکه توده ای بشود از اینها بدش می آمد. اول اشغال بندر گز یک شب در کافه آوانس یک درگیری بین جوانهای شهر و سربازهای ارتش سُرخ پیش آمد. معلوم نشد بهانه دعوا چی بود. فردا صبح حسن آقا را که سردسته جوانها بود به کمیساریای روس‌ها احضار کردند. نام مسئول نظامی ارتش سُرخ در منطقه بوریس لبدف بود. فارسی بلد نبود و یک سرباز تاجیک برایش دیلماجی می کرد. حسن آقا با گردن کلفتی رفته بود کمیساریا. راستش بدش نمی آمد اگر چند روزی هم آنجا نگهش می داشتند. برایش پهلوی جوانها اعتبار می شد. برای همین هم تصمیم گرفته بود که سربالا جواب دهد. وقتی لبدف جریان دعوا را ازش پرسید به روسی جواب داد: «گودونوف» چی گفته؟ گودونوف اسم سرگروه سربازهای روسی بود که درگیر شده بودند. حسن آقا مثل خیلی ها در بندر گز به اندازه خودش روسی بلد بود و اموراتش را می گذراند. لبدف که از روسی حرف زدن حسن آقا خوشش آمده بود جواب داد: «میگه شماها بی خودی کتکش زدید» و بعد ادامه داد: «من تا این سن هنوز ندیدم کسی را بی خودی کتک زده باشند». حسن آقا با این حرف لبدف گاردش باز شد و شروع کرد به تعریف کردن ماجرا. قضیه فیصله پیدا کرد.

پس از توده ای شدن حسن آقا روابط با لبدف خیلی حسنه شد و خیلی شبها در کلوپ سه نفری تا دیر وقت به حرف می نشستند. نفر سوم یک افسر زن بود به نام اونسپنسکایا. پنجاه سالی داشت و از مال دنیا فقط یک پسر ۱۲ ساله برایش مانده بود به نام آندرهئی. پسرک همراه مادرش آمده بود ایران و روزها قاطی سربازهای ارتش سُرخ بود. همیشه توی قطارها ول می گشت. از این شهر به آن شهر می رفت و همه می شناختنش و باهاش دوست بودند. اونسپنسکایا وقت مستی همیشه یک نامه را از جیبش در می آورد و ماجرائی تکراری را تعریف می کرد: «این کپی نامه ای است که برای رفیق استالین نوشته ام. درخواست کرده ام وقتی جبهه آلمان باز شد مرا به آنجا بفرستند. می خواهم تو چشم مادر آلمانی نگاه کنم و ازش بپرسم چه جوری آدمی تربیت کرده که با سرنیزه یک بچه شیرخواره را از بغل مادرش می کشد بیرون؟». تمام وجودش نفرت از آلمان ها بود. گویا این جریان واقعا سر دخترش آمده بود. دیگر نه خبری از دخترش داشت و نه از دامادش. برایش همین «گاوروش» لات باقی مانده بود و یک اقیانوس نفرت.

حسن آقا اما در این شب نشینیها دنبال چیز دیگری بود. دلایل حقانیت راهش. هر حرفی که آنجا می شنید تعریف از درستی و عدالت در دنیای جدید بود. فوری آنرا در ذهنش ضبط می کرد و در جاهای دیگر وسط بحث ها تکرار می کرد. دنیایش عوض شده بود. برایش حزب نه یک فکر سیاسی، بلکه یک مذهب جدید بود. صبح با حزب بیدار می شد و شب با حزب می خوابید. برای او مثل باقی توده ای ها، جهان نو در راه بود. فقط باید کمی صبر داشت.

بعدها حسن آقا آمد تهران. باند رفقاییش هم بدنبال او راهی شدند. همه طرفدار حزب توده شده بودند، اما فقط حسن آقا بود که فعالیت می کرد. در تهران در کلوپ حزب کار می کرد و به کارهای «تدارکاتی» حزب می رسید. خرجش اما از تجارت در می آمد. در کار چوب بود. یک حُجره در پُل چوبی داشت و یک انبار را با چند تاجر دیگر شراکتی اجاره کرده بودند. به مرور زمان چاق تر شده بود و موهایش هم ریخته بود. هیبت اش برای تجارت جون می داد. معلوم نیست به چه دلیل آدمهای چاق در تجارت با اعتبارترند. لابد همه فکر می کنند که کسی با این هیکل کلاه بردار نمی شود.



حسن آقا در مذهب جدیدش غوطه می‌خورد. با آدم‌های مهم آشنا شده بود. با هنرپیشه‌ها، شاعرها و استاد‌های دانشگاه رفت و آمد داشت. در دهنش همیشه حرف دکتر فلانی و مهندس فلانی بود. همه را می‌شناخت. هر روز بعد از ظهر در دفتر کلوپ حزب در خیابان فردوسی بود. خیلی از توده‌ای‌های «مهم» آنجا رفت و آمد داشتند. نمی‌شد به کلوپ حزب بروی و حسن آقا را نبینی. همه فکر می‌کردند با این هیبت حتما از رهبرهای بالای حزب است به‌خصوص این که همه با او سلام و احوال‌پرسی داشتند.

بعد از بهمن ۱۳۲۷ و بسته‌شدن کلوپ حزب، حجره‌اش در پل چوبی عملاً شده بود دفتر تدارکات حزب. چند تا از اتومبیل‌های حزب به اسم حسن آقا بودند و بعداً همین مسئله یکی از اتهاماتش شد. تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ حسن آقا مثل باقی توده‌ای‌ها در جهان زیبا و زلال مبارزه برای رهائی زحمتکشان و نجات جهان سیر می‌کرد.

بعد از کودتا اوضاع عوض شد. تا مدتها به حجره نرفت و کارها را به برادرش سپرد. بعد هم یک‌روز با یکی از رفقاییش در خیابان دستگیر شد. ماجرا این بود که مظفر نامی که در کلوپ حزب همیشه می‌پلکیده و بعد از کودتا در جیب با ارتشی‌ها در خیابان‌ها می‌گشته و توده‌ای‌شناسی می‌کرده، در خیابان آن‌روز او را شناخته بود. البته تنها شانس که آورد این بود که مظفر مازندرانی بود و یک مدتی هم در حجره حسن آقا کار می‌کرد. حسن آقا و دوستش را در پشت جیب روی کف ماشین نشانده و دوتا سرباز مسلح و مظفر هم در دو طرف روی صندلی‌ها نشسته بودند. مظفر به زبان مازندرانی غلیظ بدون اینکه روی حرفش با حسن آقا باشد و مثل اینکه دارد فحش می‌دهد فهمانده بود که اگر مایه‌اش برسد می‌تواند حسن آقا را ول کند. حسن آقا هم موقع پیاده شدن به مازندرانی زیر گوشش گفته بود که هوایش را دارد. موقع تحویل زندانی‌ها به پست حکومت نظامی، معلوم نشد که مظفر چی گفته بود که آمد و حسن آقا را با خودش آورد خیابان و دوتائی رفتند منزل خواهر حسن آقا. مظفر یکی دوبار دیگه هم بعد از آن‌روز آمد سراغ حسن آقا برای اخاذی و هر دفعه هم حسن آقا بهش یک باجی می‌داد و ردش می‌کرد. به مرور وضع هرروز سخت‌تر میشد. حسن آقا تصمیم گرفت از تهران برود. طرف‌های خرید چوب زیادی در شهرهای مختلف داشت. همین بهش امکان داد که همه‌اش در سفر باشد. به تجارت چوب هم ادامه می‌داد و برای برادرش در تهران چوب می‌خرید. پلیس زیاد دنبالش نبود. مسئولیت تشکیلاتی نداشت و برای همین هم اسمش در هیچ کدام از چارت‌های حزبی که یا لو رفته بودند و یا به زور شکنجه از حلقوم مردم بیرون کشیده بودند، نیامده بود.

بعد از دو سال وقتی آب‌ها تقریباً از آسیاب افتاده بود، حاج حسین صدّاش کرد و حرف عدل‌الملک را پیش کشید. حسن آقا هم بی‌هیچ مقاومتی پذیرفت که برود رشت و خودش را معرفی کند. حاج حسین توانسته بود در این مدت پول جور کند. یک قطعه زمین خیلی مرغوب در عباس‌آباد کلاردشت داشت که یکی از آشنایانش مدت‌ها دنبالش بود. به مفت فروخت و نقدش کرد. عدل‌الملک بهش فهمانده بود که باید سبیل همه را در این ماجرا خوب چرب کرد.

حسن آقا در رشت به منزل یکی از طرف‌های خرید چوبش وارد شد. نمی‌خواست برود مسافرخانه. باید اول دوتا افسر شهربانی را می‌دید و می‌فهمید وضعیت چطوری است. صبح رفت شهربانی و سراغ سرگرد مجلسی و سروان پریزوند را گرفت. سرگرد مجلسی نبود اما پریزوند آمد دنبالش در راهروی شهربانی. خیلی گرم باهش سلام و علیک کرد و بردش در یک دفتر: «آقای تسلیمی مدتی است که منتظر شما بودیم. اینجا فرصت کافی برای حرف زدن نداریم. امشب ساعت ۸ بیایید پانسیون آقایان آنجا راحت ترییم.» حسن آقا

پانسیون آقایان را خوب می شناخت. در اوج توده‌ای بازی پاتوق خیلی از رفقا بود. خود آقایان مثل خیلی از ارامنه رشت یک نیمچه تمایلی هم به توده‌ای‌ها داشت. وقتی آقایان حسن آقا را دید با چشم اشاره کرد به میز افسرها و به روسی گفت «هوا داغ است مواظب باش». حسن آقا هم به روسی بهش جواب داد «آشنائی نده، حواسم هست. آدم همین‌ها را ببینم».

افسرها دور بزرگترین میز که درست وسط سالن رستوران قرار داشت نشسته بودند. سروان پریزوند پیش پای حسن آقا بلند شد و بقیه را معرفی کرد: سرگرد مجلسی و جناب سرهنگ درآگاهی و جناب سرهنگ شاردن. همه قبل از آمدن حسن آقا دوسه پیکی زده بودند و سرشان گرم بود. حسن آقا اولش کمی یگه خورده بود ولی وقتی سرهنگ درگاهی صحبت را دست گرفت معلوم شد که همه چیز از پیش برنامه‌ریزی شده است. قرار بر این بود که حسن آقا خودش را رسماً معرفی کند و پرونده اش در دادسرای ارتش به جریان بیفتد و بعد از یک زندان کوتاه با قرار ضمانت آزاد شود. تقاضای انتقال پرونده از تهران فرستاده شود و پرونده تکمیلی در رشت به دادسرای ارتش ارجاع شود. در تمام مدت درآگاهی صحبت می کرد و برای دیگران توضیح می داد. معلوم بود که کارگردان اصلی اوست. بقیه شب به شام و مشروب و حرف‌های دیگر گذشت. قبل از جدائی قرارها گذاشته شد و دو روز بعد حسن آقا خودش را معرفی کرد.

وقتی حسن آقا به زندان رشت منتقل شد مدتها از ماجرای حمله گارد به زندان و قتل اقدام‌دوست و چهار نفر دیگر در زندان گذشته بود. بچه‌ها زندانی‌شان را می کشیدند. مهندس دبیری و علی دادور هنوز در زندان بودند و پیش‌کسوت به حساب می آمدند و همه از آنها حرف شنوائی داشتند. حسن آقا، هم با مهندس دبیری دوست بود و هم با علی دادور خانه یکی. خیلی سریع قاطی شد و ماجرا را مفصل برای آنها تعریف کرد. دو ماهی که در زندان بود مثل برق گذشت، با یک دنیا خاطره که تا آخر عمرش آنها را در هر مجلسی تکرار می کرد.

بالاخره پرونده حسن آقا از تهران رسید و پیگیری به دادرسی ارتش رشت ارجاع شد. البته درآگاهی صورت حساب را برای حسن آقا فرستاد و گفت ۵،۰۰۰ تومان مخارج انتقال شده. آن موقع ۵ هزار تومان خیلی پول بود. اما این تنها هزینه حسن آقا نبود. پس از قرار آزادی با ضمانت و تا برگزاری دادگاه، حسن آقا در پانسیون آقایان یک اتاق گرفت و هفته ای یکی دوبار درآگاهی و شاردن همراه با خانم هایشان برای شام سر حسن آقا خراب می شدند. آخرهای هفته خرج سنگین تر بود. درآگاهی و شاردن اهل قمار بودند و عشق کازینو. خرج هتل رامسر خودشان و خانم‌شان گردن حسن آقا بود. کاشکی فقط پول بود. درگاهی و شاردن پایشان که به کازینو می رسید به میزهای قمار دخیل می بستند و تکان نمی خوردند و هم صحبتی و اداره زندهایشان به گردن حسن آقا می افتاد. کلی ماجرا بود. درآگاهی و شاردن هیچ کدام بچه نداشتند و گویا از مردها بیشتر از خانم‌ها خوششان می آمد. زندهایشان هم حسرت کشیده به کازینو که می رسیدند و بعد از یکی دو گیلان شروع می کردند به این و اون راه دادن. حسن آقا نگران ناموس افسرهای شاه نبود، ولی نمی خواست شر به پا شود و به گردن او بیفتد. برای همین هم به هر قیمتی بود سعی می کرد زنها را سرگرم کند. حالا یا مست‌شان می کرد طوری که خراب شوند و بروند در اتاق‌شان بکپند و یا یک آشنائی پیدا می کرد مطمئن و آنها را می سپرد دست‌شان. خلاصه در یک ماهی که تا برگزاری دادگاه طول کشید حسن آقا با اینها خیلی قاطی شد. دوستی که البته ظاهری بود و عمقی نداشت. پس از دادگاه و حکم تبرئه، حسن آقا

حتی یک‌روز هم در رشت نماند و به بهانه بیماری پدرش به یک خداحافظی سرپائی با درآگاهی و شارند اکتفا کرد و بعداً هم هرگز این‌ها را در طول عمرش ندید.

دادگاه روز ۸ شهریور سال ۱۳۳۶ یعنی تقریباً چهار سال بعد از کودتا برگزار می‌شد. رئیس دادگاه سرتیپ والی آدم سالمی بود و با اینکه ته دلش از توده ای‌ها دلگیر بود، اما برایشان احترام قائل بود. درآگاهی و شارند زحمت زیادی نکشیدند تا قانعش کنند که حکم تبرئه بدهد. البته دادگاه به جز درآگاهی و شارند دوتا دادرسی دیگر هم داشت: سرهنگ برادران حریری و سرهنگ میرزاده. سرشان به کار خودشان بود و پرونده را حتی باز نکرده بودند. دادستان سرهنگ پورآذر بود. درآگاهی و شارند هزار تومان به نام او از حسن آقا پول گرفتند. معلوم نشد که واقعا پول به دست او رسید یا نه، اما روز دادگاه فقط دو دقیقه پرونده را به رئیس دادگاه معرفی کرد و بعد هم یک کلمه حرف نزد.

سرتیپ والی بعد از حرف‌های دادستان صحبت را شروع کرد:

آقای شفیع پرونده روشن است و حکم تبرئه هم از پیش داده شده. بگذارید فقط وقت دادگاه را با یک داستان بگذرانیم. قدیم‌ها در یکی از شهرها یک لوطی بود که از مال دنیا یک پوستین داشت و یک شمشیر همیشه یکی از اینها گرو یک رحمان نامی بود یهودی. تابستان‌ها پوستین را گرو می‌گذاشت و شمشیر را آزاد می‌کرد و زمستان‌ها شمشیر را به گرو می‌گذاشت و پوستین را آزاد می‌کرد. رحمان از این ماجرا سودی نمی‌برد و فقط برای راه انداختن کار لوطی این‌کار را می‌کرد. بالاخره لوطی بود و گردن کلفت و یک روزی ممکن بود به دردش بخورد. گذران لوطی از ستار و سی شاهی که کاسب‌ها در بازار بهش می‌دادند می‌گذشت. مثلاً حافظ امنیت بازار بود و جلوی دزدی و گردن کلفتی غریبه‌ها را می‌گرفت. آخرهای زمستان بود. چند روز بود که هوا گرم کرده بود. سر یک درختی که گول هوا را خورده بود و چند تائی شکوفه زده بود، یک بلبل مست از نگاه به این شکوفه‌ها آواز سر داده بود. لوطی محو این منظره شد و یک‌هوئی رفت تو رویای روزهای تابستان که شمشیر به کمر وسط بازار راه می‌رفت و همه بهش با احترام سلام می‌کردند. دلش دیگه از این پوستین بوگند و بهم می‌خورد. رفت سراغ رحمان. پوستین را انداخت روی پیش‌خوانش و با لحن حاکمانه گفت: «بگیر اینو دلمو بهم زده. شمشیرم را پس بده». رحمان از طرز حرف زدن لوطی خوشش نیامد. شمشیر را هم ته انبارش قائم کرده بود. دم دست نبود. حوصله رفتن و گشتن نداشت. سرش به یک کار دیگه گرم بود. برگشت گفت: «این چه طرز حرف زنده. به من چه که دلت را بهم زده. برو هنوز وقتش نیست، گول این چند روز هوای آفتابی را نخور. هنوز بهار نیامده». لوطی لحنش را تندتر کرد و گفت: «می‌گم برو آن شمشیر مرا بیار. این فضولی‌ها به تو نیامده». رحمان برای آرام کردن لوطی صدایش را پائین آورد و جواب داد: «باشه میرم می‌آورمش، اما اگر آمدی دوباره پوستین بهت نمی‌دم. رفت تا پائیز دیگه» لوطی هم با لحن آرام تری گفت: «لوطی و حرفشه اگه از سرما بترکم هم نمی‌آم پوستین پس بگیرم». رحمان رفت و شمشیر را پیدا کرد و آورد و پوستین را گرفت و کرد در یک گونی و سر شوخی را با لوطی باز کرد و نیم شوخی نیم جدی گفت: «پوستین بی پوستین تا پائیز دیگه. دیگه بهت پوستین پس بده نیستم اگر به پام هم بیفتی بهت پشش نمیدم. مگر بدی». لوطی هم نیم شوخی نیم جدی گفت: «ننت داده که تو را از ته زائیده».

لوطی شمشیرش را گرفت و رفت دمِ قصابی یک تکه دنبه گرفت و قلافش را چرب کرد و شمشیر را تمیز کرد و راه افتاد در بازار. خوشحال از شمشیری که به کمر بسته بود احساس می‌کرد هزار کیلو روش آمده. کاسب‌ها هم همه یک چیزی می‌گفتند. ماشالله به لوطی. صلوات...

این وضع تا غروب ادامه داشت. سر غروب آسمان سُرخ شد. یک‌هو هوا سرد شد. یک خورده که گذشت سوز شدیدتر شد. لوطی به روی خودش نیاورد. به خودش گفت می‌گذرد از این بدترش را هم طاق آوردم. اما هوا همین‌طور سردتر می‌شد. دست را می‌پوشاندی. سرما می‌زد به پا. پا را چمباتمه می‌کردی پهلوهات یخ می‌زد. بالاخره شرمگین لوطی رفت سراغِ رحمان. مدت‌ها در زد. کسی در باز نمی‌کرد بالاخره سرش را از پنجره بیرون کرد و گفت: «چی می‌خوای». صدای لوطی از خجالت در نمی‌آمد، گفت:

- پوستین!

- چی گفتی نشنیدم؟

این دفعه بلندتر گفت:

- پوستینم را می‌خوام.

- مگه بهت نگفتم بهار نشده. برو دنبال کارت. پوستین بی پوستین تا پائیز دیگه.

- آقا رحمان سرده. حالا شما کوتاه بیا.

- سرده که سرده، گفتم بهت شرطش اینه که بدی.

لوطی منقلب شمشیرش را کشید بیرون: «خواهر مادر فلان! پررو شدی؟ بگذار صبح بشه خدمتت می‌رسم. لوطی بده اونهم به یک جهود؟»

رحمان پنجره را بست و حتی فحش‌های لوطی را نشنید. لوطی دوباره آمد در بازار در یک کنجی چمباتمه زد و پیش خودش نقشه می‌کشید که فردا صبح چه ترتیبی از رحمان بدهد.

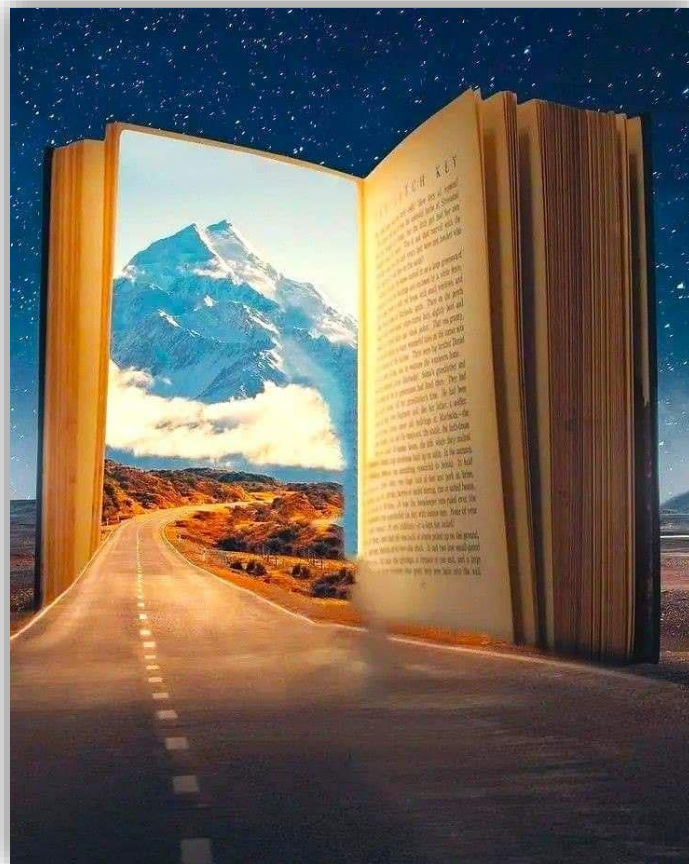
اما کار به صبح نمی‌کشید. سنگ از سرما داشت می‌ترکید. دست هایش سیاه شده بودند. سرما به استخوان هایش هم نفوذ کرده بود. یک دقیقه راحت نبود. یک لحظه بی‌طاقت شد و سرافکنده رفت سراغِ رحمان و پوستینش را پس گرفت.

نزدیکای صبح آسمان باز شد. یک بارانی هم زد و برف‌ها را آب کرد. گذارِ لوطی دوباره به همان کوچه دیروزی رسید. دید چند تا شکوفه ریختند زمین و بلبله هم از سرما یخ زده و وسط شکوفه‌ها روی زمین افتاده. از خودش بدش می‌آمد یه نگاهی به بلبله کرد و گفت: «خوب مستانه دو دهن آواز بی‌موقع خوندی. خودت را به کشتن دادی و ما را به گاییدن!».

در دادگاه سکوت برقرار شد. سرتیپ والی قصه‌اش را با نگاه به چشم‌های حسن آقا تمام کرد. بقیه به داستان می‌خندیدند، اما جز حسن آقا هیچ کی حکمتِ قصه لوطی را نمی‌فهمید.

در سرزمین ما مثل اینکه داستانِ مُردنِ بلبله‌ها و دادنِ لوطی‌ها خیلی قدیمی است. برای بعضی‌ها هم این داستان‌ها بهترین بهانه است که بروند دنبال زندگی‌شان و کارِ سیاسی را کنار بگذارند. «ما سعی کردیم، نشد.» «برای کدام مردم؟ اینها؟». اما مثل این‌که با کوچک‌ترین عطرِ بهاری بلبله‌ها دو باره آواز سر می‌دهند. حتی اگر فقط یک روز باشد یا یک دم. بلبله‌ها جانشان را می‌گذارند وسط و لوطی‌ها کون‌شان را.

[بازگشت به فهرست](#)



# نقد و معرفی



# «خانواده مقدس» اثر مشترک مارکس و انگلس

(یا: انتقاد از انتقاد انتقادی، علیه برونو باوئر و شرکاء)

## Die heilige Familie

ا. کوشیار (احسان طبری)



"خانواده مقدس" نخستین اثری است که مارکس و انگلس آن را مشترکاً نگاشتند و تاریخ تالیف آن سپتامبر-نوامبر ۱۸۴۴ است. این اثر اولین بار در فوریه ۱۸۴۵ در شهر "فرانکفورت آم ماین" انتشار یافت. مارکس و انگلس هر یک جداگانه و مستقل از یکدیگر از ایده آلیسم و دموکراتیسم انقلابی به نتایج ماتریالیستی و کمونیستی رسیدند و در تابستان ۱۸۴۴ عقاید خود را با هم مقایسه کردند و چنان که انگلس تصریح می‌کند به "توافق کامل خودشان در کلیه زمینه‌های تئوریک" متوجه شدند. (کلیات مارکس و انگلس، جلد ۲۱، صفحه ۲۲۰).

پس از پی‌بردن به وجود این "توافق کامل"، مارکس و انگلس آغاز کردند به تنظیم مشترک جهان‌بینی علمی و انقلابی خود. اولین کاری را که در این زمینه لازم شمردند آن بود که درباره عقاید و نظریات متحدان سابق خود و در میان آن‌ها مقدم بر همه برونو باوئر و دست‌یارانش، اظهارنظر مصرح کنند و مرز افکار خود را با آنان مشخص سازند. کتاب "خانواده مقدس" به خاطر اجرای همین مرزبندی فکری نگاشته شده است.

موضوع کتاب مناظره‌ای است انتقادآمیز: اولاً با مقاله‌ای که ادگار باوئر درباره پرودُن نگاشته؛ ثانیاً با نظریات برونو باوئر درباره تاریخ، سوسیالیسم و کمونیسم که وی طی سه مقاله درباره مسئله یهود بیان داشته؛ ثالثاً درباره تقریظی که شلینگ در حق کتاب "اسرار پاریس" تالیف نویسنده فرانسوی اوژن سو نوشته؛ و رابعاً درباره روابط "روزنامه همگانی ادبی" با خبرنگاران‌اش، به مثابه شکلی از مناسبات عملی "انتقاد" نسبت به "توده‌ها".

برای آن که جهت مناظره‌آمیز و پلیمیکی کتاب قوی‌تر شود، مارکس و انگلس بر آن شدند که آن را با لحنی طنزآمیز بنگارند. و نیز از آن جا که "انتقاد" در نزد برادران باوئر، شکل مطلق‌شده خودآگاهی به‌معنای هگلی



این کلمه است و این "انتقاد" مدعی است که رهاگر معنوی "توده‌های مُجمد" است، لذا مارکس و انگلس بر آن شدند که نقادی از این نظریات را به شکل "نمودشناسی روح مقدس" و به شیوه هگلی عرضه دارند:

بدین معنی که "انتقاد مقدس" از وجود خود جدا می‌شود و با مسائل روزمره زندگی انگلیسی و آلمانی و فرانسوی آشنا می‌شود و واقعیت را در یک دیالکتیک محض و نظری مُستحیل می‌گرداند و سپس این "انتقاد"، مقامات و اسرار پروسه معکوس را طی می‌کند که عبارت باشد از آفرینش جهان از دیالکتیک محض، و آن‌گاه "انتقاد" چشم بر خویش می‌دوزد و در خود فرو می‌رود و "مطلق" می‌گردد و تجسم انفرادی خود را در وجود ذی‌وجود جناب برونو باوئر باز می‌یابد و سپس "توده‌ها" را. البته این بار به صورت "توده‌های انتقادی"، در وجود خود کشف می‌کند و آن‌گاه از آن‌ها جدایی می‌جوید و به خاطر کسب آرامش بدیعی (استه‌تیک) در یک تصویر یا چهره هنری متمرکز می‌شود و بدین وسیله کفاره گناهان خود را می‌پردازد و سرانجام به عنوان دومین مسیح ظفرمند "مَحْشَرِ انتقادی" را برپا می‌دارد و بعد از غلبه بر اژدها، با شکوه تمام به آسمان می‌رود و بدین سان "انتقاد محض" از عرصه گناه‌آلود زمین محو می‌شود و دلیل این محو نیز قوانین تکاملی درونی خود اوست. این مطالب که گفتیم طی ۹ فصل و یک پی‌گفتار بیان شده است.

مارکس و انگلس در این شکل طنزآمیز هگل‌مآبانه، محتوای علمی ژرفی را درج کرده‌اند. مارکس و انگلس در مقابل این حکم اساسی باوئر که می‌گفت: "دشمن حقیقی روح را باید در توده ها جست"، بر پایه واقعیات تاریخی مبرهن می‌کنند که فکر و اندیشه، هر بار که از منافع توده‌ها دوری جست و از آن‌ها گسست، کارش به رسوایی و فلاکت کشید. مارکس و انگلس از این بحث به نتیجه مهمی می‌رسند که از احکام بزرگ ماتریالیسم تاریخی است. آن‌ها می‌نویسند: "هر قدر عمل تاریخی اساس مندتر باشد، حجم توده‌هایی که آن عمل تاریخی امر آن‌هاست، افزایش می‌یابد." (جلد ۲، صفحه ۹۰).

مارکس با استفاده از پژوهش‌هایی که در سال ۱۸۴۳ تا ۱۸۴۴ انجام داده بود، ثابت می‌کند که کمونیسم از جهت عملی، رادیکال‌ترین محصولات انقلاب بزرگ بورژوایی فرانسه در پایان قرن هجدهم است و ماتریالیسم دوران معاصر از جهت نظری و تئوریک چنین محصولی است. سپس مارکس می‌نویسد که "در ماتریالیسم فرانسه دو گرایش یا جریان وجود دارد که یکی از دکارت سرچشمه می‌گیرد و دیگری از لاک." (همان‌جا، صفحه ۱۳۹).

اندیشه کمونیسم بالضروره از تکامل علم اقتصاد ناشی می‌گردد. مارکس نتیجه تحقیقاتی را که ضمن "دست‌نویس‌های اقتصادی-فلسفی سال ۱۸۴۴" کرده است، تعمیم می‌دهد و به این نتیجه می‌رسد که در تضاد بین ثروت و فقر، مالکیت خصوصی یا ثروت جهت محافظه‌کارانه و زوال‌یابنده تضاد، و پرولتاریا جهت ویران‌گر و انقلابی آن است. مارکس قبلاً در مقاله خود موسوم به "درباره انتقاد از فلسفه حقوق هگل" به نقش تاریخی پرولتاریا اشاره کرده بود، ولی در "خانواده مقدس" با تحلیل وضع اقتصادی کارگران، این نتیجه‌گیری با صراحت و تاکید بیش‌تری مطرح می‌گردد.

در "خانواده مقدس" یک سلسله احکام مهم مطرح گردیده است که نشان می‌دهد مارکس ادراک خود را از سرشت و ماهیت "مناسبات اجتماعی" نسبت به گذشته عمیق‌تر ساخته است. مارکس در سال ۱۸۴۳ به توصیف کلی مناسبات بین اعضای "جامعه مدنی" رسیده بود و تصریح کرده بود که این مناسبات،

مناسباتی است واقعی که فعالیت سیاسی و دولتی این جوامع را تعیین می‌کند. ولی در "خانواده مقدس" به این توصیف کلی مناسب اجتماعی بسنده نمی‌نماید و توجه خود را به اندیشه خصلت عینی و مادی مناسبات تولید که مستقل از شعور انسانی است، معطوف می‌سازد. به همین مناسبت، مارکس صنعت را "شیوه بلاواسطه تولید خود زندگی" می‌نامد. (صفحه ۱۶۶). نظریات مارکس درباره نقش پرولتاریا و نقش مناسبات تولید، گام‌های برجسته‌ای است در تکامل مارکسیسم.

مارکس در "خانواده مقدس" از نظر جامعه‌شناسی به تحلیل خصلت واژگونه و مغلطه‌آمیز مناسبات ایدئولوژیک در جامعه بورژوازی می‌پردازد و به‌ویژه مبانی اسلوبی پیدایش این نظریات واژگونه و مغلطه‌آمیز درباره واقعیت را که به ایده‌آلیسم و سوپژکتیویسم منجر می‌شود، مورد پژوهش قرار می‌دهد.

مارکس می‌گوید که محتوای این اسلوب عبارت است از یک سفسطه ایده‌آلیستی، یعنی: آن خصلت مشترکی که به اشیای مختلف متعلق است و به صورت مفهوم معینی درآمده؛ مثلاً مانند "شعور" و "اندیشه"، نتیجه معلول خود این اشیا اعلام نمی‌گردد، بل که به صورت "شعور مطلق" و "اندیشه محض" علت‌العلل آن اشیا اعلام می‌شود و در نتیجه حرکت فکر از کل به جزء، از مجرد به مشخص، به عمل خلقت واقعیت به وسیله موجودی که صاحب شعور و اندیشه است، تبدیل می‌شود.

در "خانواده مقدس"، مارکس و انگلس همراه درهم کوفتن بینش ذهنی-ایده‌آلیستی باوئر و هواداران‌اش، نظریات خود را درباره مسائل مربوط به کمونیسم علمی و فلسفه و زیبایی‌شناسی و روان‌شناسی و آتئیسم علمی گسترش دادند. ولی بنای بینش مارکسیستی هنوز در این اثر، یک‌دست و تمام و کمال نیست و اندیشه‌های بنیادی کمونیسم علمی با مصطلحات آنتروپولوژی یا انسان‌شناسی ماتریالیستی بیان می‌گردد، یعنی تحلیل طبقاتی مسائل به دست داده نمی‌شود. و نیز با آن که نظریات پرودن و فویرباخ در این اثر مورد انتقاد قرار می‌گیرد، هنوز به این نظریات بیش از حد لازم ارزش نهاده می‌شود. چنان که می‌دانیم تنها در سال‌های ۱۸۴۵ تا ۱۸۴۶ مارکس و انگلس به شکل نهایی مرز بین بینش خود از سوی و پرودن و فویرباخ را از سوی دیگر برقرار می‌سازند.

اهمیت و فایده تاریخی "خانواده مقدس" از چهارچوبی که مولفان‌اش در نظر داشتند (یعنی انتقاد و برملاءساختن خطای فکری برادران باوئر و دیگر هم‌فکران آن‌ها) بسی بیش‌تر است. این اثر نقش به‌ویژه فلسفه را در بینش مارکسیستی برجسته می‌کند و به همین جهت در سال‌های ۹۰ قرن نوزدهم که بحثی در گرفت درباره آن که آیا مارکسیسم اصولاً فلسفه‌ای دارد یا نه؛ بار دیگر نام "خانواده مقدس" به میان آمد و لنین این اثر را با دقت مطالعه و خلاصه‌برداری کرد و درباره این حکم مارکس که با افزوده‌شدن اساس‌مندی عمل تاریخی، حجم توده‌هایی که آن عمل تاریخی امر آن‌ها و متعلق به آن‌هاست افزایش می‌یابد، چنین نوشت:

"این حکم یکی از ژرف‌ترین و معروف‌ترین احکام بنیادگذاران کمونیسم معاصر است." (کلیات لنین، جلد ۲۸، صفحه ۳۹۷)

سرچشمه: مجله پیکار، سال ۱۳۵۲، شماره ۲

[لینک دانلود کتاب با ترجمه تیرداد نیکی، انتشارات صمد، بهار ۱۳۵۸](#)

[بازگشت به فهرست](#)

# درباره داستان «قهرمان دوران»

اثر میخائیل یوریویچ لرمانتف با برگردان کریم کشاورز

نقد و معرفی: مرتضی کیوان (م.گرایش)



**ارژنگ:** زنده یاد مرتضی کیوان (۱۳۰۰ اصفهان - ۲۷ مهر ۱۳۳۳ تهران)، روزنامه‌نگار، منتقد ادبی، شاعر و فعال سیاسی در دهه‌های ۲۰ و ۳۰ تا کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ برای انتشار مقالات پُربار و نقدهای استوار و سروده‌های خود در نشریات از نام‌های مستعار متعددی استفاده می‌کرد که م.سهراب، م.فروردین، م.گرایش، م.مبارک، آبنوس، دلپاک، پگاه، مهتاب، بیزار، آویده، سامان،... از جمله آن‌هاست. معرفی و نقد کتاب "قهرمان دوران" اثر میخائیل یوریویچ لرمانتف، نویسنده روس (۱۳ اکتبر ۱۸۱۴ - ۲۷ ژوئیه ۱۸۴۱) با برگردان کریم کشاورز به قلم مرتضی کیوان (با نام مستعار م.گرایش) در مجله کبوتر صلح، شماره ۲۵، تیرماه ۱۳۳۱ چاپ شده بود که از نظر می‌گذرانید.

\*\*\*

این کتاب در اصل "قهرمان عصر ما" نام دارد. برای تغییر نام آن در ترجمه فارسی سبب و ضرورت موجهی به نظر نمی‌رسد:

لرمانتوف در مقدمه چاپ دوم این کتاب چنین نوشته است: "قهرمان عصر ما تصویری است ولی نه تصویر یک نفر. این تصویر تمام معایب عصر حاضر است." و عصر او، دوره استبداد ارتجاعی نیکولای اول، تزار روس است. زمانی است که دکابریست‌ها (۱) شکست خورده و ارتجاع سیاه نطفه هرگونه نهضت آزادی‌خواهی را با خشونت و بی‌رحمی می‌گشت. در این دوران روشن‌فکرانی مانند گرتسن، بلینسکی، اوکارف و دیگران مهربان‌خاموشی به لب زده، کار خود را متمرکز می‌کردند و امور خود را پنهان می‌داشتند. لرمانتوف مرد تیزهوش و گنجکاو است که شور آزادی‌خواهی دارد و می‌کوشد با محیط خفقان‌آوری که ارتجاع سیاه تزاری به وجود آورده بود، مبارزه کند. (۲) به این ترتیب، تغییر نام "عصر ما" (که مربوط به زمان نویسنده است) به "دوران" - که دارای مفهوم عام و بسیطی شامل زمان‌های مختلف است - صحیح به نظر نمی‌رسد.

گرتسین، نویسنده آزادی‌خواه روس در سال‌های ۱۸۳۰ عصر لرمانتوف را چنین وصف می‌کند: "ما در دوره وحشت‌ناکی از تاریخ روسیه به سر می‌بریم و هیچ امید‌رهایی به نظر نمی‌رسد." (۳) و بلینسکی بزرگ‌ترین منتقد دموکرات انقلابی روسیه از آن دوره بدین‌گونه سخن می‌گوید: "آیندگان وحشت بی‌پایان و فاجعه درد‌انگیز زندگانی ما را در خواهند یافت و باز خواهند شناخت." (۴)

در چنین دورانی، شاعر و نویسنده پرشوری چون لرمانتوف که به مجالس و شب‌نشینی‌های اعیان و اشراف راه داشته و از فساد و تباهی اخلاق و افکار و زندگانی پر زرق و برق و آلوده آن‌ها بی‌زار شده، به موضوع مناسبات فرد و جامعه توجهی خاص ابراز می‌دارد. لرمانتوف نغمه‌سرای عظمت بشر و آزادی و ابتکار، که در مبارزه با آن‌چه کهنه و فرتوت است آرامی نداشت، برای نشان دادن چهره عصر خود، داستان‌گیری "قهرمان عصر ما" را به‌وجود می‌آورد و به قول خود "درد زمانه خویش را نشان می‌دهد" (۵) تا دارویی برای آن پدید آید.

این کتاب نخستین داستان اجتماعی و روان‌شناسی است که در ادبیات روسی به وجود آمده (است). لرمانتوف در ۲۷ سالگی در دوئلی گشته شد، اما آثار او، شعرها و داستان‌ها و تئاترها، همه جزء ادبیات کلاسیک روس شده است.

شناخت زندگی با وجوه گوناگون آن، در عنفوان جوانی توفیق جالبی در معرفت انسانی است و لرمانتوف این خصیصه را داشت که در بامداد زندگی، یک شاعر پرشور و آزاده و یک نویسنده چیره‌دست بود. لرمانتوف از بنیان‌گذاران ادبیات کلاسیک روس است. داستایوسکی، تورگنیف و نکراسوف را از تربیت‌شدگان او دانسته‌اند.

آن‌چه در آثار لرمانتوف از نظر ادبی مهم است، تحول ادبیات روس از رمانتیسم به رئالیسم می‌باشد و این کار لرمانتوف و پوشکین و گوگول است. "قهرمان عصر ما" بهترین نمونه این کیفیت ادبی است.

موضوع اصلی داستان، "شخصیت و ارتباط آن با جامعه" است، اما شرح آن مقوله در پرتو هنر درخشان لرمانتوف به صورت یک داستان پر از تپش و هیجان درآمده، مثل همه چیز دنیا، هم قسمت‌های هنری دارد و هم نکات جالب و حساس. توصیف مناظر طبیعت چنان با تحلیل‌های روحی و اجتماعی درآمیخته است که تفکیک‌ناپذیر شده و تنها قدرت و مهارت یک نویسنده ماهر می‌تواند این دک زمینه‌اساسی داستان‌نویسی را هنرمندانه با هم درآمیزد که از لحاظ ادبی پیوند مطلوبی داشته باشد.

صداقت و حساسیت بیان در سراسر کتاب، درخشش خاصی دارد و اعتماد خواننده را جلب می‌کند. گاهی در کاروان مطالب داستان، شوخی‌ها و طنزهای ادیبانه نویسنده که حاکی از معرفت هنری نسبت به زندگی و زیر و بم روحیه مردم زمانه اوست، جلوه خاصی پیدا می‌کند و موجب توجه التفات‌آمیز خواننده می‌شود. نیروی مشاهده و دقت نویسنده و مهارت توصیف آن‌چه دیده و دریافته، هیجانی به اثر او بخشیده است. نویسنده تنها به دور و بر خود نمی‌نگرد. او در دل قهرمان‌های داستان و عمق حوادث آن نیز راه دارد. ارنبورگ می‌گوید: "مهارت در ثبت وقایع و سیرت‌ها و مناقشات، دقت نظر نویسنده را تشکیل نمی‌دهد، بل که استعداد درک آلام و سرگذشت دیگران است که دقت نظر نامیده می‌شود چنان‌که گویی به سر خود نویسنده آمده باشد." (۶) و لرمانتوف در این داستان همین کیفیت را نشان می‌دهد چنان‌که بسیاری معتقدند "قهرمان عصر ما" نشانی از زندگی خود نویسنده است.

قدرت تحلیل و بسط حوادث داستان و جلوه‌دادن چگونگی مناسبات فرد و جامعه، قهرمان عصر لرمانتوف را شاخص می‌کند. از همین است که "قهرمان عصر ما" با امتیاز خاصی جزء آثار کلاسیک روس درآمده است.

این کتاب مجموعه چند حکایت مستقل: بل‌لا، ماکسیم ماکسیمیچ، تامان، شاهزاده خانم مری، و فانتالیست است. "لرمانتوف در این داستان منظرة روشنی از زندگی روسیه دوران خویش را مجسم می‌سازد. وی در این داستان نشان می‌دهد که چگونه افراد مستعد و مستقلى چون پچورین (قهرمان داستان) و دیگران که نمی‌توانند در محیط حکومت استبدادی نیروی خویش را به سود جامعه به کار برند، به یک زندگی مهمل و بی‌معنی می‌گرایند و معدوم می‌شوند." (از مقدمه مترجم، صفحه ۸ این کتاب)

پچورین از آن روز دچار یک زندگی "مهمل و بی‌معنی" شده که نمی‌داند چه کند و از زیر پلاسی که محیط و مقتضیات آن بر سر او افکنده است، چگونه بیرون آید. در محیطی که استبداد تزاری "افکار نو و اقوال تازه را بی‌رحمانه خفه می‌کرد و هرچه صادقانه و مترقی و شرافت‌مندانه بود در چنان محیط مه‌آلود خفه‌کننده نابود می‌گشت." (۷) پچورین به خودش و به کشش تنوع زندگی‌اش پناه می‌برد. وی اگرچه جوهر آزادی را دریافته و زیبایی‌ها را به مثابه چاشنی زندگی پرماجرا و ملال‌آور خود می‌گیرد، اما عمقاً در گنه ضمیر خود تنها و سرگردان است. همه چیز در نظر او بدون ارتباط منطقی است و نیرویی که در وجود وی فغان و غوغا دارد، او را مانند یک اسب توسن به همه سو می‌تازاند. پچورین زیبایی را خیلی خوب احساس می‌کند، آزادگی را می‌پرستد و در التهابات حوادث زندگانی از این سرچشمه فیاض آرامش می‌طلبد و پیوسته می‌خندد.

خنده او نقابی بر دردهای اوست. وی اگرچه همه جا حرف‌هایش را در پرده طنز و انتقاد و بی‌اعتنایی به همه چیز بیان می‌کند، اما نشان می‌دهد که در گنه ضمیر خود به بشر و خصائل او اعتمادی ندارد. برای پچورین نجابت فطری بشر و عواطف پاک انسانی به صورت زیبایی‌های تخیلی نمود می‌کند. این است که یک بدبینی، البته به صورت هوش‌مندانه و لطیف در سراسر داستان او موج می‌زند. ماکسیم گورکی این بدبینی را چنین توجیه می‌کند: "بدبینی لرمانتوف یک حس طبیعی است. در این بدبینی تنفر و انزجار از عصر و زمان، اعتراض و مخالفت‌ها با شرایط اجتماعی موجود و شور مبارزه با اندوه و یاس و حرمان پنهان است." (۸)

از میان قسمت‌های مختلف و مستقل داستان "قهرمان عصر ما"، قسمت "تامان" (به راستی حکایت افسانه‌آمیز هنرمندانه‌ای است. "لئو تولستوی، نویسنده و فیلسوف شهیر روس تامان را کامل‌ترین اثری می‌داند که در زبان روسی به نثر نوشته شده است." (۹))

حکایت "شاهزاده خانم مری" یک تجزیه و تحلیل دقیق و زیرکانه اجتماعی از مناسبات زن و مرد اعیان و اشراف دوره لرمانتوف است. در این جا لرمانتوف شاعر، لحن نویسنده چیره‌دست و روان‌شناس هنرمندی را می‌یابد و بیان او پر از افسون است.

سحری که ضمن توصیف شرح روحیات، اخلاق و عادات قهرمان‌های داستان، خواننده را طلسم می‌کند و به دنبال حوادث سرگذشت می‌کشاند. نقاشی عشق، عواطف عاشقانه و خودخواهی‌های ناشی از معشوق‌بودن در این قسمت تبلور خاصی دارد. نظر پچورین، قهرمان داستان درباره مسائل بوط به عشق و ازدواج کم‌وبیش معرف تمایلات و عقاید لرمانتوف در این زمینه‌هاست.



لرمانتوف که در تمام انواع شعر طبع‌آزمایی کرده و در همان عمر کوتاه خود تا زمان مرگ پوشکین بزرگ "بیش از ۳۰۰ قطعه غنایی، ۲۵ منظوم، ۲ داستان و ۵ نمایشنامه" (۱۰) نوشته، زبان لطیف و پُر از رمزی دارد که وصف آن را از **گوگول** باید شنید: "تاکنون هیچ‌کس چنین نثر صحیح و زیبا و خوش‌آهنگ ننوخته است." (۱۱) و **چخوف** اضافه می‌کند: "زبانی بهتر و شیرین‌تر از زبان لرمانتوف نمی‌شناسم." (۱۲) حصول چنین کیفیت هنری برای نویسنده و شاعری که در ۲۷ سالگی گشته‌شده (به عمر کوتاه او بیاندیشید)، حاکی از استعداد و نبوغ ادبی ممتاز اوست.

درباره ترجمه فارسی "قهرمان عصر ما" از آن‌جا که این کتاب یکی از آثار برجسته کلاسیک روس است و اهمیت خاصی در ادبیات این کشور پهناور دارد، باید اندکی سخن گفت:

گرمی و نرمش بیان لرمانتوف را در سراسر ترجمه می‌توان یافت. این خصیصه نشانه‌های فراوانی در ترجمه باقی گذاشته است، اما گاهی در ترجمه و تلفیق بعضی عبارات که مخلوطی از توصیف و مکالمه است، نوسانی دیده می‌شود که می‌توان آن‌را به یک‌دست‌نبودن ترجمه تعبیر کرد. ارائه چند نمونه از نابسامانی‌هایی که در انشای ترجمه دیده می‌شود، برای چاپ دوم این کتاب ضرر ندارد:

یکی از قهرمان‌های داستان در حرف‌زدن خود چنین می‌گوید: "من سخنان او را قطع نکردم ولی گوش هم بدان فراموش‌ندادم." (صفحه ۶۴) / "پروای ایشان نبود و اندک‌اندک نگرانی سروان نیک‌سیرت به من نیز سرایت کرده بود." (ص ۷۲) / "یکی از آن قیافه‌های بدیع و مخصوصی را واجد بود که به ویژه پسند زنان است (ص ۷۵) / "فردا تعجب مطبوعی دست‌تان خواهد داد." (ص ۱۶۸) / "دَمی پیدا و دیگر دم نهمان می‌گشت." (ص ۹۰) / "به خصوص که این سرگذشت نتیجه مطالعه صاحب عقل بالغ در نفس خویش بوده باشد." (ص ۸۳) / "بیم شده بود و دیگر مانده‌ام کرده بودند." (ص ۹۲) / "عزت نفس خود را لوس و نثر بار آورده باشد." (ص ۱۱۶) / "دسته موی پوماد زده به دوست خود یادگار می‌دهد." (ص ۲۰۸)

مترجم کتاب که گاهی انشای نثر قدیم فارسی را در کنار انشای ساده امروزی قرار می‌دهد، گویا کلمه "دیربازی" را زیاد می‌پسندد زیرا در این کتاب مکرر بدان برمی‌خوریم: "از آن روز دیربازی سپری شده است." (ص ۲۲۰) / "چهره‌اش از دیرباز با آفتاب قفقاز آشنایی دارد." (ص؟) / "باری دیگر جانش بخشد." (ص ۱۹۱) / "تقدیر باری دیگر به من فرصت داد." (ص ۱۹۶) / "اکنون حس می‌کنم که دیری دیگر باید زندگی کنم." (ص ۲۰۴)

رعایت وحدت زمان در ترکیب یک جمله نشده است: "زیرا سه تن معلول که متصدی امور آن‌جا بودند به قدری ابله و یا مست‌اند که کاری از ایشان ساخته نیست." (ص ۶۶)

نشانی (که به معنای آدرس است) چند جا به جای نشانه، نمودار و علامت آمده است: "این نشانی شرارت ذاتی یا غمزدگی دائم و عمیق می‌باشد." (ص ۷۴) یا "نشانی مرگ بر چهره‌اش ظاهر شده." (ص ۲۳۵)

**گاهی اشتباهاتی هم دیده می‌شود:** در صفحه ۲۳۳ (قسمت فاتالیست)، صحبت از یک صربی به نام وولیک است که ابتدا "افسر" و سه سطر بعد "استوار" معرفی شده. به جای چند "ورست" که میزان طول روسیه است "کیلومتر" نوشته در حالی که سایر جاهای کتاب همه جا "ورست" آمده است.



"این را گفت و مانند خَدَنگی از اتاق بیرون جست." (ص ۹۸) خَدَنگ به معنی "راست" می‌باشد و تیرِ خَدَنگ نشانه سرعت نیست بل که مقصود راست بر هدف خوردن است. (در جای دیگر این کتاب به صورت صحیح به کار رفته.)

جمله "من اخلاقاً معلول شدم" در صفحه ۱۶۴ چندان رسا نیست. قید "گنگانه" در صفحه ۱۵۳ و "در یک چشم هم‌زدن گریختند" (ص ۱۴) به جای در یک چشم به هم زدن... صحیح به نظر نمی‌رسد. در صفحه ۱۳۹ که صحبت از حرکت دسته جمعی یک عده زن و مرد اسب‌سوار است، این [عبارت] خوانده می‌شود: (کاوالرش پاسخ گفت): درحالی که باید این کلمه روسی به فارسی ترجمه می‌شد. در این قسمت به خصوص شاید بتوان کلمه هم‌سفر، هم‌راه یا رفیق سوار به کار بُرد که در حال مفهوم‌تر از کلمه روسی "کاوالر" است.

برای بعضی از صحنه‌های جالب داستان تصویرهایی از کارهای نقاشان شوروی تهیه و خارج از متن کتاب چاپ شده است که بهتر بود طوری صحافی شود که هر تصویر در مقابل صفحه مربوط به آن قرار گیرد تا تاثیر و جلوه خود را داشته باشد. چاپ کتاب زیبا و شکیل است و تصویری از چهره متین لرمانتوف - که نوشته‌اند کار کدام نقاش است - در ابتدای آن دیده می‌شود. جای آن است که گفته شود اگر بهای کتاب ارزان‌تر از آن چه هست تعیین می‌شد، بهتر به دست مردم می‌رسید و خدمت بهتری صورت می‌گرفت.

ترجمه آثار کلاسیک ادبیات جهانی و از آن جمله فرهنگ روس و شوروی کوشش لازمی برای غنای معرفت مردم وطن ما نسبت به فرهنگ و ادبیات است و به فارسی درآوردن کتاب‌هایی که نماینده تحولات فکری و اجتماعی ملت‌های دیگر و نمودار آثار هنری آنان باشد، از وظایف مسلم روشن‌فکران و دانش‌وران متمدنی ماست و ما به همت مترجم فاضل "قهرمان دوران" در این زمینه معتقدیم.

تهران، خرداد ماه ۱۳۳۱

### پی‌نوشت‌ها:

- ۱ - دکابریست‌ها انقلابیون اشرافی بودند که در ماه دسامبر (دکابر) سال ۱۸۲۵ در پترزبورگ بر ضد استبداد تزار و اصول سرواژ قیام کردند و به همین سبب آنها را دکابریست نامیده‌اند.
- ۲ - نقل از مقاله‌ای به نام "لرمانتوف چاپ مجله پیام نو شماره ۲ دوره پنجم شهریور ماه ۱۳۳۰
- ۳ و ۴ - از مقاله "لرمانتوف، شاعر روس"، اقتباس و ترجمه عبدالحسین زرین‌کوب، مجله سخن، شماره ۶ و ۷، دوره سوم، آذر و دی‌ماه ۱۳۲۵
- ۵ - دیباچه همین کتاب (صفحه ۱۰)
- ۶ - مقاله "نویسنده و زندگی"، ترجمه کریم کشاورز در مجله پیام نو، شماره ۱۱ و ۱۲، سال چهارم، خرداد و تیر ۱۳۳۰
- ۷ - از مقاله "لرمانتوف، شاعر روس"، چاپ مجله سخن
- ۸ و ۹ - از مجله پیام نو، شماره ۲، دوره پنجم، شهریور ۱۳۳۰
- ۱۰ - از مقاله "لرمانتوف، شاعر روس"، چاپ مجله سخن
- ۱۱ و ۱۲ - از مجله پیام نو، شماره ۲، دوره پنجم

[لینک دانلود کتاب "قهرمان عصر ما"، چاپ دوم، سال ۱۳۵۷، با برگردان مهری آهی](#)

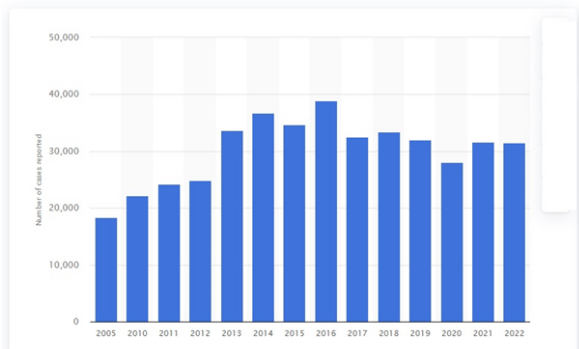
[بازگشت به فهرست](#)

# نگاهی به فیلم ۲۰۰ محکوم (معرفی فیلم)

روایت خوش پرداختی از شورش علیه تبعیض کاستی (طبقاتی) و سرکوب زنان

داود جلیلی

Total number of rape cases reported in India from 2005 to 2022



تجاوز به زنان چهارمین جرم معمول در هند است. طبق گزارش سالانه سال ۲۰۲۱ هیئت ثبت جرائم ملی (NCRB)، در سراسر کشور ۳۱.۶۷۷ پرونده تجاوز، یا روزانه ۸۶ پرونده تجاوز به ثبت رسیده بود، که نسبت به سال ۲۰۲۰ با ۲۸.۰۶۶ پرونده افزایش داشت، در حالی که در سال ۲۰۱۹ تعداد ۳۲.۰۳۳ پرونده شکایت ثبت شده بود. از جمع ۳۱.۶۷۷ پرونده تجاوز، ۲۸.۱۴۷ پرونده (نزدیک به ۸۹ درصد) تجاوز را کسانی مرتکب شده بودند که برای قربانی شناخته شده بودند. سهم قربانی‌های کم سن یا زیر ۱۸ سال ۱۰ درصد از پرونده‌ها بود.

باید در نظر داشت بسیاری از تجاوزها در هند جنبه طبقاتی دارد و از سوی افراد کاست‌های بالاتر به عنوان ابزار سرکوب و تحقیر علیه زنان کاست‌های پایین به کار گرفته می‌شود. و قابل توجه آن که بسیاری از این تجاوزها به دلایل مختلفی مانند ترس از متجاوزان، ملاحظه اجتماعی قربانی و.. پوشیده می‌مانند. نمودار مقایسه‌ای پیوست، گزارش شکایت‌های ثبت شده از ۲۰۰۵ تا ۲۰۲۲ را نشان می‌دهد.

هند به عنوان کشوری با پایین‌ترین نرخ تجاوز سرانه شناخته شده است. دولت رابطه جنسی با رضایت بر اساس وعده ازدواج دروغ را هم تجاوز طبقه‌بندی می‌کند. در سال‌های اخیر، پس از آن که چندین واقعه توجه سراسری رسانه‌ها را جلب و سبب افشای این جرائم شد و به اعتراض‌های محلی و سراسری دامن زد، ممکن است تمایل به گزارش تجاوزها افزایش یافته باشد. این امر دولت را به اصلاح قانون مجازات برای جرائم تجاوز و آزار جنسی مجبور کرد.

دست‌مایه فیلم 200Halla Ho همین موضوع تجاوزهای مسکوت مانده است.

فیلم ۲۰۰ محکوم گوشه چشمی به رخ داده‌های ۲۰۰۴ ناگپور دارد که طی آن زنان کاستِ دالیت به لینچ یک گانگستر، دزد، قاتل و متجاوزِ سریالی دست زدند. این فیلم، داستان ۲۰۰ زنِ دالیت (کاستِ طبقه پایین در هند) را روایت می‌کند که در شورش، یک گانگستر، دزد، تجاوزکارِ سریالی و قاتل را در یک دادگاه در ملاءِ عام (بدون محاکمه) می‌کشند.

فیلم روایتِ خوش‌ساختی دارد. سارتاگ داسگوپتا کارگردانِ فیلم بی‌هیچ فوتِ وقتی، بیننده را به متنِ واقعه می‌برد و همراه با رسیدنِ افسرِ ارشد به دادگاه، فرارِ زنانِ چهره‌پوشیده را از پلّه‌های دادگاه به تصویر می‌کشد. با ورودِ افسر، بیننده شاهدِ آن است که فردی در داخلِ دادگاه از سوی زنان لینچ شده و اندام‌های مختلفِ بدن او را مُثله کرده‌اند. پلیس در تعقیبِ ماجرا ۵ نفر از زنانِ روستا را دستگیر و با پرونده‌سازی آن‌ها را به زندان می‌اندازد و دادگاه هم با شواهدی که مقامات آماده کرده‌اند، تمامِ زنان را به حبس محکوم می‌کند.

فیلم با رفتن به گذشته‌ی قبل از ماجرا، دخترِ تحصیل‌کرده‌ای (آشا) را که فعالِ دالیت است معرفی می‌کند که با گرفتنِ مرخصی از محلّ کار به روستا بازمی‌گردد، و پس از اطلاع از جنایت‌ها علیه زنان ناگپور، درمقابلِ متجاوزان می‌ایستد و مردم با الهام از این عمل، متجاوز را موردِ ضرب و شتم قرار می‌دهند. زنان با تشویقِ آشا اقدام به شکایت علیه متجاوز می‌کنند و در یک روز ۴۰ شکایت تسلیم پلیس می‌شود. او توسطِ پلیس دستگیر می‌شود، اما هدفِ پلیس بیشتر در امان نگه داشتنِ مجرم است تا رسیدگی به شکایاتِ زنان.

مدّت‌ها پس از محاکمه کسی به سرنوشتِ زنان اهمّیتی نمی‌دهد. اما با تلاشِ رسانه‌ها و یک خبرنگارِ تحقیقی، آشا و وکیلِ جوانی که به‌رایگان وکالتِ زنان را به‌عهده گرفته است، مسئلهٔ زنان به امری سیاسی تبدیل می‌شود.

کمیسیونِ حقوقِ زنان برای فراهم‌آوردنِ به اصطلاح دادرسی منصفانه، کمیتهٔ حقیقت‌یابی را متشکل از ۴ عضو تشکیل می‌دهد. ریاستِ کمیته را قاضیِ بازنشستهٔ خوش‌نامی به عهده می‌گیرد که خود او از طبقهٔ دالیت است، اما باورِ استواری به قانون و برابری در برابرِ قانون دارد. کمیته فراز و نشیب‌های مختلفی را از سر می‌گذراند و زمانی که دادگاه تشکیل می‌شود...

فیلم با نگاهی واقع‌گرایانه و باورپذیر، ستمِ طبقاتی بر زنان، خانواده‌ها، فسادِ سیستمی پلیس، هم‌دستی مقام‌های عالی‌رتبه با تبهکاران و... را به زبانی ساده روایت می‌کند. بر نقشِ دانایی، جسارت و اتحاد تأکید می‌کند، و با صحنه‌های دل‌خراشی که از واقعیتِ جامعهٔ هند ارائه می‌کند، افکارِ عمومی را به چالش می‌کشد.

فیلم تماشاگران را در برابرِ این پرسشِ اخلاقی قرار می‌دهد که آیا شورشِ زنان، که ناشی از انباشته‌شدن دهه‌ها خشمِ فروخورده است، و تنبیهِ متجاوز و رایِ قانونِ حاکم و دادگاهِ نظام، به حقّ است یا نه؟

فیلم ابتدالی را هم که در نگاه رسمی نسبت به زنان وجود دارد عیان می‌سازد. در صحنهٔ پس‌از لینچ بالی چودری تبهکار، افسرِ ارشد از پلیسِ همکارش می‌پرسد: اِتّهامِ او چه بود؟ پلیسِ همکار بلافاصله جواب می‌دهد: "ادّیت و آزارِ جزئی و چند پروندهٔ تجاوز، فقط برای خوش‌گذرانی". و درجایی هم از زبانِ آشا گفته می‌شود که آن‌ها ما را فاحشه می‌خوانند.

پس از کشتن وکیل جوان که به مدارکی دال بر فساد و تبهکاری مقامات عالی دست یافته بود، و پس از آن که کمیته حقیقت‌یاب را به دستور همان مقامات منحل می‌کنند، قاضی بازنشسته وکالت زنان را به عهده می‌گیرد. برخی سخنان او در دادگاه برای همیشه و همه جا مصداق عینی دارد:

**"ننها این متهمان نیستند که به یک زن تجاوز می‌کنند، بل که این ذهنیت‌های ماست که به آنها تجاوز می‌کند، این کِرختی ما نسبت به این جرم‌های تأثرآور است که آزاردهنده است"**

فیلم محصول سال ۲۰۲۱ سینمای پنجاب به کارگردانی سارتاک داسگوپتا است و سناریوی آن را سارتاک داسگوپتا، گوراو شارما، آبجیت داس و سومیات روی مشترکاً نوشته‌اند.

تماشای این فیلم خوش‌ساخت را که برخی بازیگرانش بازی‌های درخشان (قاضی) برخی متوسط (وکیل اومش جوشی) و برخی نیز ترکیبی از خوب و متوسط (آشا) را در صحنه‌های فیلم به نمایش می‌گذارند به خوانندگان ارژنگ پیشنهاد می‌کنیم.



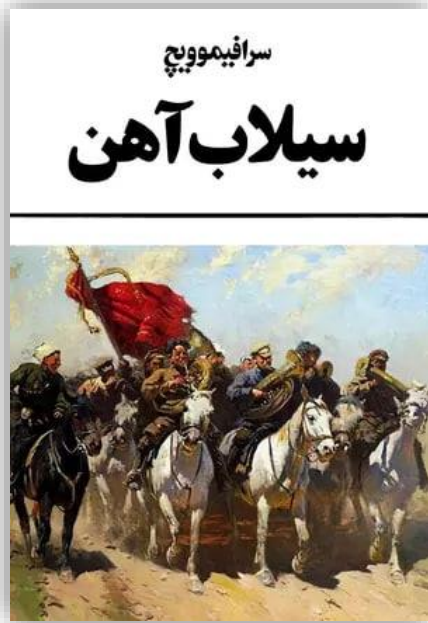
[لینک مشاهده فیلم با زیرنویس فارسی](https://www.aparat.com/v/0o1tH)

<https://www.aparat.com/v/0o1tH>

[بازگشت به فهرست](#)

# سیلاب آهن

آکساندر سرافیموویچ پوپوف / برگردان: محمد مجلسی



رمان "سیلاب آهن" اثر آکساندر سرافیموویچ پوپوف در سال ۱۳۶۰ به همت محمد مجلسی به فارسی برگردانده و توسط نشر "دوران نو" چاپ و منتشر شد. مقدمه کتاب به قلم آندره استیل با متنی نامه‌لنین به نویسنده این‌گونه آغاز می‌شود:

لنین در نامه‌ای به تاریخ بیست و یکم ماه مه ۱۹۲۰ به

آکساندر سرافیموویچ پوپوف می‌نویسد:

«رفیق عزیز!

با نهایت تأثر از فاجعه هولناکی که باعث تأثرات شدید روحی شما شده، به وسیله خواهرم مطلع شدم. اجازه بدهید دست‌تان را با تمام قوت بفشارم و برای شما توانایی و استقامت آرزو کنم. بسیار متأسفم که با وجود علاقه فراوان نمی‌توانم شما را بیشتر ببینم و بشناسم. تالیفات شما و

اطلاعاتی که خواهرم درباره شخصیت شما به من داده در قلب من محبت عمیقی نسبت به آن رفیق عزیز به وجود آورده است، و به همین مناسبت باید یادآوری کنم که تا چه اندازه آثار شما برای کارگران و برای همه ما لازم است و تا چه اندازه تسلط شما بر تألمات روحی اخیر اهمیت دارد. عذر مرا بپذیرید که ناچارم شتاب‌زده این نامه را بنویسم. یک بار دیگر دست‌تان را با تمام قوت می‌فشارم/ دوست شما لنین.

فاجعه هولناکی که لنین در این نامه به آن اشاره می‌کند کشته‌شدن فرزند نویسنده در جبهه جنگ است و درست ۴ سال بعد از این حادثه دردناک، سیلاب آهن این اثر برجسته ادبیات جوان شوروی متولد می‌شود... به هنگام انتشار "سیلاب آهن"، سرافیموویچ نویسنده سرشناسی بود ولی بدون تردید این کتاب مهم‌ترین اثر او به شمار می‌رود... انتشار "سیلاب آهن" در حال و هوای سال‌های بعد از کنگره معروف "فرهنگ پرولتاریایی" تصادفی نیست. این کنگره در اکتبر ۱۹۲۰ با نامه لنین گشایش یافت که در این نامه به شیوه خاص خود هنر بعد از انقلاب را زیر ذره‌بین نقد قرار می‌داد...»

[لینک دانلود کتاب از سایت باشگاه ادبیات](#)

[بازگشت به فهرست](#)



# شکوفه‌های زمستانی

سُرودهای منتشرنشده ژاله اصفهانی



در پی غروب آفتاب عمر پُرثمر "ژاله اصفهانی" در ۷ آذر ۱۳۸۶، مجموعه‌ای از سُرودهای منتشرنشده‌اش با عنوان "شکوفه‌های زمستانی" در دسامبر ۲۰۰۷ (دی ۱۳۸۶) به همت فرزندان بیژن و مهرداد بدیع در لندن با شتاب‌زدگی انتشار یافت. این مجموعه حاوی ۳۹ قطعه شعر و ۱۲ پُتره (تصویر از چهره ژاله) در ۶۰ صفحه بدون ذکر نام ناشر، فاقد تدوین حرفه‌ای و با طرح روی جلدی عجیب و کم‌تر شبیه به چهره شاعر، همراه با مقدمه‌ای به امضای فرزندان ژاله به شرح زیر در اختیار دوستداران شاعر قرار گرفته است.

هموطنان گرامی،

این کتاب دربرگیرنده آخرین شعرهای چاپ‌نشده ژاله اصفهانی، شاعر مردمی ایران، ستاینده آزادی و نغمه‌سرای پایداری و امید است. او کارگردآوری این شعرها را در حدود دو سال پیش آغاز کرد. در آن هنگام عنوان "بهار آینده" را برای این

مجموعه در نظر گرفته بود، اما دردمندی‌های جسم به او فرصت تمام‌کردن این کار را نداد. در آخرین روزهای زندگی عنوان کتاب را از "بهار آینده" به "شکوفه‌های زمستانی" تغییر داد و شاید دلیل این تغییر این بود که می‌گفت این نه آخرین، بل که تازه‌ترین شعرهای اوست.

اکنون دو فرزند ژاله و دوستان او شکوفه‌های زمستانی شعر او را همراه گزیده‌ای از عکس‌های دوره‌های مختلف زندگی او، به شما هم‌وطنان ارج‌مند و دوست‌داران شعر ژاله پیش‌کش می‌دارند. او در این مجموعه هم مثل همیشه از امید، از مبارزه برای پدیدآمدن جهانی بهتر و از عشق به انسان و طبیعت سخن می‌گوید. چاپ و انتشار این مجموعه با علاقه و همت بسیاری از دوستان امکان‌پذیر شد. دوستانی که در همه مراحل تنظیم و تدوین کتاب از دل و جان با ما و در واقع با ژاله همکاری کردند. ما از همه این دوستان مهربان از آن جمله هانیبال‌الخاص، رضا قاسمی، فرشید جمالی، ستار لقای، رویا تواضعی، روحی شفیع، روح‌انگیز شیرانی‌پور، فروتن پرند، مری ساخو، صبا انصاری، فرخ نگهدار، پیروش جلالی، نصرت قره‌داغی و دوستان عزیز دیگر بی‌نهایت سپاس‌گزاریم.

اگر پرسند از من زندگانی چیست؟ خواهم گفت:

همیشه جست‌وجو کردن، جهان بهتری را آرزو کردن.

بیژن و مهرداد بدیع

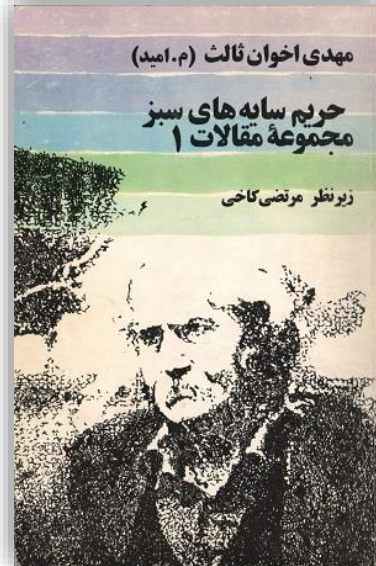
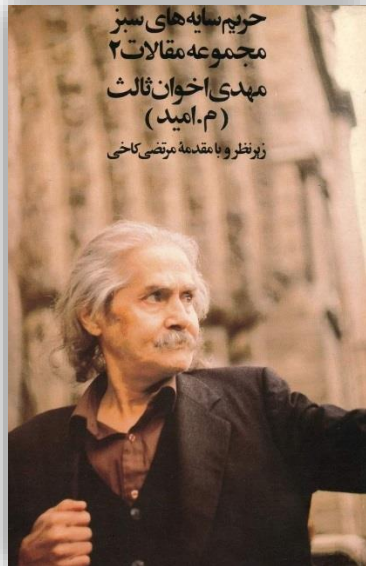
[لینک دانلود کتاب / چاپ اول، دسامبر ۲۰۰۷](#)

[بازگشت به فهرست](#)



## حریم سایه‌های سبز

مجموعه دوجلدی نقدها و مقالات مهدی اخوان ثالث / به کوشش مرتضی کاخی



"حریم سایه‌های سبز" عنوان مجموعه دوجلدی مقالات مهدی اخوان ثالث (م.امید) است که با مقدمه و کوشش مرتضی کاخی به چاپ رسیده است. [جلد اول: انتشارات زمستان، چاپ اول ۱۳۴۹، چاپ دوم ۱۳۷۲ و جلد دوم: انتشارات زمستان، چاپ اول ۱۳۷۳] در این کتاب اخوان با نگاهی تیزبین به بررسی و نقد و نظر در مورد مسائل گوناگون ادبی و آثار دیگران پرداخته است. از جمله: نقد کتاب "هوای تازه" احمد شاملو (۱۳۳۶)، درباره زمین؛ دیوان شعر سایه (۱۳۳۴)، درباره جزیره، نخستین دیوان شعر محمد زهری (۱۳۳۵)، هنر موظف، در ستایش انسان، تخیل و کلام مخیل و...

جلد اول مجموعه در چهار فصل: (داوری و شناخت، گاهی فکر کرده ام، گشت و گذارها، در کتابچه کوچک من) و جلد دوم در سه فصل تنظیم شده است. م.امید که از پرچم‌داران شعر نوی فارسی است که با بهره‌گیری از معلومات خود در حوزه‌های ادبیات کهن، شعر ایران و جهان، تاریخ ادبیات و... استادی‌اش را به اثبات می‌رساند. اخوان در این مجموعه نثری نه چندان عامیانه دارد و سعی می‌کند از منظرهای مختلفی به شعر بپردازد.

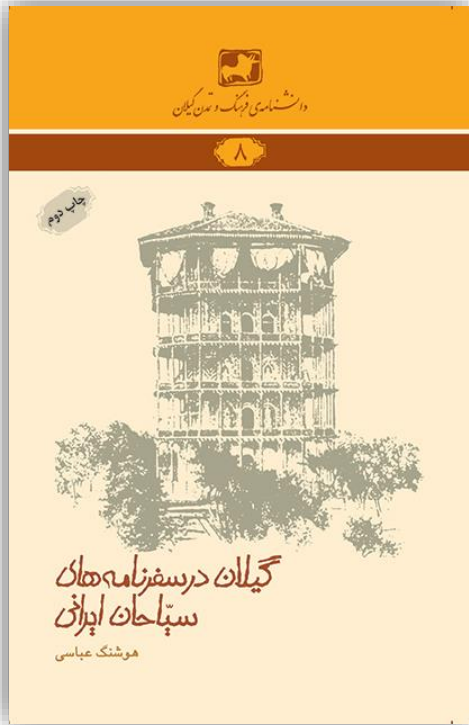
اخوان در برشی از کتاب در مورد شاملو چنین می‌نویسد: "از این جهت من معتقدم که احمد شاملو در کارهای شعری‌اش هنوز پرش و جهش خود را نکرده و آنچه از او دیده‌ام همه نشانه دورخیز اوست یا جهش‌های موقت و کوتاه. اگر آخرین حد پرش او همین‌ها باشد که به صراحت می‌گویم آن امیدواری‌ها برآورده نشده. اما باید به این نکته توجه داشت که او هنوز بر نخستین پله‌های جوانی برآمده و آنچه نوید می‌بخشد این است که وی کوشا و پیگیر است و راه دیگری در پیش نگرفته جز هنرش..."

[لینک دانلود مجموعه دوجلدی از سایت باشگاه ادبیات](#)

[بازگشت به فهرست](#)

# گیلان در سفرنامه‌های سیاحان ایرانی

هوشنگ عباسی



ویژگی‌های اقلیمی و جنبه‌های فرهنگی زندگی مردم استان گیلان از دوران پادشاهان سلسله قاجار تا کنون در سفرنامه‌های سیاحان ایرانی و خارجی بازتاب فراوانی داشته و یکی از گام‌های ارزشمند دست‌اندرکاران **حوزه هنری استان گیلان** در سال‌های اخیر تمرکز بر پژوهش و تالیف و انتشار این آثار بوده است. از جمله دو کتاب با عناوین **"گیلان در سفرنامه‌های سیاحان خارجی"** به کوشش محمود نیکویه و **"گیلان در سفرنامه‌های سیاحان ایرانی"** به کوشش هوشنگ عباسی که توسط نشر "فرهنگ ایلیا" در رشت امکان انتشار یافته است.

پیش از مطالعه پیش‌گفتار کتاب و آشنایی با ارزش آن، جا دارد ابتدا درباره اهمیت و نقش **سفرنامه‌ها** در پیدایش جنبه‌های مترقی در ادبیات نوین ایران، از احسان طبری توضیحی را نقل کنیم که در جستاری می‌گوید: "ادبیات

جدید از دوره مشروطیت به این طرف پدید آمد که جنبه‌های دموکراتیک و مترقی مهم دارد. همه می‌دانند که **سفرنامه‌ها** اساس و شروع این دوره را تشکیل می‌دهند، زیرا تا قبل از **سفرنامه‌ها**، ادبیات ما چه در نثر و چه در نظم، کمتر به‌طور مستقیم و آشکار با مقتضیات روزانه مربوط بوده است. از این نظر می‌توان **سفرنامه‌ها** را اولین طرح‌های رمان رالیستی ایران دانست. رالیستی، چون در غیر این صورت، کتاب‌های دیگر از قبیل امیر ارسلان و حسین‌گرد را نیز باید اساس رمان ایران دانست. **سفرنامه‌ها** سبک جدیدی را در نویسندگی وارد کردند که بعدها نتایج خود را داد...". (از **خارها به سوی ستاره‌ها**، ص ۱۰۶)

## هوشنگ عباسی در پیش‌گفتار این اثر پژوهشی می‌نویسد:

سفرنامه‌ها (Travel Books) شاخه‌ای از فرهنگ و ادبیات هر ملت‌اند و غالباً یک نوع ادبی (Genre) شمرده می‌شوند. یادداشت‌های رویدادهای سفر، ثبت مشاهدات و دقت در ویژگی‌های متفاوت اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و... ابعاد گوناگون زندگی اقوام را در موقعیت‌های زمانی و جغرافیایی مشخص به تصویر می‌کشند و از این رو، سفرنامه‌ها از منظرهای گوناگون دارای ارزش و قابل بررسی هستند. پایگاه اجتماعی و نگاه ویژه سفرنامه‌نویسان نیز که بیش‌تر در شمار سیاست‌مداران، نویسندگان و روشن‌فکران، دانش‌وران و... هستند، بر اهمیت سفرنامه‌ها می‌افزاید.

این کتاب معرفی ابعاد مختلف اقلیمی سیاسی اجتماعی فرهنگی و گیلان در سفرنامه‌های سیاحان ایرانی است هدف نگارنده بررسی سفرنامه‌ها و تحلیل مطالب آنها نبود، بنابراین به ارائه مستقیم مطالب مربوط و دسته‌بندی موضوعی آنها بسنده شد.

در کتاب ۱۹ اثر سفرنامه‌نویسان ایرانی معرفی و طبقه‌بندی موضوعی شده‌اند.\* برخی از این آثار عنوان سفرنامه ندارند، اما گزارش و خاطرات سفر نویسندگان هستند و می‌توان آنها را در این نوع (Genre) گنجانده. سفرنامه‌ها به ترتیب سال ورود نویسندگان، در کتاب آمده‌اند و مطالب آنها به طور مستقل دسته‌بندی شده است. هم‌چنین از ارائه بخشی از مطالب تکراری، مشخصاً در زمینه آب و هوا و مشخصات آبادی‌ها پرهیز کرده‌ایم.

جز سفرنامه ناصر خسرو، همه سفرنامه‌های معرفی‌شده مربوط به دوره قاجار به‌ویژه دوران حکومت ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه هستند. گفتنی است که در دوره قاجار به علت دگرگونی‌های سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و نیز گسترش راه‌ها. گسترش راه‌ها و امکانات سفر، سفرنامه‌نویسی رونق گرفت و گیلان نیز از آن بهره‌شایان بود. در این دوره، دگرگونی گسترده در سامانه‌های فکری، فرهنگی، سیاسی و اجتماعی که بر بستر تضاد سنت و مدرنیسم شکل گرفت، نیاز به شناخت دقیق ابعاد زندگی مردم، به‌ویژه اقوام مختلف ایرانی را در پی داشت.

نویسندگان سفرنامه‌ها پایگاه‌های طبقاتی، اجتماعی و فکری متفاوتی داشته و از نظر مدت اقامت در گیلان، محل‌های اقامت، ارتباط با لایه‌های اجتماعی و... نیز متفاوت بودند. از این رو، در گزارش آنها با تفاوت دیدگاه روبرو هستیم. هم‌چنین به علت ناآشنایی نویسندگان در پاره‌ای موارد اطلاعات نادرست یا متناقض، به‌ویژه در ثبت نام جای‌ها ارائه شده است که بررسی و راست‌سنجی آنها از محدوده این اثر بیرون است و مسئولان انتشارات فرهنگ ایلیا که زمینه نشر این اثر را فراهم آوردند صمیمانه سپاس‌گزارم.

بهار ۱۳۸۶ / هوشنگ عباسی

\*\*\*

\*برخی از ۱۹ سفرنامه‌ای که در این کتاب مورد مطالعه قرار گرفته عبارت‌اند از: سفرنامه حکیم ناصر خسرو قبادیانی مروزی، شبروانی، استرآباد و مازندران و گیلان، سیف‌الدوله، صنیع‌الدوله، فرهاد میرزا، حسام‌السلطنه، امین‌الدوله، مظفرالدین شاه، مخبرالسلطنه، میرزا سراج، و غیره...

\*\*\*

[لینک دانلود کتاب گیلان در سفرنامه‌های سیاحان ایرانی](https://t.me/ketabxaneiranshenasi/36032)

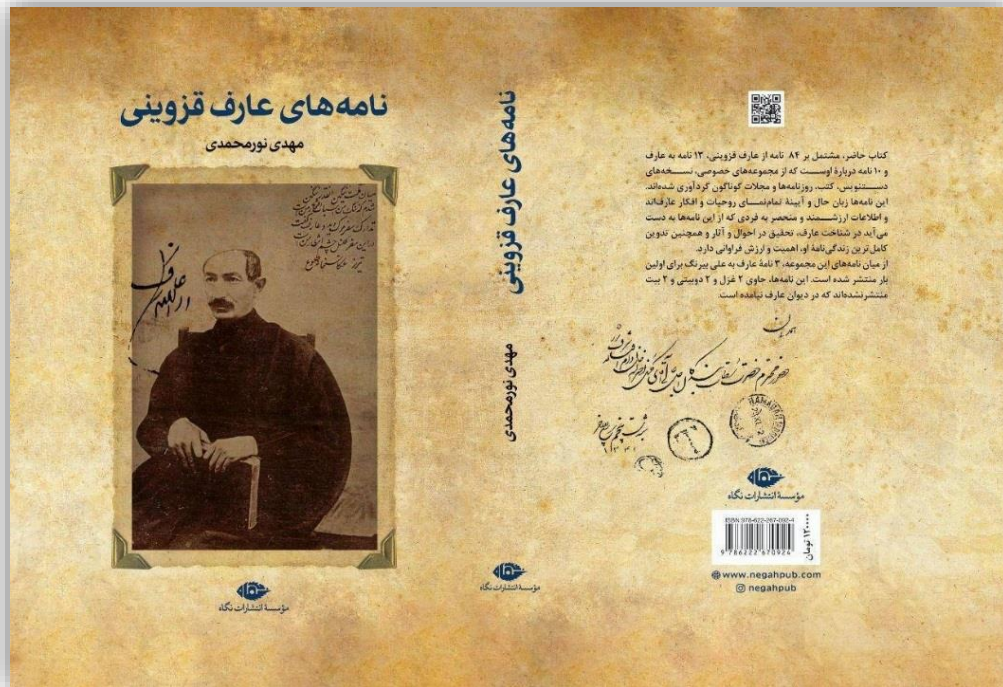
<https://t.me/ketabxaneiranshenasi/36032>

(ناشر: فرهنگ ایلیا، سال ۱۳۸۶، در ۱۶۰ صفحه)

[بازگشت به فهرست](#)

# نامه‌های عارف قزوینی

به کوشش مهدی نورمحمدی



کتاب «نامه‌های عارف قزوینی» به کوشش «مهدی نورمحمدی» که توسط «انتشارات نگاه» به چاپ سوم خود در سال ۱۴۰۲ رسیده، در ۴۸۰ صفحه و مشتمل بر ۸۴ نامه از عارف قزوینی، ۱۳ نامه به عارف و ۱۰ نامه درباره اوست که از مجموعه‌های خصوصی، نسخه‌های دستنویس، کتب، روزنامه‌ها و مجلات گوناگون گردآوری شده‌اند. این نامه‌ها زبان حال و آینه تمام‌نمای روحیات و افکار عارف‌اند و اطلاعات ارزشمند و منحصر به فردی که از این نامه‌ها به دست می‌آید در شناخت عارف، تحقیق در احوال و آثار و همچنین تدوین کامل‌ترین زندگی‌نامه او اهمیت و ارزش فراوانی دارد. از میان نامه‌های این مجموعه، ۳ نامه عارف به علی بیرنگ برای اولین بار منتشر شده است. این نامه‌ها، حاوی ۲ غزل و ۲ دوبیتی و ۲ بیت منتشر نشده‌اند که در دیوان عارف نیامده است.

این کتاب مرجع مهمی برای شناخت بیشتر جامعه از ابوالقاسم عارف قزوینی، شاعر، موسیقی‌دان و تصنیف‌ساز انقلابی دوران قاجار (۱۲۵۹-۱۳۱۲) محسوب می‌شود که در پیروزی انقلاب مشروطه نقش موثری داشت.

## در مقدمه چاپ دوم کتاب آمده است:

یکی از منابع ارزشمند شناخت شخصیت‌های سیاسی، ادبی و هنری، تحقیق و بررسی نامه‌های آنان است که گاهی ارزشی همانند مطالعه آثار این شخصیت‌ها دارد. نامه‌ها حاوی نکات و اطلاعات سودمند تاریخی، سیاسی و اجتماعی و بیانگر روحیات، تفکرات و خصوصیات رفتاری و اخلاقی افرادند؛ از این‌رو نه تنها در



آگاهی یافتن از زندگی شخصیت موردنظر، که گاهی در شناخت برهه‌ای از تاریخ اجتماعی و سیاسی کشور راهگشا و مؤثرند. بررسی نامه‌های شخصیت‌های برجسته، راهی است برای شناخت زوایای پنهان و ناشناخته این شخصیت‌ها. نامه بازتاب صادقانه و صمیمانه زندگی خصوصی اشخاص نیز محسوب می‌شود و از آنجا که صاحبان نامه‌ها احتمال انتشار عمومی آنها را نمی‌داده‌اند، حالات درونی، عقاید و احساسات خود را همان‌گونه که بوده است، بیان کرده‌اند. به همین دلیل نامه‌ها حاوی نکات و اطلاعات ارزنده‌ای هستند که از منابع دیگر به دست آمدنی نیست.

از دوره قاجار به بعد، تنوع و تعداد نامه‌ها افزایش یافته و از اهمیت بیشتری نیز برخوردار شده است. از جمله نامه‌های قزوینی به تقی‌زاده، نامه‌های ادوارد براون به تقی‌زاده، نامه‌های دوستان (گردآوری محمود افشار)، نامه‌های بهار، نامه‌های امیرکبیر، نامه‌های جمال‌زاده، نامه‌های سیمین دانشور و جلال آل احمد و .... این کتاب مشتمل بر ۸۴ نامه از عارف قزوینی، ۱۳ نامه به عارف و ۱۰ نامه درباره اوست که از مجموعه‌های خصوصی، نسخه‌های دستنویس، کتب، روزنامه‌ها و مجلات گوناگون گردآوری شده است. این نامه‌ها زبان حال و آیین تمام‌نمای روحیات و افکار عارف است و اطلاعات ارزشمند و منحصر به فردی که از این نامه‌ها به دست می‌آید، در شناخت عارف، تحقیق در احوال و آثار و همچنین تدوین کامل‌ترین زندگی‌نامه او، اهمیت و ارزش فراوانی دارد.

با بررسی و مطالعه این نامه‌ها، اطلاعات مهمی درباره زندگی خصوصی، وضعیت جسمانی و مشکلات و بیماری‌هایی که به‌ویژه در دهه پایانی عمر، عارف با آنها روبرو بوده است، به دست می‌آید. این آگاهی‌ها گاهی شامل جزئی‌ترین مسائل زندگی وی می‌شوند. عارف در این نامه‌ها نه تنها به شرح مسائل مربوط به زندگی خصوصی خود پرداخته، بلکه شمه‌ای خصوصیات اخلاقی و رفتاری افراد مرتبط با خود همچون مستخدمه‌اش جیران را نیز برای مخاطبان نامه‌ها بیان کرده است.

گریز از مسائل شخصی به موضوعات اجتماعی روز و مرتبط کردن مسائل خصوصی با جریان‌های سیاسی و رجال مشهور عصر، از ویژگی‌های نامه‌های عارف است؛ از جمله در نامه‌ای که به ملک‌الشعرا بهار در نوشته و به برخی رجال سیاسی همچون نصرت‌الدوله، فرمانفرما و سیدحسن مدرس اشاره کرده است.

طنزپردازی و مزاح از دیگر ویژگی‌های برخی از نامه‌های عارف محسوب می‌شود. این ویژگی در برخی نامه‌های او مشهود است و با وجود لحن گزنده و تلخ و بدبینی و دل‌زدگی موجود در بیشتر نامه‌ها که ناشی از نامرادی‌ها و تلخ‌کامی‌های وی در زندگی و به‌ویژه در ایام اقامت در همدان است، رگه‌هایی از این ویژگی در بعضی از نامه‌های او دیده می‌شود؛ برای مثال در نامه به عادل خلعتبری درباره خط بد وی چنین نوشته است:

«خط بد تو دیدم و گفتم به خویشان \*\*\* یا للعجب که بدتر از این خط نمی‌شود. دست خط سرکار که تنی چند از برگزیدگان و بزرگان انجمن یا حزب بدنویسان طهران لطفا در آن شرکت فرموده بودند رسید...»

اشاره به وقایع مسافرت از دیگر ویژگی‌های نامه‌های عارف است و در این مقصود، حتی از اینکه مسائل شخصی خود و رفتن به مکان‌های عمومی در این سفر را نیز برای مخاطب بازگو کند، ابایی نداشته است.

درباره چگونگی رفتن از بروجرد به همدان برای معالجه در سال ۱۳۰۶ که به اقامت دائمی در این شهر بدل شد، اطلاعات منحصربه‌فردی در این نامه‌ها آمده است. همچنین درباره تزیین حق تألیف خود توسط عبدالرحمان سیف‌آزاد و تعداد کتاب‌هایی که بابت چاپ اول دیوان خو از وی تحویل گرفته است، اطلاعات سودمندی در این کتاب آمده است.

با توجه به اقامت هفت‌ساله در همدان، نام برخی از رجال معروف این شهر همچون دکتر بدیع، حسن اقبالی، برادران نیکو، اسماعیل خان مشیری، داداعلی، آقا میرزا لاله‌زار، فریدالدوله گلگون، غمام همدانی، موسی نثری، اسدالله کیوان و ... را آورده و مطالبی در ستایش یا نکوهش آنان بیان کرده است.

نکته مهم دیگری که از این نامه‌ها استنباط می‌شود، توجه ویژه عارف به مطبوعات در ایام اقامت در همدان است. او که در این دوران در انزوای خود مستغرق است و تحت نظر قرار دارد، به منظور اطلاع از اخبار مملکت و رفع پریشانی خیال به دقت نوشته‌های جراید را دنبال می‌کند؛ اما در چند سال پایانی عمر، روزنامه‌ها و مجلات که در کنار نامه‌نگاری، یگانه منبع اطلاع‌رسانی و سرگرمی او به شمار می‌آیند، به عاملی برای تأثر، دل‌تنگی و ناراحتی‌های خیالی وی بدل می‌شوند.

### فهرست مطالب کتاب:

مقدمه/ نامه‌های عارف قزوینی/ پیوست ۱: نامه‌ها به عارف/ پیوست ۲: نامه‌ها درباره عارف/ تصاویر نامه‌ها و عکس‌ها/ منابع تحقیق/ نمایه

فایل پی.دی.اف چاپ اول این کتاب (۱۳۹۱) حاوی ۵۴ نامه از لینک زیر قابل دانلود و در دسترس است:

[لینک دانلود کتاب نامه‌های عارف قزوینی، چاپ اول، سال ۱۳۹۱](#)

[لینک دانلود متن کامل مقدمه مؤلف در چاپ دوم، اردیبهشت ۱۴۰۰](#)



نقاشی شعری است که دیده می‌شود تا احساس گردد، اما شعر نقاشی است که به

جای این که دیده شود، احساس می‌شود.

لئوناردو داوینچی

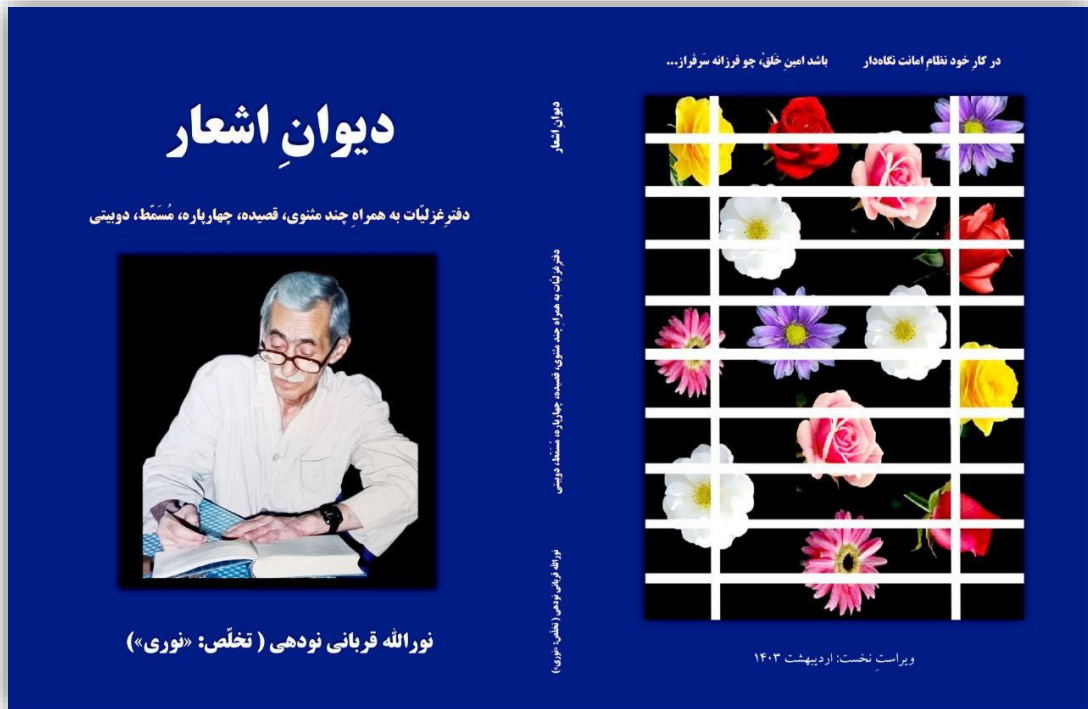
[بازگشت به فهرست](#)



## دیوان اشعار

دفتر غزلیات به همراه چند مثنوی، قصیده، چهارپاره، مسمط، دوبیتی

زنده‌یاد نورالله قربانی نوده‌ی - «نوری» (۱ مهر ۱۳۱۱ - ۴ اردیبهشت ۱۴۰۰)



دیوان اشعار زنده‌یاد نورالله قربانی نوده‌ی (تخلص: «نوری») حاوی ۵۹ غزل به همراه چند مثنوی، قصیده، چهارپاره، مسمط و دوبیتی در ۹۲ صفحه به کوشش خانواده و فرزندان شاعر در سومین سالگرد پروازش به صورت الکترونیک منتشر شده است. متن پیش‌گفتار کتاب به همراه غزلی برگزیده از این دفتر و دیوان را می‌خوانیم.

به‌سر آید شب هجران و بی‌تابی مکن «نوری»

غم دل‌دادگان را دلبر جانانه می‌داند. (بیت تخلص غزل «جنون عشق»، ۱۳۷۳)

نورالله قربانی نوده‌ی (تخلص: «نوری») اول مهر ۱۳۱۱ در شهرستان رشت، بخش لشت‌نشاء، روستای «نوده» به دنیا آمد و در ۴ اردیبهشت سال ۱۴۰۰ به علت سکت مغزی و فشارخون بالا و عوارض آن در سن ۸۹ سالگی چشم از جهان فرو بست. نام پدرش مصیب و نام مادرش ام‌البنین بود. تحصیلات خود را تا دبیرستان خواند و دیپلم قدیم داشت و حدود ۶۵ سال پیش، از روستای نوده به تهران آمد.

قربانی انسانی آگاه و متواضع و زحمت‌کش، شاعری شوریده و فرزند رنج و کار و درعین حال فردی خانواده‌دوست و حامی فرودستان جامعه بود و با «غم دل‌دادگان» آشنا... او از سنین نوجوانی در کنار پرداختن به شعر و ادبیات و آفرینش هنری، کارهای آزاد زیادی انجام داد تا پولی پس‌انداز کند و بتواند

تشکیل زندگی دهد. سختی‌های زیادی کشید و چون سواد داشت، به عنوان حسابدار در بانک پذیرفته و مشغول کار شد که پس از مدتی نیز به استخدام درآمد.

بعد از چند سال با «زلیخا» که او هم از اهالی همان روستا بود ازدواج کرد و حاصل این ازدواج ۶ فرزند بود. چند سال بعد نیز از تهران به کرج انتقالی گرفت و با همان شغل حسابدار در بانک سپه مشغول شد تا این که در سال ۱۳۵۹ با نزدیک به ۳۳ سال سابقه کار بازنشسته شد.

قربانی در طی این سال‌ها چون به شعر و ادبیات علاقه وافر داشت، با نام ادبی «نوری» اشعار زیادی به زبان فارسی در قالب‌های کلاسیک (عمدتاً شامل ۵۹ غزل به همراه چند مثنوی، قصیده، چهارپاره، مسمط و دوبیتی) سروده که آن‌ها را براساس محتوای دفتر خطی شاعر می‌خوانیم. او با مجله وزین «گیله‌وا» در رشت اشتراک و همکاری داشت و اشعارش نیز در مجله به چاپ می‌رسید.

قربانی در سال‌های پایانی عمر با خطی خوش به گردآوری دیوان سروده‌های خود در دفتری پرداخت که مبنای تایپ و انتشار قرار گرفته و اینک در سومین سالگرد پروازش به جهان ابدیت، در دسترس دوستداران شعر و گنجینه زبان و هنر و ادب پارسی قرار می‌گیرد.

\*\*\*

## جنون عشق (غزل)

شب دیوانگان را گردش پیمانه می‌داند	جنون عاشقان را عاشق دیوانه می‌داند
ندا آمد که راز عشقی بت‌خانه می‌داند	گمانم بود سر عشق از دیوانگان پرسم
نمی‌دانم کجا این خانه یا آن خانه می‌داند	تورا در جست‌وجوی خانه و بت‌خانه و معبد
نشانش را بشارت داد صاحب‌خانه می‌داند	به گرد خانه‌ها رفتم گروه عاشق و عارف
جوابم داد ساقی، عارف فرزانه می‌داند	سراغ دوست بگیرم من از مستان میخانه
که جادوی نگاهش نرگس مستانه می‌داند	نگاه پیر میخانه به چشمم برق شادی زد
که راز سوختن را شمع با پروانه می‌داند	دل شوریده عاشق پی گم‌گشته می‌سوزد
غم دلدادگان را دلبر جانانه می‌داند.	به سرآید شب هجران و بی‌تابی مکن «نوری»

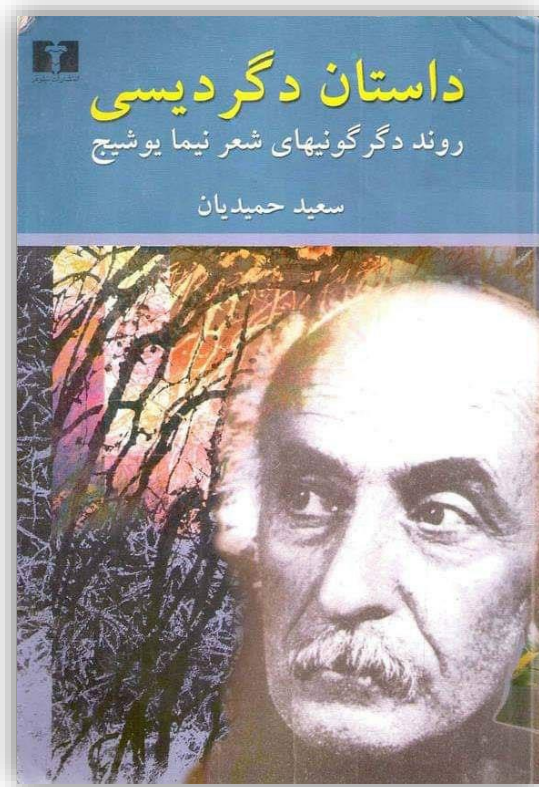
۱۳۷۳

[بازگشت به فهرست](#)

# داستان دگردیسی

روند دگرگونی‌های شعر نیما یوشیج

سعید حمیدیان



کتاب داستان دگردیسی (روند دگرگونی‌های شعر نیما یوشیج) به کوشش دکتر سعید حمیدیان در ۴۰۸ صفحه نگارش یافته و چاپ نخست آن در تابستان ۱۳۸۱ با شمارگان ۲۲۰۰ نسخه توسط «نشر نیلوفر» چاپ و منتشر شده است.

نویسنده کتاب در پیش‌گفتار خود آورده است:

«نقد و تحلیل‌های این دفتر به طور کلی آمیزه‌ای از دیدگاه یا روش *approach* زیبایی‌شناسی و نقد بیوگرافیک (زندگی‌نامه‌ای) است و جنبه اخیر به اعتبار بیان تأثیرات همین رویدادها و احوال.

هر شعر را با دقت بسیار برگزیده‌ام و مبنای گزینش نیز وجود ویژگی یا ویژگی‌های بارز خاصی است که در بررسی سیر منظم و مستمر تحول اشعار نیما از این یا آن جنبه خاص برایم حائز اهمیت بوده، اگرچه هر شعر طبعاً چند ویژگی یا جنبه گوناگون را در خود دارد...

مطالب این دفتر با توجه به اهداف آن در اصل نقد و تحلیل است، اما از لحاظ جنبه تحقیقی نیز به هیچ روی کوتاهی نشده و از متون و منابع فراوان بهره‌جویی و به آن‌ها استناد و ارجاع و اشاره شده است...

سخن خود را یک‌راست از نیما آغاز کرده‌ام بی هیچ مقدمه‌ای یا شرح حالی تا بر حجم نیفزایم. درباره مقدمات تحولات در شعر جدید، دیگران به حد کفایت بحث کرده‌اند، چه به صورت کتاب‌ها و چه مقالات فراوان...»

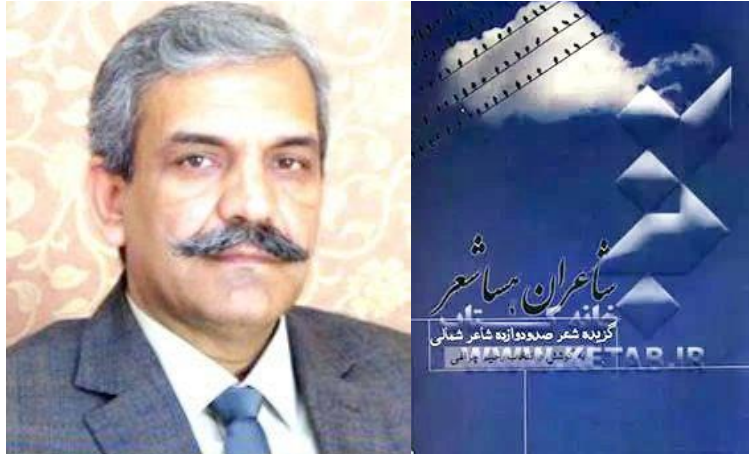
[لینک دانلود کتاب «داستان دگردیسی» از باشگاه کتاب](#)

[بازگشت به فهرست](#)



# شاعرانِ هَساسِعر، گزیده شعر ۱۱۲ شاعرِ شمالی

به کوشش و انتخاب رحیم چراغی / معرفی از: سیاوش رضازاده



در صفحه ۱۴ کتاب «شاعرانِ هَساسِعر (گزیده شعر صدودوازده شاعرِ شمالی)»، به کوشش و انتخاب «رحیم چراغی»، زاده سال ۱۳۴۲ خورشیدی، در روستای پیشکه، از توابع کوچصفهان، شهرستان رشت، چنین می‌خوانیم: «امروزه نهضتِ ایجاز و کوتاه‌نویسی با محوریتِ ایماژ در شعرِ شمال نهادینه شده است. اقبالِ عمومی نسبت به این روند، دو دلیلِ ضروری و آشکار دارد... هَساسِعر از سویی، آغازی پیش از پایان است: پاسخی به ضرورتی اجتماعی‌ست؛ پیامدِ مَعضلی اجتماعی و مدنی، پاسخی به آسیب‌پذیری گسترده و حذفِ تدریجی زبان و تولیداتِ فکری و فرهنگی آن از متنِ اجتماع... از سویی دیگر، آغازی‌ست پیش از پایان: پاسخی به ضرورتی هنری و شعری‌ست. پاسخی که به طبیعتِ شعر در تنوعِ اقلیمی و گسترهٔ زبانی آن بازمی‌گردد. هَساسِعر نگاهِ عمومی جامعهٔ هنری را نسبت به جوهر و فرمِ شعر تغییر داده است. و از آن جایی که، یکی از مشخصه‌های بارزِ مدرنیته در شمالِ ایران محسوب می‌شود؛ بر رویکردِ فکری و اندیشگی بخش‌های دیگرِ اجتماع نیز تاثیر می‌گذارد. بر روندِ مدرنیتهٔ شمال و رویکردِ هستی‌شناسانهٔ آن ... حادثه اتفاق افتاده است. پیش از پایانِ متونِ پیشین...»

شعری برگزیده از این مجموعه به زبان گیلکی با گویش رودباری: زه دارا گل بکورد / صدا / ویرویر کنه... / عسک قاو جا. برگردان به زبان فارسی: درختِ زیتون / شکوفه آورد / صدا / در قابِ عکس / وزوز می‌کند... (صفحه ۲۹۰ کتاب: شاعرانِ هَساسِعر؛ سرودهٔ بابک قلی‌زاده، زادهٔ سال ۱۳۴۸ خورشیدی، در دارستان رودبار زیتون)

کتاب «شاعرانِ هَساسِعر» بر روی کاغذ سفید اعلاء، در ۴۳۲ صفحه، مصور، با طراحی روی جلد از سوی: سیاوش یحیی‌زاده رودباری، در قطع وزیری، با شمارگان ۱۰۰۰ جلد، با قیمت ۱۵،۰۰۰ تومان، چاپ نخست آن در سال ۱۳۹۳ خورشیدی، از سوی نشر گیلکان، در رشت، به زیور چاپ آراسته گردیده و منتشر شده است.

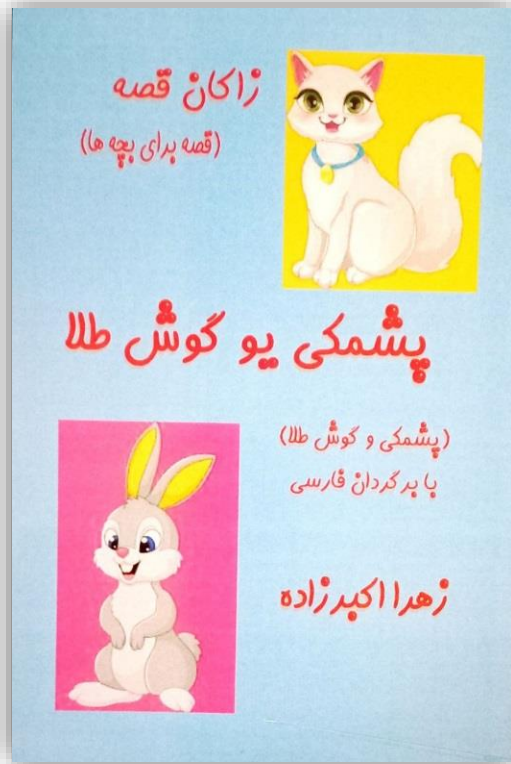
\* هَسا در گویش گیلکی (در مازندرانی: آسا) «اکنون، حالا» است و «هَساسِعر» را می‌توان «شعرِ زمانِ حال» یا به عبارتی «شعرِ نو» ترجمه کرد. (ارژنگ)

[بازگشت به فهرست](#)



# پشمکی یو گوش طلا (زاکان قصه)

زهرا اکبرزاده (قصه دوزبانه - گیلکی با برگردان فارسی - برای کودکان)



ادبیات کودک و نگارش شعر و قصه و ترانه برای رده‌های سنی کودک و نوجوان به دلیل زبان ویژه هرگز کاری ساده نبوده و در توان هر شاعر و نویسنده‌ای نیست. با این حال در این حوزه تخصصی می‌توان از بزرگان شعر و ادبیات فارسی نظیر نیما یوشیج، مهدی اخوان ثالث، سیاوش کسرای، احسان طبری، منوچهر احترامی، مصطفی رحمان دوست، محمود کیانوش، پروین دولت‌آبادی، قیصر امین‌پور، عباس نمینی شریف و دیگری نام برد که آثار ماندگاری آفریده‌اند و برخی نیز به کتاب‌های درسی مقاطع مختلف راه یافته‌اند.

قصه «پشمکی یو گوش طلا» (پشمکی و گوش طلا)، قصه کوتاهی برای کودکان گروه سنی «ب» است که «زهرا اکبرزاده»، شاعر و داستان‌نویس گیلانی آن را به دو زبان گیلکی و فارسی نوشته است.

در آغاز کتاب درباره دو شخصیت این قصه آمده است:

«پشمکی نام یک گربه بود، نام دوست او گوش طلا. خرگوشی که یکی از گوش‌هایش به رنگ طلائی بود. آن‌ها در یک باغ زندگی می‌کردند...»

چاپ نخست این اثر در سال ۱۴۰۲ توسط نشر سپیدرود در شهر رشت در ۱۶ صفحه و با قیمت ۵۰،۰۰۰ تومان منتشر شده است. از زهرا اکبرزاده پیش از این دو کتاب «سوراخ وارث چادر» (نشر پیام فرهنگ، ۱۳۹۶) و دفتر شعر فارسی با عنوان «باران طلائی» (نشر بلور، ۱۳۹۶) چاپ و منتشر شده، و مجموعه شعر گیلکی کودکانه‌اش با عنوان «سورخه گل» در دست چاپ و انتشار است.

آدرس ناشر - نشر سپیدرود - رشت، خ بحرالعلوم، پاساژ رضا، طبقه اول، شماره ۷۶

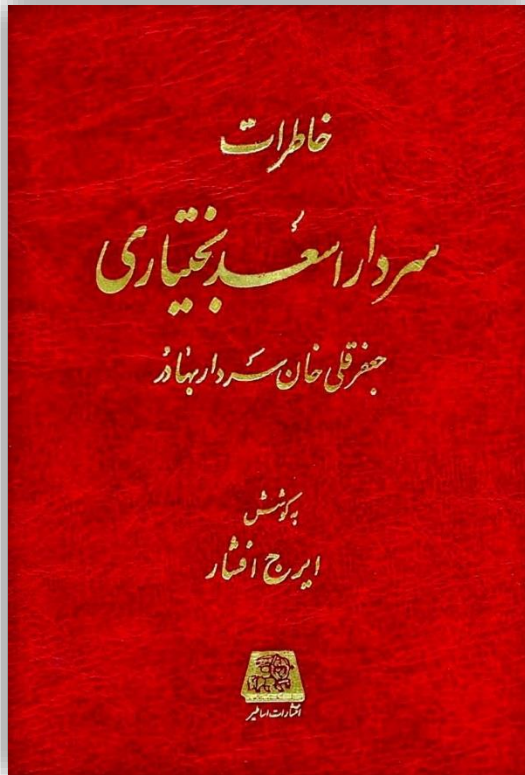
شماره‌های تماس و سفارش کتاب: تلفن ثابت: ۳۳۲۶۵۷۵۹ / تلفن همراه: ۰۹۱۱۳۴۸۲۹۰۹

[بازگشت به فهرست](#)



# خاطرات سردار اسعد بختیاری

ایرج افشار



جعفرقلی خان بختیاری (۱۳۱۳-۱۲۵۸) معروف به سردار بهادر و سردار اسعد، نظامی و سیاستمدار بختیاری و از رجال اواخر دوره قاجار و پهلوی اول بود. وی در آخرین سال‌های پادشاهی احمدشاه قاجار؛ در کابینه حسن مستوفی‌الممالک از ۱۲۹۶ تا ۱۲۹۷ و در کابینه رضاخان پهلوی از ۱۳۰۲ تا ۱۳۰۳ وزارت پست و تلگراف را برعهده داشت. او در دوران پهلوی؛ در کابینه محمدعلی فروغی از ۱۳۰۴ تا ۱۳۰۵ و کابینه مهدی‌قلی هدایت از ۱۳۰۶ تا ۱۳۱۳ نیز دو دوره وزیر جنگ بود. جعفرقلی خان از رؤسای ایل بختیاری، فرزند علیقلی خان سردار اسعد و از فاتحان تهران در جریان انقلاب مشروطه در ایران بود. وی در دوره پنجم مجلس شورای ملی به نمایندگی از منطقه بختیاری، در مجلس حضور داشت. در سال ۱۳۱۲ هجری سردار اسعد به عنوان وزیر جنگ، به همراه رضاشاه به شهر بابل رفت و در آنجا به اتهام توطئه علیه شاه، دستگیر و تحت‌الحفظ به تهران آورده شد و بلافاصله راهی زندان قصر گردید. پس از چند ماه، در زندان موقت، مسموم و به قتل رسید.

ایرج افشار در پیش‌گفتار کتاب نوشته است: "سردار اسعد در این یادداشت‌ها مطالبی دارد که برای تاریخ ایران در دوره رضا شاه پهلوی سودمند است و اگرچه همه‌جا کارها و افکار رضا شاه را تحسین می‌کند و نسبت به افکار دیگران توجهی ندارد، اما از خلال نوشته‌های او می‌توان بر حقایق و دقایقی دست یافت که در منابع دیگر بدین مضامین نیست، به طور مثال درباره تیمور تاش..."

## [لینک دانلود کتاب](#)

(انتشارات اساطیر، چاپ سوم، سال ۱۳۹۲، همراه با تصاویر و نمایه در ۲۹۶ صفحه)

[بازگشت به فهرست](#)

# نیلوفر (مجموعه داستان کوتاه)

میترا درویشیان / نویسنده و فعال حقوق بشر



«نیلوفر» عنوان کتاب تازه‌ای از «میترا درویشیان» حاوی ۳۲ داستان کوتاه در ۱۴۲ صفحه است. نویسنده درباره عنوان هشتمین اثر خود می‌گوید:

«اسم کتاب (نیلوفر) که برگرفته از سرآبی در شهرم کرمانشاه است، زمانی تفریح‌گاه جوانان و خانواده‌ها بود ولی متأسفانه در حال حاضر با وجود... جمهوری اسلامی به خاورانی در آب تبدیل شده است. جوانانی که در زندان دیزل آباد اعدام می‌شوند و مخفیانه شبانه به سرآب نیلوفر سپرده می‌شوند. به امید روزی که آن سرآب به نیلوفرستان تبدیل شود و نام هر سربه‌داری بر نیلوفری آویخته باشد...»

در پشت جلد کتاب نیز چنین آمده است:

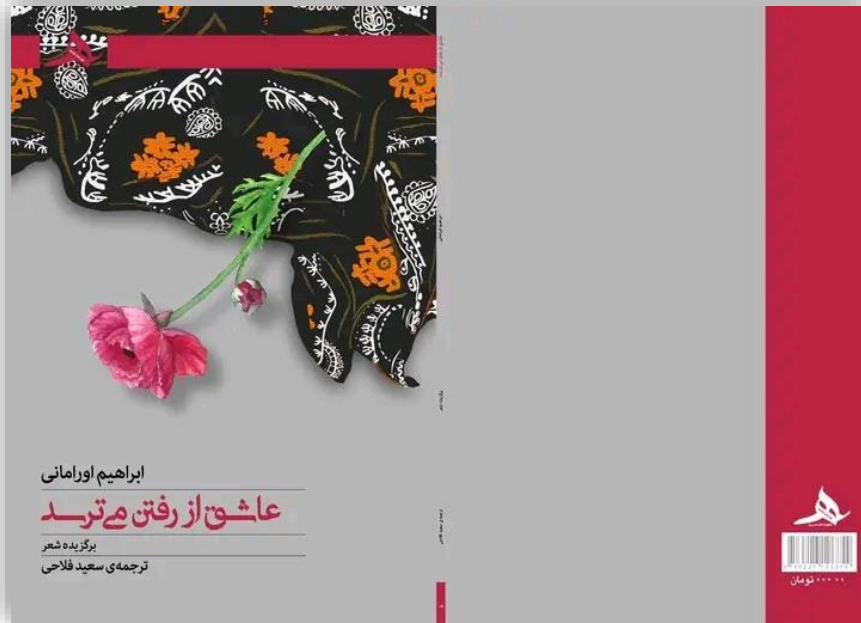
«...اما من تردید ندارم که زمانی دوباره سرآب نیلوفر، انبوه جمعیت را به خود خواهد دید و نسل بعد از ما، باز برای شنا به سویش خواهد رفت. ولی آن زمان، اگر کسی به ژرفای سرآب رود، شاید این بار دست جوانی همراه با شاخه نیلوفر دستش را بگیرد تا با هم سرود آزادی بخوانند. آن روز، هر نیلوفر یادگار شقایقی است که در اعماق این سرآب غنوده. به یاد شعر نیما می‌افتم: آه خانه‌ام...»

خانم درویشیان، ساکن کشور سوئد، آثارش را در «رادیو فرهنگ گوتنبرگ» با صدای خود تقدیم شنوندگان می‌کند.

[بازگشت به فهرست](#)

# عاشق از رفتن می ترسد

مجموعه شعر ابراهیم اورامانی / برگردان: سعید فلاحی (زانا کوردستانی)



کتاب **"عاشق از رفتن می ترسد!"** مجموعه اشعار آقای **"ابراهیم اورامانی"** با ترجمه "سعید فلاحی" (زانا کوردستانی) و ویراستاری خانم "لیلا طیبی"، در ایران چاپ و منتشر شد.

این کتاب در قطع رقعی و ۶۰ صفحه و شمارگان هزار جلد، با شابک ۶/۹۲/۸۰۵۴/۶۲۳/۹۷۸ توسط **"انتشارات هُرمُز"** چاپ و منتشر شده است. نشر هُرمُز، انتشارات اختصاصی آثار آقای اورامانی است که تاکنون چند مجموعه شعر از سروده‌های او را در ایران منتشر کرده است.

آقای "ابراهیم اورامانی" شاعر و روزنامه‌نگار کرد عراقی زاده‌ی حلبچه است، که تاکنون اشعارش توسط چند مترجم مختلف در ایران به فارسی ترجمه و منتشر شده است. پیش از این کتاب، چهار مجموعه شعر دیگر از "ابراهیم اورامانی" توسط "سعید فلاحی" (زانا کوردستانی) به فارسی ترجمه شده بود.

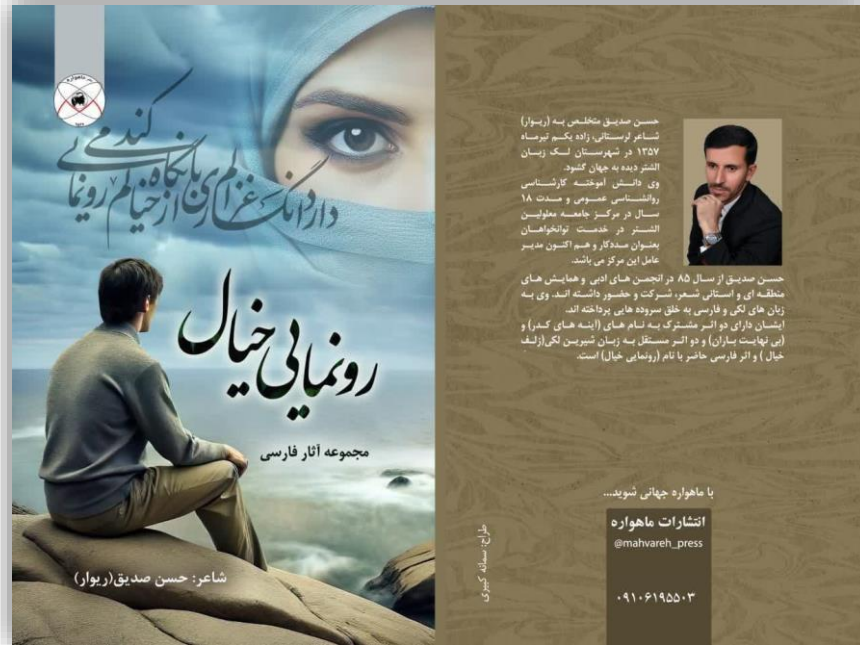
کتاب‌های **"تو بروی، پاییز از در می آید!"**، **"سومین کتاب تنهایی"**، **"هنوز برای دوست داشتن وقت هست"** و **"حکایتی دیگر از شیرین و فرهاد"**، چهار مجموعه شعری هستند که پیش از این، از آقای اورامانی با ترجمه‌ی "زانا کوردستانی" در ایران منتشر شده است.

به گزارش **خبرگزاری کتاب ایران (ایبنا)** این کتاب توسط نشر هُرمُز در ۶۰ صفحه و قیمت ۷۵ هزار تومان عرضه شده و هم‌اکنون در دسترس علاقه‌مندان به شعر فارسی قرار دارد.

[بازگشت به فهرست](#)

# رونمایی خیال

مجموعه شعر فارسی حسن صدیق (ریوار)



کتاب **"رونمایی خیال"** مجموعه اشعار فارسی آقای **"حسن صدیق"** متخلص به **"ریوار"**، شاعر آشنای، توسط **"انتشارات ماهواره"** چاپ و منتشر شد.

این کتاب در قطع رقی، در ۷۴ صفحه و شمارگان ۱۰۰۰ جلد منتشر شده است.

آقای صدیق، زاده‌ی سال ۱۳۵۷ خورشیدی، در الشتر و دانش‌آموخته‌ی رشته‌ی روانشناسی است و از سال ۱۳۸۵ به صورت حرفه‌ای به وادی شعر و ادب پای نهاد و پیش از این کتاب، اثری به نام **"زلف خیال"** که مجموعه اشعار لکی ایشان بود، را چاپ و منتشر کرده بود.

به موجب توضیح پشت جلد کتاب **"حسن صدیق مدّت ۱۸ سال در مرکز جامعه معلولین آشنتر در خدمت توان‌خواهان به عنوان مددکار و هم‌اکنون مدیرعامل این مرکز می‌باشد. وی از سال ۱۳۸۵ در انجمن‌های ادبی و همایش‌های منطقه‌ای و استانی شعر شرکت و حضور داشته، به زبان‌های لکی و فارسی به خلق سُروده‌هایی پرداخته و در کارنامه ادبی خود دارای دو اثر مشترک به نام‌های **"آینه‌های کدر"** و **"بی‌نهایت باران"** نیز هستند.**

[بازگشت به فهرست](#)

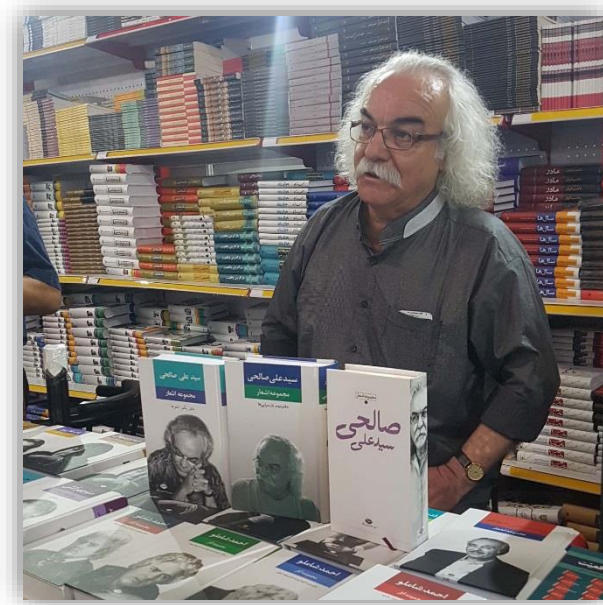


# گفت و گو



## شعر آدم را به خاک سیاه می‌نشانند

گفت‌وگوی سیدعلی صالحی، بنیان‌گذار «جَنبشِ شعرِ گفتار» با آریامن احمدی



اشاره: سیدعلی صالحی را پیش از این‌که بینم با شعرهایش آشنا بودم؛ البته او را از همان شعرهایش بود که می‌شناختم، تا این‌که در اسفندماه ۱۳۸۴ خورشیدی، استاد را برای نخستین بار در موسسه فرهنگی-هنری "ابتکار نو" از نزدیک دیدم و از آن‌جا بود که از او قول یک گفت‌وگوی ویژه را گرفتم. اردیبهشت ماه ۸۵ طی تماسی که با استاد گرفتم قراره یک گفتگوی ویژه را با او گذاشتیم و قرارمان این شد: موسسه فرهنگی-هنری "دارینوش" یک گفت‌وگوی کتبی به شیوه سال‌های دور درس و مشق و مدرسه؛ استاد-شاگردی؛ که در این‌جا همه

چیز جابه‌جا شده بود. آن‌چه در پیش می‌آید همه آن‌چه که استاد نوشته‌اند بی‌کم‌وکاست و یا افزودن کلمه‌ای در این‌جا آورده می‌شود. حاصل این گفت‌وگو؛ در آغاز بیوگرافی استاد از زبان خودش، و پس از آن پرسش‌ها در دو بخش ویژه و خصوصی (کوتاه) است که از نظر تان می‌گذرد.

### بیوگرافی صالحی از زبان خودش:

بی‌آن‌که قصد طفره رفتن داشته باشم، مایلم به سوالات شما خیلی موجز و کوتاه پاسخ دهم. اینکه چه نوع زندگی را پشت سر گذاشته‌ام، به کار کسی نمی‌آید و دردی را درمان نمی‌کند. اگر نتوانید بیوگرافی ضمنی مرا در خلال شعرم دریابید، نقص از من است. شعر من زندگی من است. جواب‌ها در آن‌جا نهفته است. من هم مثل همه آدم‌های معمولی، معمولی‌ام. به دنیا آمدم، زندگی می‌کنم، و دیر یا زود خداحافظ!

### بخش نخست گفت‌وگو؛ پرسش‌های تخصصی (ویژه)

شم زیباشناسی و قوه شاعرانه شما شعر را چگونه معنا می‌کند؟

من قادر به معناکردن یا ارائه تعریف شعر نیستم. هر وقت یادم می‌رود که شعر چیست، می‌روم حافظ می‌خوانم. کار هر شب من است. هر شب یادم می‌رود شعر چیست. به همین دلیل سال‌هاست که هی حافظ را مرور می‌کنم.

چرا و چگونه شعر می‌گویید؟



تنها در لحظات شهودی، اتفاقی می افتد، بعد می بینم کاغذ مقابل ام را سیاه کرده ام، سیاه از روشنایی شعر. قسم به آتشی که زمستان کارتون خوابها را گرم می کند نمی دانم این شعر از کدام آسمان بر سرم آوار می شود. دوستاش می دارم، گاهی به دیدن ام می آید. نخستین گام در شاعری شما یا جرقه های اولیه چه بوده اند؟

از دوران کودکی در سایه پدری شاعر بزرگ شدم. پدرم می گفت هستی پُر از شعر است، کافی است با دستی نورانی به هوا چنگ دراندازی، یک شعر ناب شکار خواهی کرد. اولین زمزمه ها را - لاقل در حد لذت بردن از جادوی قافیه و وزن - از همان دوره ها تجربه کردم. باور دارم که ذات شعر در من نهادینه شده است. ثروت من همین است.

**شما زبان شعر خود را چگونه برگزیدید و تفاوت های این زبان با دیگر شاعران معاصر چیست؟**

زبان ویژه در شعر که برای من همان شعر زبان به عنوان بستر جنبش شعر گفتار است، یک جایی وجود داشته است. ساخته من نیست، کشف من است.

**"من" در زبان شعری شما چه جایگاهی دارد؟**

"من" در شعر من و برای من، طبیعی ترین مخاطب است. مثل همه "من" های جاری در شعر درست و ناب جهان. من در این "من" ازلی-بدی، هیچ تفاوتی-تقویمی، زمانی، مکانی نمی بینم. "من" مشترک انسان را عرض می کنم.

**قالب در شعر شما چیست و چه نامی را برای آن می توانید برگزینید؟**

قالب خاصی نیست. جریان و جنبش شعر گفتار، جنس جان من بوده و بنا به اراده هستی، در حیات من به تعریف خود رسید.

**وزن در شعر معاصر چه جایگاهی دارد و در شعر شما چگونه است؟**

وزن یعنی جادوی تعادل، حالا در گذشته خیلی درشت و آشکار بود، و امروز در شعر گفتار به ظرافت ضرب آهنگی درونی بدل شده است. جهان بر اساس موسیقی آفریده شده است و شعر شناسنامه جهان است.

**زمینه های اجتماعی روز در شعر معاصر چه جایگاهی دارد و در شعر شما چگونه است؟**

بی ربط ترین کلمات و آواها و بی مفهوم ترین شعرها حتی، در نهایت آوازی اجتماعی به شمار می روند. این "من" همان "بسیار" است. دست آورد من، دست آورد جمعیت است. این تقسیم بندی های شبه سیاسی را در شعر قبول ندارم. نفس کشیدن خصوصی ما هم نمی تواند اجتماعی نباشد. ما انسانیم.

**شاعر در برابر شعرش و خوانندگان شعرش چه وظیفه ای دارد؟**

شاعر هیچ وظیفه ای جز رسیدن به شعر ماندگار ندارد.

**شعر شما بیش تر به کدام سو گرایش دارد (فلسفی، سیاسی، اجتماعی، باستان گرایی و...)?**

شعر من تنها به "شعر" گرایش دارد.

دید شاعر امروز نسبت به شاعر کهن چگونه است؟

تفاوت دید شاعر امروز با شاعر دوشینه، همان تفاوت سفر با بوئینگ یا با شتر دوکوهان است.

از شعرای گذشته با کدام بیشتر انس دارید؟

در جوانی، سعدی؛ در میان سالی، مولوی؛ و حالا، حافظ.

اتکای شما به ادبیات گذشته پارسی تا چه حد است؟

اهل قلم که در اقیانوس ادبیات کلاسیک غرق نشده یا شده، هرگز به تنفس ترانه و عیش ناب کلمه نخواهد رسید. غفلت از آثار گذشته مثل آموختن شنا روی قالیچه در سالن منزل است. چنین کسی در اولین حوض غرق می‌شود.

شعر آدمی را به خاک سیاه می‌نهد. بروید زندگی کنید. شعر یعنی چه؟  
از بیماری مهلک بنام شاعری بگریزید! هلاک می‌شوید!

"همه شاعرند!" شما تفاوت سخنان پُر احساسِ عوام (عامیانه) با شعرِ شاعرانِ راستین را در چه می‌دانید؟

حق با شماست. "همه شاعرند!" به همین دلیل تیراژ شعر در جامعه ما تا ۲۰۰ نسخه در چاپ اول سقوط کرده است. دنبال کشف تفاوت‌ها نباشیم. بهتر است کار خودمان را بکنیم. همیشه همین‌طور بوده است.

این که غزل، شعرِ زمان ما نیست و شاعرانی که در عصرِ سفرهای فضایی هم‌چنان در قفای یاری که با کاروان به سفر رفته است خاک بیابان به سر می‌کنند و برخی دیگر با ساختارشکنی در شعر در برخورد با مخاطبان، آنان را به عدم درک فضای ذهنی و ساختار شعر خود متهم می‌کنند و برخی از آنان قدری فراتر رفته و امید به آن دارند که در دهه‌ها و حتی سده‌های آتی شناخته شوند، آیا به راستی اینان سازندگان فرهنگ و فلسفه هنر قرن ما هستند؟ و اگر نیستند، پس جنجال بر سر چیست؟ مگر نه این است آن کس که زمان را در نیابد، پیش از آن که عمرش به آخر رسد، مُرده است؟

من همان جمله نهایی شما را تکرار می‌کنم: "آن کس که زمان را در نیابد، نمرده به فتوای حافظ بر او نماز کنید!" به وجود آمدن سبک‌ها در هنرها از دلایل ترقی هنری است. چنانچه در شعر می‌توانیم این را ببینیم. آیا نهضت ادبی که نیما به راه انداخت و پس از آن شاعران دیگر این راه را

ادامه دادند و آن را به اوج خود رساندند، تا چه حد این سنت‌شکنی و به‌وجود آمدن سبک‌های شعری موجبات ترقی شعر امروز شده است؟

فرمودید شعر بعد از نیما "به اوج خود رسیده است!" چنین نیست. اوج و فرود را بگذاریم برای کاشفان آینده، اما یقیناً همه پدیده‌های عصر مدرنیته تاثیر و نقش ویژه خود را در شعر ما داشته دارد و خواهد داشت.

این‌که شعر، هنر و صنعت ملی ایرانی است و در گذشته، ایرانی‌ها در این صنعت مرتبه بلند به دست آورده‌اند و برای این‌که هنر ملی خود را نگاه‌داری کنند و اعتباری را که گذشتگان در این صنعت دارا شده‌اند از دست ندهند، چه باید کرد؟ آیا شعر شاعران امروز می‌تواند ما را به مرز جهانی شدن نزدیک کند؟

شعر ما همین الان هم از ارزش و جایگاه جهانی برخوردار است. اگر جهان سالمی وجود داشت و شعر ما به سلامت ترجمه می‌شد و اگر بغض‌های سیاسی به انزوای آثار ما یاری نرساند، شعر فارسی، خاصه در این چند دهه، قامتی فرزانه‌تر از شعر اروپا و آمریکا دارد. مشکل از دیگران است! در ضمن قرار نیست که فقط شعر، هنر ملی ما باشد، این شعارها ریشه در بلوف‌های شرقی ما دارد. چون شاهنامه کبیر به عنوان نخستین امکان موجب نجات زبان مادری ما در برابر یورش دیگر زبان‌های غالب است، می‌گویند شعر، هنر ملی ماست. من هم کمابیش به این اشعار تن در داده‌ام. راه دور نرویم، هنر ملی امروز مردم ما آوردن نان بر سر سفره خانواده خود است.

اگر به شعرهای پاره‌ای از شاعران نگاه کنیم، می‌بینیم که برخی از واژه‌ها به تکرار در شعرهایشان نمود پیدا کرده است. مثلاً واژه‌های "کوچه و اقاقی" در شعرهای فروغ و... بیش‌تر به چشم می‌خورد. اگر به شعرهای شما نگاه کنیم، شاید تکرار کلمه‌های "ستاره، ترانه، واژه، گریه، بوسه، و برخی از ماه‌های سال و..." بیش‌تر به چشم می‌خورد. چرا این‌گونه است و آیا این واژه‌ها برای شاعر حکم چیز خاصی را القاء می‌کنند؟

در مورد بسامد بعضی واژگان در شعر فروغ و شاملو نظر خاصی ندارم. در باب شعر خودم به شما حق می‌دهم. بعضی کلمات پشت‌پشت قبالة شعر من به شمار می‌روند. تا زمانی که تکرارشان را دوست می‌دارم، از آن‌ها جدا نخواهم شد. بعضی کلمات، مثل بینی بزرگ بعضی‌ها نیست که با هزار دلار "عمل" اش کنند. این واژه‌ها، نشانی‌های جادویی شعر من در این دوره به شمار می‌رود.

بازسرایي "گاتاها" که زبان شعری آشوررتشت، پیامبر آسمانی ما ایرانی‌هاست به زبان شعری امروز، از زبان شعری سیدعلی صالحی، شاعر ایرانی چگونه اتفاق افتاد؟

گات‌های اوستا را من در ۲۴ سالگی بازسرایي کردم. در تجدید چاپ‌های بعدی هم به اصل زبان خود در آن سال‌های دور اصلاً دخالت نکردم. حتی تقطیع سنتی همان سال‌ها را حفظ کردم. زبان بازسرایي در این دفتر، فاخر و فخیم است، یعنی همان تدبیر و سیاقی که شایسته چنین متونی بوده و هست.

## بخش دوم گفت‌وگو؛ پرسش‌های کوتاه (خصوصی):

اولین شاعری که با نام او آشنا شدید؟

فردوسی و شاهنامه کبیر - در روستا و در دوران کودکی، پدرم شاهنامه را با صدای بلند می‌خواند.

طولانی‌ترین ساعت برای گفتن شعر و یا خواندن شعر؟

سال‌هاست که با خیال شعر می‌خوابم و با حضور شعر بیدار می‌شوم.

اولین شعری که خواندید؟

به خاطر ندارم، اما در دوره دبستان با تمام دشواری‌ها و عدم بلوغ برای درک کلام سعدی، باز سعدی را می‌خواندم، هم با یاری پدر، و گاه آموزگاران‌ام، آقایان "پوزشی" و "مجید پوست‌فروش" (افشاری شیرازی).

هیچ آدمی را آن قدر دوست داشته‌اید که نتوانسته باشید برایش شعر بگویید؟

از دوره‌هایی که تنها یک نفر را دوست می‌داشتم، دور شده‌ام. حالا حتی دشمنان‌ام را - که ندارم - هم دوست دارم. من برای هیچ‌کس و برای همه کس می‌سرایم.

وقتی که غمگین هستید شعرهایتان چطور می‌شود؟

وقتی که شاد یا غمگین‌ام، اصلاً شعر سراغ‌ام نمی‌آید. در اوقات معمولی هم خبری از شعر نمی‌رسد. آن حال عجیب و آن آینه ویژه را نمی‌شناسم که تعریف‌اش کنم. شعر در همان آینه شگفت سراغ‌ام می‌آید.

وقتی که خوش حال هستید چطور؟

وقتی خوش‌حالم؟ خوش‌حالی خود شعر است. چرا در کلمه خلاصه‌اش کنم؟

آخرین واژه‌ای که در شعر شما خط خورد؟

به خاطر ندارم.

شعرتان را قبل از همه برای چه کسی می‌خوانید؟

برای هیچ‌کس. دیوان غزلیات حافظ را جلوی خودم باز می‌کنم و اول شعرم را برای حافظ می‌خوانم.

تا به حال کسی شعر شما را دزدیده است؟

نه کسی قادر نیست شعر مرا بدزدد. شعر روح من است یا با من است یا بی من... پر می‌زند می‌رود.

آهنگ کدام کلمه را دوست دارید؟

ستاره، باران، خواب، دریا، ری‌را، راه، رویا، و عشق!

### بدترین نام شعر؟

بدترین نام شعر، بی نام رهاکردن آن است.

### بهترین عنوان شعر؟

بهترین عنوان شعر - میان شعرهای خودم: "عاشق شدن در دی ماه، مُردن به وقتِ شهریور." از کودکی یک عادتِ ذهنی داشته‌ام که هنوز هم ادامه دارد. هر مدتی به یک کلمه، یک عنوان، یک آهنگ... پيله می‌کنم. آن قدر تکرارش می‌کنم تا برایم اشباع شود. عنوان یاد شده نیز یک سال تمام با من بود. سرانجام از همین عنوان پرسیدم چه از جانم می‌خواهی؟ گفت: من یک شعرم حواست کجاست؟

### پنج کتاب برای جزیره تنهایی؟

فقط یک کتاب کافی است؛ غزلیات حافظ!

### پنج موسیقی برای جزیره تنهایی؟

فقط یک نوع موسیقی از یک دیوانه بزرگ "کیتاروا!"

### یک پیغام به همه شاعران امروز و فردا؟

شعر آدمی را به خاک سیاه می‌نشانند. بروید زندگی کنید. شعر یعنی چه؟! از بیماری مهلکی به نام "شاعری" بگریزید. هلاک می‌شوید!

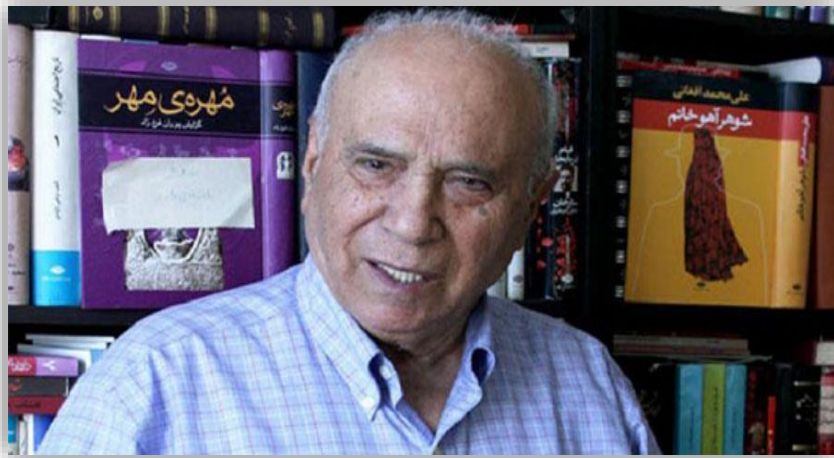
سرچشمه: مجله رودکی، سال ۱۳۸۷، شماره ۲۲، صص ۱۴۹ تا ۱۵۴

\*تایپ و بازنویسی و ویرایش متن این گفت‌وگو توسط ارژنگ صورت پذیرفته است.

[لینک دانلود فایل پی‌دی‌اف متن گفت‌وگو](#)

[بازگشت به فهرست](#)

## علی محمد افغانی کیست؟



علی محمد افغانی یکی از نویسندگان به نام ایرانی است که زندگی او خود کتابی پُر از حوادث و رویدادهای گوناگون است. این نویسنده خوش ذوق ایرانی، رمان‌های متعدّد و بلندی دارد که نظر بسیاری از خوانندگان و حتی نویسندگان برجسته کشورمان را به خود جلب کرده است. «شهر آهو خانم» یکی از ماندگارترین رمان‌های ادبیات فارسی، از برجسته‌ترین آثار علی محمد افغانی است که نام آن برای هر دوستدار ادب، کاملاً آشناست.

### زندگی نامه علی محمد افغانی

علی محمد افغانی پدر و مادری اصفهانی داشت. شرایط و اوضاع زندگی به گونه‌ای پیش رفت که والدین علی محمد را رهسپار کرمانشاه نمود. علی محمد در ۱۱ دی ماه سال ۱۳۰۳ در این شهر به دنیا آمد. هرچند خود نویسنده بعدها نقل می‌کند که از تاریخ دقیق تولد خود اطمینان ندارد. وی علاقه فراوانی به پزشکی داشت اما این علاقه سبب نشد تا در این رشته به موفقیتی دست یابد. سفرش به آمریکا، بدون شک از بارزترین اتفاقات زندگی نامه علی محمد افغانی محسوب می‌شود که حوادث پس از آن، نقش پررنگی در فعالیت و درخشش او در نویسندگی داشت.

### کودکی علی محمد افغانی

پدر علی محمد، «حسینقلی افغانی»، در اتفاقات انقلاب مشروطه بنا به مصلحت و دوری از شرایط نامناسبی که برای او پیش آورده بودند، عازم کربلا و سپس کرمانشاه شده بود. پس از به دنیا آمدن علی محمد نیز آن‌ها در کرمانشاه ماندگار شدند. لذا علی محمد کودکی خود را در همین شهر گذراند. دروان تحصیل ابتدایی افغانی نیز از مکتب‌خانه‌ای در کرمانشاه آغاز شد و سپس در مدرسه ادامه تحصیل داد.

### دوران تحصیل علی محمد افغانی



علی محمد افغانی دوران تحصیل مدرسه و دبیرستان خود را نیز در شهر کرمانشاه پشت سر گذاشت. او که در ابتدا سودای پزشکی در سر داشت، برای ادامه تحصیل در این رشته، عازم تهران شد. خانواده او برای این تصمیم، اوضاع مالی ایده‌آلی نداشتند. لذا مادرش برای این امر، مجبور به فروش طلاهای خود شد. شرایط و اوضاع دانشگاه پزشکی آن‌طور که علی محمد می‌خواست، پیش نرفت و او هیچ‌گاه موفق به اخذ مدرک پزشکی نشد. در میانه راه و برای استفاده از شرایط و مزایای رشته افسری، به دانشکده افسری رفت و دست بر قضا از دانشجویان ممتاز شناخته شد.

### سفر به آمریکا، نقطه عطف زندگی علی محمد افغانی

فعالیت چشمگیر و تلاش فراوان افغانی در دانشگاه افسری سبب شد تا برای بورسیه تحصیلی عزم سفر به آمریکا نماید. بدون شک این سفر نقطه عطفی در بیوگرافی علی محمد افغانی محسوب می‌شود. او در این برهه از زمان، با ادبیات انگلیسی و رمان‌های مختلف در این ادبیات آشنا شد. این موضوع در شناخت و کسب آگاهی و اطلاعات لازم در این زمینه، کمک شایانی به او نمود. افغانی در سال ۱۳۳۳ و در حالی که تنها دو ماه از ازدواجش سپری شده بود، از آمریکا به ایران بازگشت و در همان زمان به دلیل فعالیت‌های سیاسی و عضویت در حزب توده ایران، به وسیله مأموران دستگیر و بازداشت شد.

### اسارت علی محمد افغانی، آغاز دوران نویسندگی

او در زمان اسارت متحمل شکنجه‌های فراوانی شد و حتی تا پای اعدام رفت؛ اما در دادگاه تجدید نظر حکم او به حبس ابد تغییر یافت. زندانی شدن و اسارت او، این فرصت را برای افغانی پدید آورد تا دست به قلم شده و روایت‌ها و داستان‌های خود را به رشته تحریر درآورد. شوهر آهو خانم به عنوان بهترین کتاب علی محمد افغانی نیز در این دوران نوشته شد. البته مأموران به راحتی به او اجازه نوشتن نمی‌دادند و نوشته‌های او را بازرسی می‌کردند. افغانی نیز در اکثر اوقات دیکشنری زبان که از آن برای یادگیری استفاده می‌کرد را باز می‌کرد و وانمود می‌نمود در حال ترجمه است. وی پس از ۵ سال از زندان آزاد شد و با سرمایه اندک خود انتشار رمان معروف خود با نام شوهر آهو خانم را آغاز کرد.

### سبک نگارش علی محمد افغانی

علی محمد افغانی برای نگارش آثارش سعی کرده تا از توصیفات دقیق همراه با جزئیات استفاده کند. همچنین برای خلق شخصیت نیز سعی می‌کند، از کاراکترهای اطراف خود و آن‌هایی که در همان جامعه حضور داشتند، استفاده کند. این ویژگی سبب شده تا آثار علی محمد افغانی بسیار باورپذیر باشند. در نتیجه، شخصیت‌هایی با خصوصیات آشنا در کنار اشاره به جزئیات، سبب شد تا خوانندگان بسیاری با آثار او ارتباط برقرار کنند. استفاده از ضرب‌المثل‌ها و جملات عامیانه نیز سبب دلنشین‌تر شدن رمان‌های او گردید. شرایط سیاسی و اجتماعی در بستر داستان و اتفاقات رخ می‌دهد و سبب ارتباط بیشتر مخاطب می‌گردد. لابه‌لای همین رویدادها، علی محمد افغانی، انتقادهای خود را نسبت به اوضاع زمانه نیز بیان می‌کند. تأثیرپذیری از رمان‌های اروپایی نیز در سبک نگارش او بی‌تأثیر نبوده است، مثلاً سبک رئالیسمی که در کتاب سیندخت به کار گرفته است.

او در گفت‌وگویی با سحر کریمی م‌پهر (بخارا، ۱۳۸۸، شماره ۷۱) از جمله می‌گوید: "در رئالیسم مسئله کوچکی انسان مطرح نیست، بلکه بزرگی انسان حتی در جنبه‌های منفی ذاتی‌اش مطرح می‌گردد. بالزاک داستان کوتاهی دارد به اسم «سوگند» که بسیار زیبا است. رئالیسم، والایی و پرتوافکنی انسان است، عمیق عواطف انسانی است. کتاب خاطرات زندان را من با همان کاراکتر حزبی که داشتم نوشتم. و نخست عنوان آن «پیمان به راه تو سوگند» بود و بیانگر این مضمون بود که ما توده‌ای بوده و به حزب توده وفا داریم. بعدها این اسم به نظرم ابهام‌آمیز بود و عنوان آن را گذاشتم: «پیمان بی تو هرگز» و در مقدمه نوشتم: «به یاد دوستم اسماعیل محقق دوایی که به دستور شاه در یک گروه شش نفری تیرباران شد."

### عنوان کتاب‌های علی محمد افغانی

شوهر آهو خانم / محکوم به اعدام / بافته های رنج / همسفرها / شلغم میوه به شته / سیندخت / شادکامان دره  
قره‌سو / سنگی بر روی بافه / دکتر بکتاش.

در ادامه، متن گفت‌وگوی اریب‌هشت ۱۳۹۵ مجله «آزما» با «محمد علی افغانی» را هنگام سفر به تهران در محل «انتشارات نگاه» می‌خوانید.

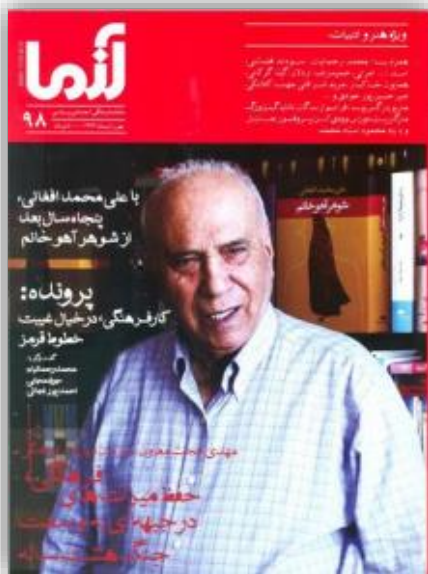
[بازگشت به فهرست](#)

## گفت و گو با علی محمد افغانی

علی محمد افغانی نویسنده «شوهر آهو خانم» و... به ایران آمده بود برای چندروز، کمتر از یک ماه. دلم می خواست نویسنده ی شوهر آهو خانم را ببینم. تصویری که از او داشتم مردی میانسال بود ایستاده در میان حیاطی پُرگل با نگاهی نافذ. تصویری برپایه آخرین عکسی که از او دیده بودم، اما وقتی به لطف عزیز بزرگوار علیرضا رئیس دانایی، مدیر نشر نگاه فرصتی فراهم شد برای دیدار و گفت‌وگو با خالق «شادکامان دره قره‌سو» [لینک دانلود کتاب]، وقتی دیدمش، از دیدن چهره ساده و مهربان مردی سالخورده یگه خوردم. [نقدی بر کتاب مزبور در ارژنگ شماره ۲۲ بهمن و اسفند ۱۴۰۰ منتشر شده بود.]

سادگی در چهره و رفتارش آن قدر بود که گمان می کردی ساعتی پیش از زادگاهش آمده است با سایه ای از همه آن چه در بیش از هفتاد سال زندگی گذرانده بود بر چهره اش. از رنج زندان و هول اعدام گرفته تا... ضربه آخر که رفتن همسرش بود اما آن چه در این چشمان کم‌سو می دیدم، باز هم اراده بود و امید به زندگی. می گفت نمی توانم بخوانم، اما می نویسم و خوشحال بود که سه کتاب «سنگی روی بافه»، «بوته زار» و «پیمان بی تو هرگز» در آستانه انتشار است. صدای رسا و لحن کوبنده اش هم‌چنان حکایت از جدیتی تردیدناپذیر داشت. صحنه به صحنه کتاب هایش را در ذهن داشت و عاشقانه روایت‌شان می کرد. سفر به دنیای کتاب های افغانی در آن عصر خوب پائیز به لطف مدیر نشر نگاه امکان پذیر شد عصری شیرین و خاطره‌انگیز که حاصل آن، به این گفت‌وگوست:

\*\*\*



آقای افغانی خوشحال شدم که پس از مدت ها شما را در ایران دیدم، موافقید باهم یک سفر خیالی به گذشته بکنیم، به زمانی که شوهر آهو خانم را نوشتید آن هم در شرایطی که ظاهراً فضا برای انتشار کتابی م مثل شوهر آهو خانم مناسب نبود. از یک طرف سلطه ی ادبیات سیاسی، شعاری و از یک طرف مدرنیسم ادبی! وارداتی و این وسط شوهر آهو خانم روایت ساده ی رنج زن ایرانی و سنت های خانوادگی بود و مهمتر این که این رمان را یک افسر توده ای محکوم به اعدام نوشته بود. می خواهم بدانم بعد از نوشتن و انتشار این رمان برای شما در دسری درست نشد؟

البته بعد از نوشتن این رمان من انتظار در دسره های بدی را می کشیدم و گاهی دوستانم می گفتند منتظر باش! می دانید که این طور در دسر ها می توانست به شکل های مختلف باشد. از یک اتهام بیمورد یا با موردی که به تو بزنند یا یک ما شین تصادفاً! در خیابان تو را زیر

بگیرد، این کارها برای دستگاه راحت بود، حتی می توانستند نگذارند کتاب منتشر بشود. همه ی این ترس ها را داشتم. حتی جالب است این نکته را بدانید در چاپ اول این کتاب یک عکس از من هست و زیر آن هم نوشته شده: «عکس نویسنده در آخرین لحظه چاپ کتاب» یعنی فکر می کردم این آخرین عکسم می تواند باشد. یک عده ای همین موضوع را مایه شوخی با من می کردند، آن زمان رابطه ها محفلی بود و در این محفل ها تا می رسیدند به من می گفتند تو بعد از اتمام کتاب، فوری دویدی به عکا سخانه و یک عکس گرفته ای که نوشته ای «در لحظه ی تمام شدن کتاب!» آدم هایی مثل مرحوم مجتبی مینوی، دکتر محمود سینیایی یا دریابندری می آمدند به دفتر کتابخانه ی همایون صنعتی زاده یک بار می نوی مرا آنجا دید و گفت: می گفتند این جمله یعنی چه در لحظه ی پایان کتاب! و من می گفتم «لحظه ظاهراً فقط یک لحظه است. حمله ناپلئون به روسیه یک لحظه تاریخی است. خیلی مسایل هست که یک دوران را نشان می دهد و ما برای نشان دادن یک دوره زمانی مناسب ترین لغتی که داریم همان لحظه است».

یعنی در مقیاس تاریخی آن دوران به نظر شما به یک لحظه تبدیل شد؟

بله. پس بنابراین من آن لحظه را یک مقطع تاریخی مهم تصور کردم که عکس نویسنده در لحظه ی پایان کتاب را گذاشتم اما نگفتم که فکر می کردم بعد از چاپ این کتاب ممکن است دیگر نباشم و خودم را نیست شده می دیدم که البته این صحبت را الان باز می کنم و آن زمان نگفتم اما این احساس واقعی ام بود. و دلم می خواست خواننده بداند نویسنده در آن لحظه ی آخر چه شکلی بوده. خیلی ها هم می خندیدند و می گفتند مثل گز فروش ها و سوهان فروش ها تو هم عکست را پشت جلد کتابت زده ای! به هر حال من فکر می کردم حداقل کتاب را جمع می کنند. و البته مطمئنم اگر آن استقبال نشده بود دست کم اگر با خودم کاری نداشتند کتاب را جمع می کردند.

یعنی جلب توجه مخاطب باعث شد که سیستم، خلع سلاح بشود. چون شما وارد افکار عمومی شدید؟

بله، نقدهای خوبی شد از کتاب و شاید همین ها من را نجات داد.

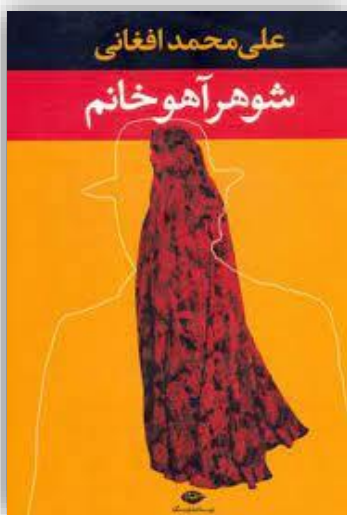
شما این کتاب را در زندان نوشتید و این ماجرا را که موقع نوشتن برای من حرف کردن ذهن ماموران یک دیکشنری باز می کردید و داستان را در صفحاتی که داخل آن گذاشته بودید می نوشتید قبلاً گفته اید، اما اصلاً چه شد که به فکر نوشتن این رمان افتادید. به هر حال شما یک زندانی زیر اعدام بودید یک افسر با جرم سنگینی مثل تلاش برای براندازی سلطنت اصلاً امید داشتید تمامش کنید؟

من آن زمان که سرگرم فعالیت های به اصطلاح خودمان اجتماعی بودم خب اعضای حزب می دانستند که من قلم نوشتن دارم. در آن زمان آقای محقق سرشاخه ی ما بود.

همان محقق که اعدام شد؟

بله. «اسماعیل محقق دوانی». او که من به یادش یک کتاب نوشتم به نام «پیمان، بی یاد تو هرگز» اما زمانی که ما دستگیر شدیم قبل از آن که محاکمه بشویم محقق مرتب به من می‌گفت هر چه می‌خواهی بنویسی، طوری بنویس که دستگاه نفهمد تو صاحب قلمی. چون اگر بفهمد رها پیت نمی‌کند و وادارت می‌کند آن چه آن‌ها می‌خواهند بنویسی و مرتب هم مثال سعدی را می‌زد که: «نشیدی که صوفی می‌کوفت زیر نعلین خود میخی چند آستینش گرفت سرهنگی، که بیا نعل بر ستورم بند» و می‌گفت آخر و عاقبت تو هم همین می‌شود نگذار که بفهمند می‌توانی بنویسی. آن زمان من خودم هم نمی‌دانستم که حد و اندازه و کیفیت کارم در چه حدی است فقط می‌دانستم که من به این راهی که می‌روم مطمئنم. در زندان برای این که دستگاه یا حتی دوستان خودم متوجه نشوند که چه دارم می‌نویسم، یک دیکشنری باز می‌کردم و در داخل آن کاغذهایم را می‌گذاشتم و می‌نوشتم. وقتی می‌گویم دوستانم منظورم این نیست که آن‌ها نظر بدی داشتند بلکه به هر حال زمان‌هایی بود که بحث سیاسی می‌کردند و من داشتم می‌نوشتم و در بحث‌شان شرکت نمی‌کردم و خب آن‌ها اعتراض می‌کردند یا روزهایی که آشپزی در سلول نوبت من بود و من که ذهنم دنبال ادامه‌ی نوشتن و تجسم صحنه‌های داستان بود یادم می‌رفت نمک یا فلفل توی غذا بریزم.

### یعنی فکرتان دنبال داستان بود؟



بله، هم فکرم در فضای داستان بود هم این که هر کس از قبل می‌دانست چه روزی نوبت آشپزی اوست و حداقل، دو سه روز فکر می‌کرد که مثلاً فلانی تخم مرغ دوست ندارد، آن یکی فلان غذا را می‌پسندد و... که بتوانند نظر همه را تأمین کنند اما من آن قدر سرگرم داستان بودم که به این چیزها فکر نمی‌کردم من حتی شب‌ها هم با وجود این که خیلی مشکل بود می‌نوشتم. ما شش نفر بودیم و در یک سلول کوچک کنار هم دراز می‌کشیدیم و می‌خوابیدیم بدون این که امکان غلت خوردن داشته باشیم اما در آن شرایط هم من به داستان فکر می‌کردم، یا بهتر بگویم داستان به من فکر می‌کرد و مرا رها نمی‌کرد. در واقع چنگ انداخته بود و حلق مرا فشار می‌داد که پیش بروم. یادم هست یک بار یک صحنه‌ای یادم آمد و اشک از

چشمانم سرازیر شد و چک، چک روی کاغذ ریخت نمی‌دانم شما تا به حال در زندگیتان احساس کرده‌اید که اشک وقتی روی سطحی می‌ریزد صدا می‌کند؟ و آن زمان من حتی می‌ترسیدم صدای فروریختن اشک‌هایم دیگران را بیدار کند.

### در چنین شرایطی صحنه‌های مختلف داستان در ذهنتان خلق میشد.

بله، صحنه‌های مختلفی در کتاب هست که من با تأثری عمیق به آن‌ها فکر کرده‌ام در آن جای تنگ شب‌ها وقتی می‌خوابیدم من نمی‌توانستم از جایم بلند شوم چون دیگران از خواب می‌پریدند، بعد هم می‌دانید که در زندان شب‌ها هم چراغ روشن است. حالا چه چیز تاریک است بماند، اما چراغ‌ها همیشه روشن است اما با نور کم که نوشتن را دشوار می‌کند ما یک چراغ متحرک درست کرده بودیم که وقتی روشن می‌کردیم می‌توانستیم آن را پایین بکشیم و وقتی خاموش می‌کردیم نزدیک سقف می‌شد. خب من نمی‌

تواستم چراغ را پایین بکشم و روشن کنم چون بقیه از خواب بیدار می شدند. پشت سر من در جایی که می خوابیدم یک دیوار سه متری صافی بود و من گاهی شب ها بدون این که بلند شوم از مجموعه آن چه به خاطر آمده بود دو سه کلمه روی دیوار می نوشتم، حتی گاهی یک جمله هم می شدا ما دو، سه کلامه کافی بود که فردا صبح کل صحنه یادم بیاید.

### الان یادتان می آید کدام صحنه ها را این طوری خلق کردید؟

دقیقاً همین الان هم اگر دو سه کلمه از هر جای کتاب بخوانید من به شما خواهیم گفت که این صحنه را کی و در چه شرایطی نوشتم و کل ماجرا را برایتان تعریف می کنم. بعد روز که می شد من میز کوچکی داشتم که پایه های آن جمع می شد پشت آن می نشستم و یک کتاب انگلیسی هم جلویم باز می کردم و شروع به نوشتن می کردم.

### آن زمان انگلیسی شما خوب بود؟

بله. انگلیسی ام خوب بود اما فرانسه نمی دانستم و فرانسه را از یکی از زندانی ها که در فرانسه دوره دیده و زبان خوانده بود یاد می گرفتم و در عوض به او انگلیسی یاد می دادم. موقع نوشتن هم زندانبان ها هم فکر می کردند من دارم کتابی را ترجمه می کنم. این اسماعیل فیاضی که اسمش را آوردید مدام به من می گفت چی داری می نویسی؟ اگر می خواهی کار کنی ترجمه کنی بهتر است و بالاخره یک بار به او گفتم من می نویسم وقتی کتابم درآمد تو ترجمه اش کن. یک مسئله دیگر هم بود در زندان خبرچین داشتیم و من حدس میزدم که آن ها می دانند من دارم می نویسم اما نه من به روی آن ها می آوردم و نه آن ها به روی من چون احتمالاً فکر می کردند حالا که هنوز نوشته اش تمام نشده چاپ هم که نشده بگذار برای دلخوشی خودش بنویسد گاهی هم همه را از سلول ها بیرون می آوردند و در راهرو به خط می کردند و سلول ها را می گشتند البته بیشتر به دنبال چاقو و چیزهای برنده می گشتند گاهی نوشته ها را هم پیدا می کردند و می خواندند و اگر سیاسی بود می بردند به دفتر زندان اما نوشته های غیر سیاسی را نه اما به هر حال جور دیگری اذیت می کردند در همان دوران رمان «بابا گوریو بالزاک» تازه منتشر شده بود و زندانی ها آن را در لیست خرید مایحتاجشان به مامور خرید داده بودند و او کتاب را خریده بود و به بچه ها داده بود. من رفتم و گفتم می خواهم این کتاب را بخوانم به هر حال باباگوریو را داشتم می خواندم نزدیک آخر کتاب بود که فرستادند و کتاب را از من گرفتند و بردند دفتر زندان و این به هر حال آزار دهنده بود و در آن فضای بسته، ذهن آدم را مختل می کرد. در همین ایام یک قضیه ی دیگری پیش آمد و آن هم اعدام شش نفر از دوستان ما بود که به کلی پریشانمان کرد.

### ظاهراً این آقای محقق هم در بین همین افراد اعدام شد؟

بله، محقق بود، مرزبان بود، نصیری بود، سروشیان بود. صبح روزی که می خواستند این ها را اعدام کنند، همه بیدار شدیم هوا تاریک بود ما آن شب توی حیاط کنار باغچه خوابیده بودیم.

### کنار باغچه؟



بله به هر حال زندان شلوغ بود و ما جزو گروه هایی بودیم که همیشه صبر می کردیم دیگرن جای برای خوابیدن پیدا کنند بعد هر جا که مانده بود و می شد ما می خوابیدیم آن شب هم باغچه نصیبمان شده بود تقریباً نصف شب بود که دستی به شانه ام زد که بیدار شو. دیدم پورمختار است که کمی هم لکنت زبان داشت. گفت: آن ها را بردند، من هنوز درست بیدار نشده بودم. گفت نگاه کن دیدم دور تا دور حیات سربازهای مسلسل به دست ایستاده اند که مثلاً ما شلوغ نکنیم که خبرش به بیرون درز کند و برای رژیم بد شود. هر شش نفر را بردند من گفتم این ها را می برند لشکر زرهی و همانجا اعدام شان می کنند و صدای تیر را ما می شنویم می خواستیم به محض شنیدن صدای تیر سر و صدا کنیم و شعار بدهیم، اعدامی ها در حالی که سرود می خواندند رفتند، این ها را در کتاب «پیمان به یاد تو هرگز» نوشته ام. چند دقیقه بعد یک صدایی را با صدای تیر اشتباه گرفتیم و شروع کردیم به شعار دادن، شعارهایی مثل مرگ بر دیکتاتور، مرگ بر شاه و بعد متوجه شدیم صدای سقوط چیزی بوده و صدای تیر نبوده اما سپیده دم بود که صدای تیر بلند شد و در پی آن صدای شعارهای ما. این را که گفتم منظورم این بود که وقتی باباگوریو را بردند من اعتراض کردم و از طریق رئیس بند این اعتراض به دفتر زندان رسید که مرا خواست و نشستیم و با افسر زندان به بحث و جدل بعد از اعدام رفقایمان و شعار دادن های بچه ها باز ما را بردند دفتر، افسر زندان گفت: چرا بعد از کشته شدن رفقایان بازوبند سیاه بستید؟ گفتم: شما متوجه نیستید که من ظهر روز قبل از اعدام با بهزاد توی یک کاسه غذا خورده ام آیا هیچ نوع عاطفه ای نسبت به هم پیدا نمی کنیم؟ در بین مسئولان زندان کسی بود به نام کاووسی که آدم پخته تر و نرمی بود ولی نورخامی همان افسری که با من بحث می کرد آدم جلبی بود در آن جلسه کاووسی طرف مرا گرفت چون او اصولاً اهل رفاقت بود.

وقتی کتاب بالزاک را از من گرفتند و گفتند این کتاب تبلیغ مرام اشتراکی است گفتم پدر آمرزیده درز مان بالزاک اصلاً مسئله مبارزه ی طبقاتی مطرح نبود. بالزاک در سال ۱۸۵۰ مرده اصلاً بالزاک نویسنده ی طبقه زحمتکش نبود بیانیه ی مارکس سی سال پس از بالزاک منتشر شد. اصولاً موضوع مرام اشتراکی و کمونیسم یک کابوس بود برای آن ها و هر حرکت ما از نظر آن ها یک حرکت سیاسی بود. یادم هست روزهای ملاقات که شنبه ها بود خانواده ها می آمدند به ملاقات و مقداری مواد غذایی، خوراکی و میوه و... می آوردند بعد ما می آمدیم توی بند و یک سفره ی بزرگ پهن می کردیم و همه خوراکی ها را به شراکت می گذاشتیم وسط، خب زندانی هایی بودند که ملاقاتی نداشتند و ما هر چه داشتیم با هم می خوردیم و بعد از چند بار که این کار را کردیم دفتر زندان دستور جمع کردن این سفره را داد. می گفتند این کار تبلیغ مرام اشتراکی و نشانه ی مرام کمونیسم است می گفتیم اصلاً مرگ بر کمونیسم! شما آدم بودن سرتان نمی شود این نشانه ی انسانیت است نشانه ی دوستی و برادری است و یک جا زندگی کردن چه عیبی دارد که ما هر چه داریم با هم بخوریم، به هر حال اجازه ندادند.

شما گویا قبل از شوهر آهو خانم کتاب دیگری هم نوشته بودید که دست نوشته های آن کتاب گم شد، آیا از صحنه ها، بافت یا موضوع آن کتاب چیزی به خاطرتان مانده، هیچوقت نخواستید آن را بازنویسی کنید؟ و آیا از آن کتاب چیزی در شوهر آهو خانم آمد یا نه؟

نه، بعد از آن، موضوع های دیگری برای نوشتن به ذهنم رسید و از جمله همین شوهر آهو خانم. اسم اولیه ی شوهر آهو خانم را گذاشته بودم «زن چادر سفید» و وقتی وارد داستان شدم یک جورهایی گرفتارش شدم و مرتب مشغول فکر کردن به آن و نوشتن بودم گاهی صحنه ها را دوباره و سه باره می نوشتم و اصولاً به

دنیای دیگری راه پیدا کردم چون سوژه هم از من زیاد دور نبود در واقع سوژه در درون من بود. وقتی که قلم را روی کاغذ می گذاشتم داستان خودش می آمد. با ورود به این دنیا در واقع آن کتاب اول را فراموش کردم. آن کتاب یک جور کار سیاسی بود و دیگران از نوع آن کتاب خیلی نوشته اند و می نویسند و خیلی هم به آن افتخار می کنند. ولی دنیای داستان فرق می کند حالا به هر شکل که باشد یک اثر ماندگار و ملایم یا کاری مثل شوهر آهوخانم. شما در این کتاب مرتب افت و خیز می بینید برای همین است که از سال ۱۳۴۰ که نوشته شده تا امروز با گذشت بیش از ۵۲ سال هنوز خواننده دارد و این کار ساده ای نیست نمی خواهم از خودم تعریف کنم اما من این اثر و البته همه نوشته هایم را دوست دارم چون فکر می کنم همه نوشته هایم الهامی است که وقتی می آید از من دست بر نمی دارد. به هر حال آن کتاب اول که اشاره کردید یک داستان سیاسی بود، داستان یک افسر بد در ارتش شاهنشاهی.

### افسر بد؟

بله افسر بد.

### چه طور شد که مفقود شد؟

مرحوم محقق که از ابتدا مشوق من بود در بند دیگری بود که افراد مسنتر سیاسی در آن بند بودند من کتاب را فرستادم که او بخواند اما طولی نکشید که همان طور که گفتم آن ها را بردند برای اعدام، او کتاب را امانت داده بود به کسی که به دست من برساند آن شخص ظاهراً یک سروان بود اما بعد ظاهراً کتاب دست به دست شده بود و به هر حال به دست من نرسید. البته من هم دیگر نمی خواستم آن کتاب منتشر بشود و خیلی پاپی پیدا کردن کتاب نشدم چون میل نداشتم به آن بپردازم. به قول قدیمی ها نان های اول تنور یا سوخته است یا خمیر بنابراین به درد خوردن نمی خورد. این کتاب اول هم چنین سرنوشتی داشت.

### قبل از شوهر آهوخانم داستان دیگری نوشته بودید؟

چرا اولین بار که من جذب نوشتن شدم یک داستان کوتاهی نوشتم که در مجله ی اطلاعات بانوان چاپ شد به اسم «تازه عروس».

### این داستان مربوط به قبل از رفتن شما به زندان بود؟

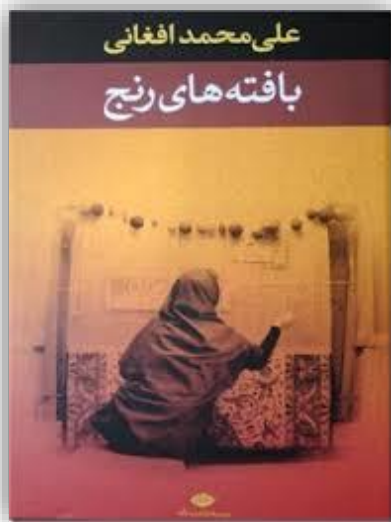
خیر، همان جا توی زندان نوشتم. مدیر مجله ی بانوان به بخش فرهنگی زندان گفته بود اگر در بین زندانی های شما کسی هست که قلم نوشتن دارد داستان هایش را بفرستد ما چاپ می کنیم. من «تازه عروس» را نوشتم و فرستادم و چاپ شد این ها خیلی استقبال کردند و گفتند منتظر داستان بعدی شما هستیم، من هم شروع کردم به نوشتن داستان «زن چادر سفید» موضوعش این بود که زنی با چادر سفید به در دکان نانوايي می آید و صاحب دکان با او وارد مراوده می شود و ارتباطشان بیشتر می شود و به تدریج دلباخته ی او می شود، شالوده ی داستان این بود اما وقتی قلم روی کاغذ گذاشتم دیدم قابلیت این نوشته بیش از یک داستان کوتاه است و مرتب به صحنه های آن افزوده شد تا شد شوهر آهوخانم.

سوال من این است که شما مطالب کتاب شوهر آهو خانم را که می نوشتیید ه مان جان گه می داشتید یا می فرستادید بیرون؟

نگه می داشتتم، برای چی بفرستم بیرون می خواستم کارم را کامل کنم

یعنی احتمال نمی دادید نوشته هایتان را ضبط کنند؟

نه، چون بیشتر وقتی سلول ها را می گشتند سراغ چیزهای برنده و خطرناک می آمدند با داستان و نوشته کاری نداشتند.



شما جایی گفته اید که در زندان یک کتاب انگلیسی که عنوان آن شیوه ی نوشتن یا چیزی شبیه این بود را خوانده اید و داستان نویسی را از آن کتاب آموخته اید و بعد هم آن کتاب را به ابراهیم یونسی داده اید، آیا این همان کتابی است که یونسی بعدها به نام ه نر داستان نویسی چاپ کرد.

خیر، نام آن کتاب Narrative technik بود (تکنیک بیان) از آمریکا خریده بودم یعنی ما را از طرف ارتش فرستاده بودند به آمریکا که در یک دوره آموزش شرکت کنیم این مربوط به زمانی است که من افسر بودم و زندان نرفته بودم. کتاب Narrative technik را من با تعداد زیادی از کتاب هایی که دوست داشتم

از جمله تمام کتاب های جک لندن را به زبان انگلیسی (که هنوز هم آن ها را دارم) و برخی از نوشته های تئودور درایزر را خریدم و به ایران آوردم چون خیلی به مطالعه علاقه داشتم حتی آن جا وقتی در دوره های ارتش شرکت می کردیم من سر کلاس کتاب تئودور درایزر روی میزم باز بود و معلم برای خودش درس نظامی می داد.

یعنی شما به جای یادگرفتن درس های نظامی کتاب درایزر می خواندید؟

خب این کتاب به من یاد میداد نوشتن چیست. در آن زمان خیلی از کتاب هایی که می خواندم احساس می کردم من می توانم چیزی هم سطح آن بنویسم به هر حال این کتاب ها را من از آمریکا آوردم و در زندان هم چندتایی از جمله همین کار درایزر درباره ی نوشتن را می خواندم که هیچ ربطی به ه نر مان نویسی یونسی ندارد هر چند که یک بار کتاب را دادم که بخواند.

شرایط مالیتان در خانه ی پدری خوب بود؟

وضع خوبی نداشتیم اما آن قدر دور و برمان آدم ها شرایط از ما بدتر داشتند و فقیر بودند که ما در مقابل آن ها وضعمان خوب بود. ما خودمان را جزو اشراف!! حساب می کردیم، البته بعداً خیلی واپس رفتیم، الان

که گاهی با برادرم در آمریکا حرف می‌زنیم به یاد می‌آوریم که ۱۳ اطلاق داشتیم که ا جاره داده بودیم و مادرم به وضع این اطلاق‌ها می‌رسید که مردم در آن زندگی می‌کردند. (گریه می‌کنند) با این وضع ما اشراف بودیم مادر رختخواب‌ها را خودش می‌برد از این اطلاق به آن اطلاق که دوتا از برادرهای من در همین جریان از بین رفتند. خب این زندگی را داشتیم و همیشه از وضعی که داشتیم متأثر بودم. این وضع زندگی ما بود. من با این شرایط در تمام استان شاگرد اول شدم. به هر حال با مصطفی آمدیم تهران و در گاراژی در ناصر خسرو پیاده شدیم و روز بعد هم یک اتاق کرایه ای کوچک پیدا کردیم در خیابان نشاط که الان اسمش عوض شده. مدتی با هم، همخانه شدیم همان جا مصطفی به من گفت ما آمده ایم برای تحصیل به دنبال حزب بازی نروی‌ها. آن زمان حزب توده، اول خیابان فردوسی یک کلوپ داشت و ما هم عاشق این کلوپ بودیم، نه به خاطر مسایل حزبی برای این که می‌توانستیم در آن جا با دیگران حرف بزنیم. آن جا اجتماعی بود از گروه‌هایی که با هم حرف می‌زدند و به دنبال راه حل برای مشکلات مردم بودند.

### پس کی به سراغ مسایل سیاسی رفتید؟

کم کم کشیده شدیم، آن‌ها خیلی برای درست کردن تشکیلات فعالیت می‌کردند حتی وقتی من آزاد شدم و کتاب شوهر آهو خانم منتشر شد و نقدهای مثبت درباره اش نوشته شد یک نفر از دوستان که هم عضو حزب بود و هم با دستگاه همکاری داشت، آمد و گفت دوستان می‌گویند اگر افغانی یک حزب درست کند مثل حزبی که در اصفهان درست شد و ما آن را اداره کنیم خیلی خوب می‌شود دیدم این جا از آنجا‌هایی است که باید رشته را قطع کرد. گفتم هر کس نداند تو می‌دانی من چه طور از زندان خارج شدم، من این کاره نیستم. اما این آدم خیلی مزاحم می‌شد یک وقتی آمد و گفت تو هم دست به قلمی مثل افراشته و می‌توانی مثل او معروف بشوی. بعد از سال ۳۲ حزب مرتب می‌گفت باید قیام کرد و نمی‌شود دست بسته ماند و نگاه کرد، می‌خواستند جنگ مسلحانه بکنند. یک روز هم ما را بردند برای تعلیم استفاده از اسلحه در یک خانه ای که طرف‌های سلسبیل بود که محل تعلیم بود من یک لحظه سر بلند کردم و دیدم افراشته در چارچوب در ایستاده است و آن اولین باری بود که او را می‌دیدم.

### رفتید برای اسلحه شناسی و دیدید که محمدعلی افراشته در آستانه‌ی دراست به نظر شما افراشته چه طور آدمی بود؟

مثل کریم پور شیرازی بود این بدتر از او بود. کریم پور که او را کشتند و آتش زدند به اندازه‌ی او وابسته نبود.

### به نظر شما در نقد و اعتراض و در مبارزه با دشمن هم حرمت‌ها باید حفظ شود؟

بله، این هم خودش یک بحثی است. قلم و ادبیات حرمت دارد اما از این توهین‌ها بدتر را شاه به مردم می‌کرد. از این گذشته شما می‌دانید که توده‌ی مردم به فکر ادبیات نیستند، نه این که نباشند ولی حرفی که می‌خواهد اثر آنی و فوری داشته باشد با ادبیات کاری ندارد و ادیبانه صحبت کردن نیست. البته خیلی از مجله‌ها و روزنامه‌های آن دوره گاهی هجوهای تند در حد فحش داشتند اما در آن زمان ما در مقطعی بودیم که باید این حرف‌ها را می‌زدیم. چرا چون ما می‌دیدیم که شاه داشت در آن زمان خیانت می‌کرد.

اگر من بخواهم به عنوان یک خواننده نظر بدهم باید بگویم نوشته های شما بسیار خوب و روان نوشته شده و به راحتی قابل حس کردن است. و به هر حال رمان شوهر آهو خانم همین طور بافته های رنج جزو آثار رئالیستیک به حساب می آید از نظر خودتان سبک شما چطور تعریف میشود.

این که نویسنده بگوید سبک من رئالیسم است یا هر سبک دیگری چندان درست نیست این تشخیص را باید دیگران بدهند. مثلاً دولت آبادی در کتاب کوچکی که تازه منتشر کرده در مورد خودش گفته که تحت تأثیر چه کسانی بوده. یا کسانی مثل صادق هدایت و جمالزاده جزو اسطوره های ثابت شده اند که دو سه نسل پیش تا حالا آثار این ها را می خوانند و به طور طبیعی تحت تأثیر این ها هستند او به این ها هم اشاره کرد و بعد گفته که من تحت تأثیر نوشته های شاهرخ مسکوب بوده ام. در حالی که شاهرخ مسکوب مترجم خوبی است، از نظر من ترجمه بسیار کار مشکلی است پیدا کردن نثری که هماهنگ با اصل اثر باشد بسیار مشکل است. شاملو، قاضی و دیگران کار بزرگی در عرصه ی ادبیات کشور انجام داده اند. بعد می گوید در آثار من جای پای هیچ نویسندهای نیست این را دیگران باید بگویند نه این که خود نویسنده بگوید. مثلاً نوشته های من را دیگران قضاوت کرده اند. چه کسانی؟ مثلاً جمالزاده، بزرگ علوی، دکتر ندوشن، سیروس پرهام، دربابندری و... در مورد کارهای من قضاوت کرده اند در پاسخ به شما باید بگویم این سوال قبلاً هم از من شده در یک کنفرانسی همین سوال را کردند. من دوست ندارم برای جمعی صحبت کنم اما در مورد این سوال گفتم شما می توانید همه ی سبک ها را در نوشته های من پیدا کنید. سبک رومانسیسم، ناتورالیسم، رئالیسم هر تکه از داستان های من در یکی از این سبک هاست. اما کل آن بله بیشتر به رئالیسم نزدیک است.

اولاً کل داستان با انتخاب درستی باشد، اگر انتخاب درست نباشد، اصلاً به درد نمی خورد. مثلاً در نظر بگیرد کتابی هست به نام «ثریا در اغما» با شنیدن عنوان کتاب ذهنش به ثریا زن قدیم شاه میرود بعد می بینی او نیست و این انسان عادی بیهوش است و آریان در آخر کتاب این را می گوید. نود درصد داستان ها شبیه همین هستند آخرش باید از خودت بپرسی خوب چی گفت؟

**به نظرتان ادبیات باید حتماً پیام داشته باشد؟**

حرف من این است که وقتی می پرسی چی گفت این کتاب هیچ به نظرت نمی رسد. خیلی از نویسنده ها همین طور نوشته اند یا حتی ترجمه ها همین وضع را دارند چیزی به خواننده نمی دهند. من حتی نوشته های یونسی را قبول ندارم.

**چرا؟**

شاید شما بگویید چون با روش شما متفاوت است قبولش ندارید. اما من می گویم البته من با خودم می سنجم یعنی محک من یک چیز دیگر است. شما چند کتاب از جک لندن خوانده اید.

**سپید دندان، یکی هم آوای وحش.**

خب، سپید دندان را خوانده ای، من چند بار خوانده ام ده امین بار کتاب را می خوانی و می بینی سپیددندان شما را می برد به دنیای کوشش و سختی کما این که در یکی از داستان هایش شرح می دهد برای به دست آوردن آب باید این قدر زمین را بکنند که به آب برسند و این یعنی جدال انسان برای زنده ماندن، جدال انسان با طبیعت را در کتاب پیرمرد دریا همینگوی می بینید. گر چه من جدال انسان با طبیعت را ندارم من هم که آن همه زحمت را از نزدیک ندیده ام می توانم مثل او بنویسم. اما مطابق واقعیت در نمی آید باز هم می خوانند و می گویند به به چه قلمی ولی من خودم قبولش ندارم. سپیددندان جدال انسان با طبیعت را نشان داده و یک تجربه ی تازه را عرضه می کند. و این تجربه ی بشری تازه است اما شما این حس را در کتاب ثریا در اغما نمی توانید تجربه کنید.

جک لندن داستان کوتاهی دارد به نام یک تکه گوشت، داستان قهرمان بوکسی است که دوران اوج او گذشته یک مسابقه ای برای او ترتیب می دهند با یک بوکسور جوان شرح تک تک مَشَت های او را در جریان داستان می خوانید و حس می کنید. در داستان «شاد کامان دره ی قره سو» پسر جوان بی پولی هست که پدرش برای کارگری رفته در دهی که دختر پادشاه دورود هم آن جا است. این پسر عاشق این دختر می شود. پسر بی پول آن هم در ده وقتی عاشق یک دختر ثروتمند می شود عوالم متفاوتی پیدا می کند. عوالم آسمانی و تخیل درباره ی معشوق دختر هم همین طور شرایطی پیش میاید که این دختر و پسر تنها می شوند اما حرمت عشقشان آن قدر هست که فقط با شرم با هم حرف میزنند و هیچ اتفاقی بین آنها رخ نمی دهد. آن زمان این افکار در خانواده ها شدیدتر بود. کسی مثل عبدالعلی دستغیب از این کتاب تعریف کرد و گفت: «فهم کتاب به جای خودش هیچ ایرادی از آن نمی توان گرفت اما تشریح این خانواده می توانست بهتر باشد». این کتاب به بیش از ۲۵ سال اجازه ی انتشار نگرفت و تازه نقطه ی عطف کتاب حذف شد.

**در جریان ساخته شدن فیلم شوهر آهو خانم، شما در کجای این جریان بودید و اصولاً از آن فیلم که ساخته شد راضی هستید یا نه؟**

آن فیلم که ساخته شد من وکیل گرفتم و شکایت کردم بنا بود داوود ملاپور فیلم را تحت نظر من بسازد ولی اولین باری که من رفتم سر فیلمبرداری دیدم کار آن طور که باید نیست.

**آن جلسه ای که شما رفتید فقط ملاپور بود یا آربی آوانسیان هم بود؟**

آربی هم بود، خانم براتلو هم بود، یک خانم ارمنی را هم آورده بودند برای نقش «هما» که آربی او را معرفی کرده بود. خب؟ «هما»، در کتاب یک زن بسیار خاص است و آهو یک زن مظلوم و افتاده حال و نجیب. شخصیت هما روی آهو سایه میاندازد. اما آن خانم یک آدم کوتاه قد و بدون هیچ زیبایی بود و در مقابل خانم براتلو هم که در تئاتر بازیگر بود با آن قد بلند و شخصیت خاصی که داشت، نمیتوانست نقش آهو را بازی کند. خب آن خانم ارمنی که نمیتوانست شخصیت هما را داشته باشد او را تحت تاثیر خود قرار دهد. بالاخره اول ظاهر این بازیگر باید بیانگر آن شخصیت باشد، که نبود ولی من چون نمیخواستم دل آن خانم ارمنی بشکند هیچ نگفتم به تدریج دیدم این خانم حتی نشستن مدل خود مان (چهارزانو) را بلد نیست، عاداتهای یک زندگی سنتی و مسلمان را بلد نیست اصلاً حرکات او فرق میکرد، بعد فکر کردم شاید بازیگر



خاصی باشد موافقت کردم. گفتند چهارشنبه فیلم برداری را شروع میکنیم گفتم این بازیگرها کتاب را خوانده‌اند، سناریو دارند. گفتند لازم نیست اصلاً بازیگر میدانند چه نقشی قرار است بازی کنند، بعد روی فیلم صداگذاری میشود این را نپذیرفتم.

## این حرف را آربی زد؟



خیر، ملاپور گفت. من گفتم در سینمای حرف‌های ج بهان یک بازیگر برای این که حال و هوای نقش را خوب حس کند گاهی می‌رود شش ماه در محل میماند حتی مثال زدم که شما در یک خیابان بزرگی در نیویورک اگر بین هزاران آدمی که راه می‌روند دقت کنید به راحتی ایرانیها را از راه رفتنشان تشخیص میدهید. برای خود من این دو سه بار پیش آمده که خطا هم نکردم و وقتی رفتم با طرف حرف زده‌ام دیدم بله ایرانی است. بعد از ساخته شدن فیلم به آنها گفتم حتی ناوای شما حرف‌های نیست. یا خانم آهو که توی فیلم در یک صحنه گیوه میبافد اصلاً یک بار کلاش «گیوه» بافی ندیده گیوه را این طور نمی‌بافند. گفته‌اند تماشاگر تهرانی که اینها را نمی‌فهمد، گفتم بله این معلوم است که حرف‌های نیست. اینها همه ریزه‌کاریهای هنری است که دنیا رعایتش میکند ولی ما نه.

## پس اصلاً از فیلم راضی نبودید؟

فیلم یک سالی بابت شکایت من توقیف بود بعد ملاپور رفت اسکویی و آشتیانی (دبیر سندیکای فیلم سازان) را دید و اینها آمدند و میانجی شدند و من هم بالاخره رضایت دادم. وزارت فرهنگ و هنر گفته بود که با ادامه این توقیف سر و صدا ایجاد میشود، قانوناً هم که نمیتوانید بدون اجازه افغانی اکران کنید بروید و رضایتش را بگیرید. یک روز عصر آمدند و آن قدر گفتند که بالاخره من رضایت دادم.

## الان هم مینویسید یا نه؟

چند داستان کوتاه نوشتم، یک کتاب درباره ی جنگ ایران و عراق به انگلیسی نوشتم به اسم «ماه بر فراز جبهه»، یک داستان دیگر هم هست با نام «دنیای پدران دنیای فرزندان» که درباره ی تفاوت این دو جهان است.

## شعر هم که می‌گویید؟

بله، اما وقتی خواستم در آمریکا چاپ کنم گفتند شعر ایران خریدار نخواهد داشت و فعلاً مانده یک تعدادی هم شعر انگلیسی دارم.

## هنوز با دست مینویسید؟

با کامپیوتر هم کار می کردم، اما چند بار کارهایم درست save نشد و از دست رفت، درست به من آموزش ندادند.

### هنوز هم کتاب هایتان با یک بیت شعر شروع می شود؟

بله این برای من یک رسم است. همین شوهر آهو خانم اولش با بیت

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد و آن شور که در دل بنهادم به در افتاد

شروع می شود

یا این ابیات از شما مصلحت خویش نمی پردازم

همچو پروانه که می سوزم و در پروازم

که موضوع کتاب سیندخت را پیشاپیش به خواننده می دهد که در فضای جنوب و ماجرای عاشقانه ی یک مهندس نفت است. در آن کتاب کلاً فضای زندگی در جنوب تصویر شده. من اصلاً فکر نمی کردم حال و هوای این کتاب این طور بشود به محض این که قلم روی کاغذ گذاشتم وارد فضای جنوب شدم و همه ی ماجراهای کتاب پیش آمد. همه ی شعرها هم اشعار شعرای بزرگ ایران است.

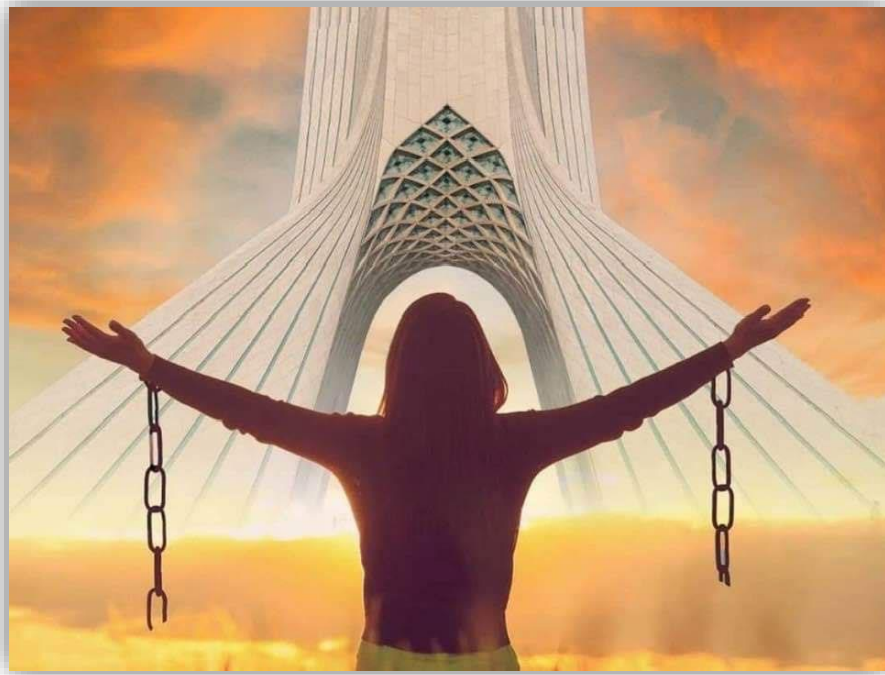
خوشحالم از این که فرصت دادید و گفت و گو با شما فراهم شد.

من هم متشکرم، چند تا مجله آزما هم برای من حتما بفرستید.

۸ اردیبهشت ۱۳۹۵

سرچشمه متن گفت و گو: [سایت انتشارات نگاه](#)

[بازگشت به فهرست](#)



# اجتماعی

# بحران دستمزد و معیشت، نیازمند راه‌حلی ساختاری و بنیادین

## مسعود امیدی



**ارژنگ:** نوشتار زیر گرچه ساعاتی پیش از تصویب افزایش ۳۵ درصدی حداقل مزد کارگری (کم‌تر از تورم سال قبل) برای سال ۱۴۰۳ در آخرین روز سال گذشته (نمایش تکراری خیانت سرمایه‌داران و دولت و مجلس حامی آنان) منتشر شده، اما بحث «دستمزد» را در چارچوب موضوع کلان‌تری با عنوان «**بحران دستمزد و معیشت**» مورد واکاوی قرار داده است. بحرانی «بسیار جدی» که «حل آن در ساختار کنونی غیرممکن می‌نماید.»

### چرا از بحران دستمزد و معیشت سخن می‌گوییم؟

حقیقت آن است که مدت‌هاست که ابعاد موضوع حقوق و دستمزد و معیشت در کشور در نتیجه‌ی سال‌های طولانی مقررات‌زدایی نئولیبرالی و نیز سوء مدیریت، از یک مسئله‌ی متعارف اجتماعی در جوامع سرمایه‌داری فراتر رفته و به یک چالش و بحران اقتصادی و اجتماعی تبدیل شده است. درک این حقیقت چندان دشوار نیست. کافی است که تنها نگاهی به ارقام مصوب سالیانه جهت خط فقر، دهه‌ها نرخ‌های بسیار بالای تورم و شیب فزاینده‌ی بسیار تندتر نرخ افزایش تورم نسبت به افزایش نرخ‌های حقوق سالیانه‌ی کارگران ببینیم که با تحلیل رفتن مداوم قدرت خرید کارگران و گسترش و انباشت شتابان فقر در طبقه‌ی کارگر و زحمتکشان همراه بوده است، تا تصویر بهتری از عبارت «**بحران دستمزد و معیشت**» داشته باشیم.

روشن است که پیامدهای توسعه‌ی فقر و کاهش قدرت خرید کارگران به محرومیت آن‌ها از تفریح و سفر و کالاها و خدمات فرهنگی و... محدود نمی‌شود، بلکه مدت‌هاست که تأمین حداقل نیازهای بهداشتی و درمانی، تغذیه‌ی مناسب، آموزش، مسکن و نیازمندی‌های اساسی معیشتی آن‌ها را نیز با مشکلات جدی مواجه کرده و به عبارت درست‌تر غیرممکن کرده است. تردیدی نیست که پیامدهای اقتصادی و اجتماعی این بحران به محرومیت خانوارهای کارگری از تغذیه‌ی مناسب، محرومیت از تفریح و سفر و محرومیت از تأمین نیازهای آموزشی و بهداشتی و درمانی محدود نمی‌ماند، بلکه پیامدهای گسترده‌تر اجتماعی آن را باید در

افزایش نرخ ترک تحصیل، کودکان کار، بزهکاری، خودکشی، افسردگی، فحشا، طلاق و... و بسیاری دیگر از نابسامانی‌های اجتماعی به انتظار نشست.

وقتی نایب رئیس کانون هماهنگی شورای اسلامی کار استان تهران، هزینه‌ی ماهانه‌ی سبد معیشت کارگران را در شرایط کنونی برابر ۲۳.۵ میلیون تومان اعلام می‌کند و کمیته‌ی دستمزد شورای عالی کار برای سال جاری (۱۴۰۲)، دریافتی یک خانواده‌ی ۴ نفره (با دو فرزند) را برابر ۸۵.۷۹۹.۴۰۸ ریال تعیین کرده است، معنای روشن آن، این است که این حقوق تنها ۳۶.۵ درصد از هزینه‌ی ماهانه‌ی سبد معیشت خانوار را پوشش می‌دهد. و اگر در نظر بگیریم که در سال‌های قبل نیز چنین بوده، نتیجه‌ی این وضعیت چیزی جز به فلاکت نشاندن طبقه‌ی کارگر نبوده است. و جالب است که در همین شرایط نمایندگان دولت و کارفرمایان در شورای عالی کار در تلاشند تا با کاهش کالری مورد نیاز کارگران، سبد هزینه‌ی معیشت کارگران را معادل ۱۶ میلیون و ۱۰۰ هزار تومان تعیین کنند و برآنند تا از خوراک بخور و نمیر آن‌ها نیز بزنند تا به رقم افزایش دستمزد کمتری دست‌یابند!

راه‌انداختن کمپین برای حقوق ۱۵ میلیون تومانی برای سال ۱۴۰۳ اگر چه تقریباً به معنای ۷۵ درصد افزایش در مجموع دریافتی یک خانواده‌ی کارگری باشد، اما با توجه به رقم ۲۳.۵ میلیون تومان برای هزینه ماهانه‌ی سبد معیشت، از آنجا که هنوز ۳۵ درصد زیر هزینه‌ی سبد معیشت تعیین شده برای آن خانوار است، هیچ گاه قادر به حل بحران معیشت خانواده‌های کارگری در جامعه‌ی ما نخواهد بود.

ابعاد مشکل آن‌گاه بیشتر نمایان خواهد شد که به این نکته شود که خانواده‌ی کارگری مربوطه قرار است تا پایان سال آتی (۱۴۰۳) با این رقم زندگی کند، درحالی‌که بی‌تردید و در خوش‌بینانه‌ترین وضعیت، تورمی حداقل برابر ۵۰ درصد نیز در سال آینده خواهیم داشت که تأثیر آن بر هزینه‌ی سبد معیشت آن خانوار به مراتب بیشتر نیز خواهد بود. معنای روشن این سخن آن است که با فرض تورم ۵۰ درصدی در سال آینده، هزینه‌ی سبد معیشت خانوار که اکنون ۲۳.۵ میلیون تومان تعیین شده است، به بیش از ۳۵ میلیون تومان خواهد رسید و این کارگر باید با چیزی شبیه چشم‌بندی یا معجزه بتواند با حقوق ۱۵ میلیون تومانی مصوب فرضی که برخی با راه‌اندازی کمپین مربوطه امیدوار به تصویب آن هستند، گلیم زندگی خود را از آب بیرون بکشد! یک حساب و کتاب ساده و یک دو دو تا، چهارتای ساده برای درک این استدلال کفایت می‌کند. لازم نیست که کسی دارای دانش و تجربه‌ی تخصصی و کارشناسی در حوزه‌ی حسابداری و این‌گونه محاسبات باشد تا این حقیقت را درک و به آن اعتراف کند.

با این وجود، گزارش‌های منتشره در مطبوعات گویای آن است که در جلسات کمیته‌ی دستمزد شورای عالی کار، نمایندگان دولت و کارفرمایان به دنبال انواع استدلال‌ها و فشارها برای کاهش کالری مورد نیاز کارگران و قوت لایموت آن‌ها و سرانجام کاهش ارقام پیشنهادی نمایندگان منتسب به کارگران هستند. و جالب است که نماینده‌ی منتسب به کارگران هم اعلام می‌کند که قصد ندارد به عنوان ماشین امضای دولت عمل کند و تحت هیچ شرایطی کمتر از ۱۵ میلیون تومان را امضا نخواهد کرد و... (۱۵ میلیونی که همان‌گونه که در محاسبات ساده فوق اشاره شد، اساساً دردی از مشکل معیشت کارگران را درمان نخواهد کرد!). جالب است که وزیر کار در [حاشیه] این مذاکرات [به گزارش خبرگزاری دانشجویان-ایسنا] اعلام کرد که «پس از تعطیلات نوروز، لایحه‌ی اصلاح مواد ۴۱ و ۱۶۷ قانون کار را با قید فوریت تقدیم مجلس خواهیم کرد.» پُر

واضح است که نتیجه‌ی تغییر آن در مجلس به هیچ وجه قرار نیست به نفع افزایش دستمزد کارگران باشد، بلکه دقیقاً با هدف مقابله با آن است.

حقیقت آن است که انباشت فقر و کاهش قدرت خرید کارگران طی چند دهه در نتیجه‌ی اجرای برنامه‌های نئولیبرالی از جمله مقررات‌زدایی و به‌ویژه مقررات‌گریزی و عدم تمکین دولت به اجرای درست و نص صریح ماده‌ی ۴۱ قانون کار از یک سو و نبودن سازوکارهای روابط صنعتی و نهادینه نشدن مذاکرات دسته‌جمعی و... از سوی دیگر، سبب شده است که مسئله‌ی حقوق و دستمزد و معیشت در جامعه‌ی ما از ابعاد متعارف جوامع سرمایه‌داری خارج شده و تبدیل به یک بحران بسیار جدی گردد که حل آن در ساختار کنونی غیرممکن می‌نماید. بر این اساس، امیدوار کردن کارگران به آنچه در قالب نمایش تکراری مذاکرات دستمزد در پایان هر سال در قالب شورای عالی کار در جریان است، چیزی جز فریب آن‌ها نخواهد بود.

### قوانین مرتبط با دستمزد و معیشت چه می‌گویند؟

دقیقا برای جلوگیری از چنین بحرانی است که محتوی ماده‌ی ۴۱ قانون کار که سال‌ها پس از انقلاب سال ۵۷ و بعد از چالش‌های فراوان در سال ۶۹ بدین گونه تصویب شده است:

«**ماده‌ی ۴۱ قانون کار:** شورای عالی کار همه ساله موظف است، میزان حداقل مزد کارگران را برای نقاط مختلف کشور و یا صنایع مختلف با توجه به معیارهای ذیل تعیین نماید:

۱) حداقل مزد کارگران با توجه به درصد تورمی که از طرف بانک مرکزی جمهوری اسلامی ایران اعلام می‌شود.

۲) حداقل مزد بدون آن که مشخصات جسمی و روحی کارگران و ویژگی‌های کار محول شده را مورد توجه قرار دهد، باید به اندازه‌ای باشد تا زندگی یک خانواده، که تعداد متوسط آن توسط مراجع رسمی اعلام می‌شود را تأمین نماید.

**تبصره** - کارفرمایان موظفند که در ازای انجام کار در ساعات تعیین شده‌ی قانونی به هیچ کارگری کمتر از حداقل مزد تعیین شده‌ی جدید پرداخت نمایند و در صورت تخلف، ضامن تأدیه‌ی مابه‌التفاوت مزد پرداخت شده و حداقل مزد جدید می‌باشند.»

همان گونه که مشاهده می‌شود، در این ماده تنها بر افزایش حقوق «با توجه به درصد تورم اعلامی از طرف بانک مرکزی» اشاره نشده است، بلکه در بند دوم آن به صراحت بر این نکته تأکید شده است که به هر روی، مبلغ دستمزد باید به اندازه‌ای باشد که تأمین‌کننده‌ی نیازهای معیشتی یک خانواده با تعداد متعارف (۳.۳ نفر بر اساس سرشماری سال ۱۳۹۵) باشد.

وقتی برای چند دهه روح این قانون زیر پا گذاشته می‌شود، بدیهی است که منجر به شکل‌گیری یک چالش و بحران اجتماعی در این حوزه می‌شود. این در حالی است که سازوکارهای متعارف جوامع سرمایه‌داری، با برخورداری از امکان فعالیت نسبی تشکلهای صنفی، سندیکایی و اتحادیه‌ای کارگران و مذاکرات



دسته‌جمعی، کوشیده‌اند تا در طی زمان با راه‌حل‌های موقتی و مقطعی به توافقات نسبی با کارگران دست‌یابند و مانع از تبدیل مسئله‌ی دستمزد به یک چالش و بحران اجتماعی و اقتصادی و معیشتی لاینحل شوند. اما از آنجا که ساختار و شیوه‌ی حکمرانی حاکم بر جامعه‌ی ما فاقد استعداد و ظرفیت برای پذیرش فعالیت‌های صنفی و سندیکایی و اتحادیه‌ایست و همه‌ی فعالیت‌های متشکل مدنی را با نگاه ضدامنیتی و... رصد نموده و سرکوب می‌کند، مانع از آن شده است تا مناسبات اجتماعی و سازوکارهای رایج در قالب روابط کار و روابط صنعتی متعارف در جوامع سرمایه‌داری، در جامعه‌ی ما نیز بتواند از کارکردی مشابه با آن جوامع برخوردار باشد. نتیجه‌ی آن به بحران کنونی دستمزد و معیشت در کشور انجامیده است.

از سوی دیگر در ماده‌ی ۹۶ قانون تأمین اجتماعی نیز آمده است:



«سازمان مکلف است میزان کلیه‌ی مستمری‌های بازنشستگی، از کارافتادگی کلی و مجموع مستمری بازنشستگان را در فواصل زمانی که حداکثر از سالی یکبار کمتر نباشد باتوجه به افزایش هزینه‌ی زندگی، با تصویب هیأت وزیران به همان نسبت افزایش دهد.»

مشاهده می‌شود که در اینجا نیز به سازمان تأمین اجتماعی تکلیف شده است تا مانع از کاهش قدرت خرید بازنشستگان و... در نتیجه‌ی افزایش تورم، حتی در بازه‌ی زمانی یک سال باشد. و این الزام به به‌روزکردن دستمزدها را در صورت ضرورت، برای بیش از یک بار در سال هم مورد تأکید قرار داده است. اما خوب می‌دانیم که حاکمان ما چشم و گوش خود را هم بر روی موارد تصریح شده در ماده‌ی ۴۱ قانون کار و هم بر الزامات تعیین‌شده در ماده‌ی ۹۶ قانون تأمین اجتماعی بسته‌اند.

موانع اجرای درست ماده‌ی ۴۱ قانون کار و ماده‌ی ۹۶ قانون تأمین اجتماعی در ایران کدامند؟

حقیقت آن است که مجموعه‌ای از زمینه‌ها و عوامل منجر به شکل‌گیری شرایطی شده‌است که در این نوشته از آن با عنوان «**بحران دستمزد و معیشت**» سخن گفته می‌شود. در اینجا به اختصار به برخی از این موارد اشاره می‌شود:

۱- رویکرد نئولیبرالی دنبال‌شده از سوی حاکمیت طی چند دهه - از مهم‌ترین موارد دستور کار نئولیبرالی مقررات‌زدایی و حذف دستاوردهای مبارزاتی طبقه‌ی کارگر است که بر اساس شواهد فراوان از سوی دولت‌های مختلف و مجموعه‌ی حاکمیت در کشور طی دهه‌های گذشته دنبال شده است. در چارچوب این رویکرد نئولیبرالی، اجرای درست ماده‌ی ۴۱ قانون کار و ماده‌ی ۹۶ قانون تأمین اجتماعی که ظاهراً

زوده نشده بلکه وجود دارند و اجرا هم می‌شوند، باید مسخ و تشریفاتی شده و مسئولان حاکم در چارچوب مقررات‌گریزی، از اجرای درست آن‌ها اجتناب کنند.

۲- ساختار ضددموکراتیک سازمان تأمین اجتماعی - حقیقت آن است که ساختار مدیریت در این سازمان به‌شدت ضددموکراتیک است و کارگران و بازنشستگان به عنوان صاحبان واقعی سازمان تأمین اجتماعی هیچ نقشی در مشارکت در مدیریت آن ندارند.

۳- ترکیب شورای عالی کار - «بر اساس ماده ۱۶۷ قانون کار، اعضای شورای عالی کار عبارتند از:

**الف) وزیر کار و امور اجتماعی که ریاست شورا را به عهده خواهد داشت؛**

**ب) دو نفر از افراد بصیر و مطلع در مسائل اجتماعی و اقتصادی به پیشنهاد وزیر کار و امور اجتماعی و تصویب هیأت وزیران که یک نفر از آنان از اعضای شورای عالی صنایع انتخاب خواهد شد؛**

**ج) سه نفر از نمایندگان کارفرمایان (یک نفر از بخش کشاورزی) به انتخاب کارفرمایان؛**

**د) سه نفر از نمایندگان کارگران (یک نفر از بخش کشاورزی) به انتخاب کانون عالی شوراهای اسلامی کار؛**

**بنابراین، شورای عالی کار از افراد نام برده در فوق تشکیل خواهد شد که به استثنای وزیر کار و امور اجتماعی، بقیه‌ی اعضای آن برای مدت دو سال تعیین و انتخاب می‌گردند که البته انتخاب مجدد آن‌ها بلامانع می‌باشد. لازم به ذکر است که طبق تبصره‌ی همین ماده، هر یک از اعضای شرکت‌کننده در جلسه تنها دارای یک حق رای می‌باشند.»**

ملاحظه می‌شود که شش نفر از ۹ نفر اعضای این شورا نمایندگان دولت و کارفرمایان هستند. بر اساس تجربه، نمایندگان دولت به عنوان یک کارفرمای بزرگ، به هیچ وجه نقش میانجی را در این مذاکرات بازی نمی‌کنند و اساساً خودشان مدعی و طرف اصلی نمایندگان منتسب به کارگران هستند. از سوی دیگر نمایندگان کارگران نیز اساساً منتخب و نماینده‌ی واقعی کارگران نیستند، چرا که اساساً شوراهای اسلامی کار فاقد پایگاه اجتماعی گسترده در میان کارگران هستند.

در چنین وضعیتی مشخص است که خروجی این شورا با ترکیبی که دارد، قرار نیست و نمی‌تواند متضمن جهت‌گیری آن در راستای منافع کارگران باشد. و این تنها یک حدس و گمان بدبینانه نیست، بلکه حقیقتی است که تجربه نیز آن را تأیید کرده است.

۴- نبود امکان فعالیت صنفی، سندیکایی و اتحادیه‌ای مستقل و آزاد در کشور و نقض گسترده‌ی مقوله‌نامه‌های سازمان بین‌المللی کار از سوی حاکمیت - علاوه بر این که حاکمیت ایران به مقوله‌نامه‌های ۸۷ و ۹۸ در مورد آزادی تشکّل‌ها، حق سازمان‌یابی کارگری و چانه‌زنی دسته‌جمعی نپیوسته است، در عمل نیز با تهدید، بازداشت، زندان و... مانع هرگونه فعالیت متشکّل و سازمان‌یافته‌ی مستقل کارگران و بازنشستگان در دفاع از منافع خود بوده است.

۵- ویژگی انحصاری با تمرکز بسیار بالا و کلیتوکراتیک و ساختار کاست‌گونه‌ی شیوه‌ی حکمرانی حاکم بر کشور که جایی برای حضور نمایندگان کارگران در آن نیست- تجربه نشان داده است که نمایندگان واقعی و مستقل کارگران در کشور هیچ‌گاه از هیچ شانس برای حضور در نهادهای حکمرانی چون مجلس برخوردار نبوده‌اند.

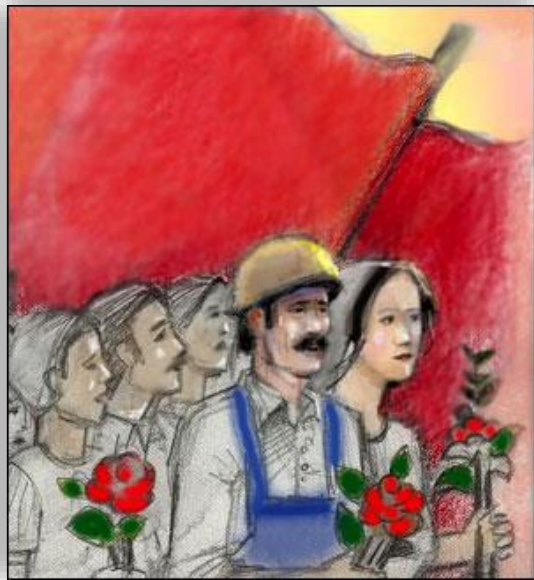
۶- فقدان نهادهای نظارت و کنترل و الزامی‌کننده حاکمیت قانون در کشور - عملاً خبری از مطبوعات آزاد و مستقل، احزاب و... در کشور نیست. در بسیاری موارد حتی وکلا نیز به دلیل دفاع از متهمان به زندان‌های طولانی مدت محکوم شده‌اند. پر واضح است که در چنین شرایطی هیچ تضمینی برای اجرای قوانینی که دربردارنده‌ی بخشی از منافع کارگران و زحمتکشان و توده‌های مردم باشد، وجود ندارد. در واقع نیز بزرگ‌ترین ضامن اجرای قوانین در هر جامعه‌ای، توازن قوا و ساختاری است که الزام اجرای قوانین در آن جامعه را ایجاد می‌کند، که در مورد ماده‌ی ۴۱ قانون کار و ماده‌ی ۹۶ قانون تأمین اجتماعی چنین الزامی در جامعه‌ی ما وجود ندارد.

به عنوان مثال در اصل پنجاهونهم قانون اساسی آمده است: «در مسائل بسیار مهم اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی ممکن است اعمال قوه‌ی مقننه از راه همه‌پرسی و مراجعه‌ی مستقیم به آراء مردم صورت گیرد. درخواست مراجعه به آرای عمومی باید به تصویب دوسوم مجموع نمایندگان مجلس برسد... اما سؤال جدی این است که از زمان تصویب قانون اساسی تاکنون آیا هیچ مسئله‌ی بسیار مهم اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی نداشته‌ایم که نیاز به همه‌پرسی و مراجعه‌ی مستقیم به آراء مردم را داشته باشد؟! و اگر داشته‌ایم (که داشته‌ایم)، چه موانعی برای مراجعه به این اصل و اجرای آن وجود داشته است؟! بدیهی است که در چنین شرایطی هیچ تضمینی برای اجرای همه‌ی قوانین وجود ندارد و قوانین دربردارنده‌ی منافع جامعه به راحتی دور زده می‌شوند و یا مسخ می‌شوند و کاریکاتوری از آن‌ها به اجرا گذاشته می‌شود.

۷- جو سازی نظریه پردازان مدافع نئولیبرالیسم مبنی بر افزایش بیکاری در نتیجه‌ی افزایش دستمزد- استدلال اساسی دولت برای مقاومت در برابر افزایش دستمزد حتی به اندازه‌ی حداقل‌هایی که در قوانین پیش‌بینی شده است، مبتنی بر چنین ادعایی است. آن‌ها می‌گویند: افزایش دستمزد به افزایش بهای تمام شده و در نتیجه بهای فروش محصولات و کاهش تقاضا می‌انجامد که نتیجه‌ی آن، کاهش تولید و سرانجام افزایش بیکاری خواهد بود! این نگاه به رابطه‌ی بین دستمزد و بیکاری بسیار تقلیل‌گراست و در عمل چشم خود را بر عوامل متعدد مؤثر بر بیکاری به‌ویژه مالی‌سازی و تجاری‌سازی اقتصاد و رشد بسیار بالای نقدینگی در این ارتباط می‌بندد و فریبکارانه می‌کوشد تا بیکاری را صرفاً تابعی از متغیر افزایش دستمزد نشان دهد.

درضمن، نکته‌ی مهم در اینجا این است که این استدلال چشم خود را بر روی این واقعیت می‌بندد که با افزایش دستمزدها، سطح تقاضا می‌تواند در بازار بالا رفته و به نوبه‌ی خود به افزایش تولید و اشتغال منجر شود. یکی از ارکان اقتصاد کینزی که ایجاد تقاضای مؤثر (Effective Demand) را از وظایف دولت‌ها تعریف می‌کرد، ناشی از همین بنیان نظری است که اتفاقاً کارنامه‌ی قابل‌قبولی هم در دوره‌ی حاکمیت دولت‌های رفاه در اروپا برجای گذاشت. پاسخ نظری تفصیلی به این ادعای بی‌پایه به‌ویژه با تمرکز بر منحنی فیلیپس در مقاله‌ای با عنوان «تحلیلی بر مسئله افزایش حقوق سالیانه کارگران» در اردیبهشت ۱۴۰۱ از سوی نگارنده داده شده است.

مسئله‌ی مهمّ این است که آقایان مایلند چشم خود را بر تأثیر مخربِ خلقِ روزانه‌ی ۵ هزار میلیارد تومان نقدینگی در ارتباط با فعالیت‌های سفته‌بازی و... در اقتصاد کشور که دقیقاً در ساختار حاکم صورت می‌گیرد، بر تورم ببندند، اما افزایش حقوقِ کارگران در حدّ ۷۰ درصد زیر سبدِ هزینه‌ی معیشت خانوار را تورم‌زا می‌بینند. ارتباط بین این دو متغیر دستمزد و تورم در قالب اقتصادسنجی مطالعه شده و دارای یافته‌های علمی است.



زنده‌یاد دکتر فریبرز رئیس‌دانا که از صاحب‌نظران شناخته‌شده و تحلیل‌گران برجسته در این زمینه به‌ویژه از منظر اقتصادسنجی بود، به‌روشنی اعلام کرد که: بر اساس مطالعات و یافته‌های علمی و پژوهشی در قالب اقتصادسنجی در صورتی که دستمزدها به اندازه ۷۰ درصد افزایش پیدا کند، تأثیر آن در افزایش تورم تنها ممکن است ۴ درصد باشد.

بنابراین متوسّل شدن حاکمان به چنین استدلال‌هایی برای مقاومت در برابر افزایش دستمزدها، فاقد هر گونه بنیان نظری و علمی جدّی است. از سوی دیگر باید دید افزایش ۷۰ درصد دستمزدها که ممکن است با ۴ درصد افزایش تورم همراه باشد، چه میزان

افزایش تقاضا و مصرف و متعاقب آن اشتغال جهت عرضه‌ی بیشتر ممکن است ایجاد کند! اما مخالفان افزایش دستمزد، ترجیح می‌دهند در این مورد نه چیزی بگویند و نه بشنوند!

۸- روی‌گردانی حاکمیت از شعارهای حمایت از مستضعفان، کوخ نشینان، کارگران و... آشکار است که بر خلاف سال‌های نخستین پس از انقلاب و با تعیین طبقاتی و اجتماعی حاکمیت به جمع در بسته و انحصاری کاست‌گونه‌ی نمایندگان بورژوازی تجاری، مالی، بوروکراتیک و بورژوازی صنعتی بزرگ چون فولادها، پتروشیمی‌ها و... مدت‌هاست که دیگر هیچ‌گونه ادعا و شعاری هم از سوی حاکمیت در دفاع از مستضعفان، کارگران، محرومان و... مطرح نمی‌شود. در چنین فضایی تعجب‌آور نیست که حاکمیت به وضعیت دستمزد، معیشت و زندگی کارگران و بازنشستگان بی‌توجه باشد!

نکته‌ی دیگری که باید در این‌جا حتماً مورد اشاره قرار گیرد، این است که مسئله‌ی افزایش دستمزد و حداقل دستمزد برای بخش بسیار بزرگی از کارگران کشور عملاً بی‌خاصیت است و آن‌ها را دربر نمی‌گیرد. مشکل در آن است که بورژوازی که بخش‌هایی از آن ژست‌های دموکرات و سکولار و مدرن و... هم می‌گیرند، به شدیدترین وجه از مقررات‌زدایی نئولیبرالی بهره‌مند می‌شود. سیستم‌های نظارت و کنترل دولتی هم یا در چارچوب مقررات‌زدایی اساساً کاری به پرداخت‌های بسیار پایین‌تر از سطح حداقل دستمزد در بسیاری از واحدهای صنعتی و کسب‌وکار ندارند و یا فاقد قدرت اعمال نظارت و کنترل بر آن‌ها هستند. بدیهی است که این وضعیت نیز بر ابعاد بحران دستمزد و معیشت در ایران افزوده و شرایط بحرانی آن را تشدید کرده‌است.

## چه می توان کرد؟ (به عبارتِ درست تر چه باید کرد؟)

آیا در چنین شرایطی درست تر آن نیست که به جای راه انداختن کمپین حقوق ۱۵ میلیونی برای سال ۱۴۰۳ که اگر هم تصویب شود، با توجه به دلایل ذکر شده به هیچ وجه قادر به حل بحران دستمزد و معیشت در کشور نخواهد شد، کمپین الزام دولت (و به عبارتِ درست تر، حاکمیت) به اجرای درست مادهی ۴۱ قانون کار و مادهی ۹۶ قانون تأمین اجتماعی راه انداخته شود؟!

البته با توجه به تجارب به ویژه تجربهی سال ۱۴۰۱ در مورد الزام دولت به پرداخت افزایش ۵۷ درصدی مصوب شورای عالی کار از طریق اعتراضات و کنش‌های گستردهی اجتماعی، باید به این نکته نیز توجه داشت که صرف راه انداختن کمپین و طومار در فضای مجازی نیز به هیچ وجه قادر به تغییر رویکرد دولت در این زمینه نخواهد شد. بلکه بسیار مهم تر از آن، تغییر توازن قوای اجتماعی در این حوزه از طریق کنش‌های مطالباتی و اعتراضی در خیابان‌ها و در سطح کشور است که برآمدی از جنبش طبقه‌ی کارگر را در سطح کشور به نمایش بگذارد که هم دولت را وادار به تمکین در برابر درخواست‌های قانونی و عدالت‌خواهانه کارگران کند و هم به زمینه‌های شکل‌گیری یک آلترناتیو ملی و دموکراتیک مدافع عدالت اجتماعی در برابر نیروهای اپوزیسیون ارتجاعی و وابسته به امپریالیسم در جامعه‌ی ما یاری رساند.

و پر واضح است که در مذاکرات شورای عالی کار اساساً نمی‌توان برای رفع موانعی که مورد اشاره قرار گرفتند، به راه‌حلی دست یافت. حل این مسائل، مستلزم تغییرات ساختاری سیاسی، اقتصادی و مدیریتی با جهت‌گیری عدالت اجتماعی و سوسیالیستی در کشور است.

چاره‌ی کار در تشکّل سراسری کارگران و ایجاد صف مستقلّ آن‌ها برای توسعه‌ی کنش‌گری اجتماعی و سیاسی و در جهت تغییر توازن قوای اجتماعی و سیاسی و پیشبرد اهداف خود در راستای دست‌یابی به مطالبات دموکراتیک و عدالت‌خواهانه است. مطالبه و مبارزه برای افزایش دستمزد را باید با رویکردی استراتژیک و به عنوان جزئی از مبارزه‌ی طبقاتی و اجتماعی برای تغییرات ساختاری دموکراتیک و عدالت‌خواهانه دنبال کرد.

جنبش‌های دموکراتیک و عدالت‌خواهانه مکمل یکدیگرند. اگر فعّالان کارگری و مدافعان عدالت اجتماعی، خواهان حمایت جنبش دموکراتیک از مطالبات و جنبش عدالت‌خواهانه‌ی خود هستند، باید به نوبه‌ی خود، اهمیت مطالبات دموکراتیک را درک کرده و از آن حمایت کنند. پیوند و حمایت متقابل جنبش دموکراتیک و عدالت‌خواهانه، بی‌تردید به تقویت هر دوی آن‌ها خواهد انجامید و توازن قوای اجتماعی و سیاسی را به نفع آن‌ها تغییر خواهد داد.

۲۸ اسفند ۱۴۰۲

تاکید بر برخی عبارات به شکل زیر خطّ در سراسر متن فوق از سوی ارژنگ است.

[بازگشت به فهرست](#)



## ۴۵ سال تجربه دردناک زیستن با قوانین شریعت

نامه روشن‌گرانه صدیقه و سَمقی، فقیه و دین‌پژوه از زندان اوین

عدم حساسیت کافی جامعه مدنی و روشنفکری نسبت به وضعیت زنان، به حکومت فرصت داده که به طور روزافزون به تمام عرصه‌های وجودی زنان دست‌درازی کند... مبارزات مسالمت‌آمیز زنان علیه این ظلم سیستماتیک تا آنجا پیش رفته که سرانجام جنبش فراگیر «زن، زندگی، آزادی» را رقم زده است.



**حضور محترم اسلام‌شناسان، اندیشمندان، حقوق‌دانان، آزادی‌خواهان و افکار عمومی!**

آزادی و حقوق انسانی و تعیین سرنوشت فردی، همان قدر که حق مردان است، حق زنان نیز هست و باید به رسمیت شناخته شود. زنان تحت این حاکمیت دینی برای به‌دست‌آوردن حقوق اولیه خود تاکنون هزینه‌های بسیار سنگینی پرداخته‌اند.

زنان در کشور ایران نه تنها از قوانین تبعیض‌آمیز، رنج‌آور و محدودیت‌های فراوان رنج می‌برند، بلکه به طور سیستماتیک مورد آزار و اذیت روانی و جسمی قرار دارند؛ چرا که جمهوری اسلامی با به‌کارگرفتن تمام قوای خود می‌کوشد حقوق تبعیض‌آمیز و الگوی پوشش خود را بر آنان تحمیل کند.

در بسیاری از فضاهای عمومی مانند برخی دانشکده‌ها از جمله دانشکده الهیات دانشگاه تهران که من حدود ۱۲ سال در آنجا به تحصیل و تدریس اشتغال داشته‌ام، زنان در کنار تبعیض‌های رنج‌آور و توهین‌آمیز فراوان، نه تنها مجبور به رعایت الگوی سخت‌گیرانه پوشش جمهوری اسلامی یعنی پوشاندن سرتاپای خود بوده‌اند، بلکه علاوه بر آن پوشیدن چادر نیز اجباری بوده است.

من شخصاً به‌عنوان یک کارشناس فقه و علوم اسلامی و به‌عنوان یک زن که خود آثار سیاست‌ها و قوانین موجود علیه زنان را با تمام وجود لمس کرده است، هرگاه در اعتراض به این موضوع با مقامات مسئول گفت‌وگو کرده‌ام، پاسخ همه این بوده که این یک رویه است و ما نمی‌توانیم از آن تخطی کنیم.



من به این سیاست‌ها و رویه‌هایی که به طور یک‌جانبه و خودسرانه توسط مردان علیه زنان وضع شده، اعتراض دارم. زنان برای برخورداری از حق اولیه خود مانند تحصیل و اشتغال مجبور بوده‌اند از مقنعه، مانتوی بلند و شلوار با رنگ‌های تیره استفاده کنند.

در فضاهای عمومی نیز در صورت عدم پیروی از این الگو، زنان و دختران همواره مورد تهدید پلیس ویژه بوده‌اند. مأموران حکومتی در همه‌جا به پیروی از خط قرمز استبداد دینی حاکم اجازه یافته‌اند با تذکرات و رفتارهای توهین‌آمیز، کرامت زنان را مخدوش سازند.

مردم ایران در طول دهه‌های گذشته شاهد صحنه‌های بسیار دل‌خراشی بوده‌اند که طی آن زنان در خیابان‌ها و اماکن عمومی مورد توهین و ضرب و شتم و انتقال اجباری به بازداشتگاه‌ها توسط پلیس ویژه قرار گرفته‌اند. زنان بسیاری تازیانه خورده و نه‌تنها خود، بلکه خانواده‌هایشان نیز مورد آزار و اذیت روانی جبران‌ناپذیر قرار گرفته‌اند. مبارزات مسالمت‌آمیز زنان علیه این ظلم سیستماتیک تا آنجا پیش رفته که سرانجام جنبش فراگیر «زن، زندگی، آزادی» را رقم زده است.

۴۵ سال تجربه دردناک زیستن با قوانین شریعت که به عقیده نگارنده چیزی بیش از سنت‌های کهن نیست و به‌علاوه ۴۵ سال زیستن با فقه افراطی جمهوری اسلامی، بسیاری از مردم ایران را به این نتیجه رسانده که دین باید از حکومت جدا شود و بی‌گمان برای تحقق حاکمیت ملت بر سرنوشت خویش این جدایی یک ضرورت است.

زنان در ایران، و حتی فراتر از آن در جوامع اسلامی، از سلطه سنت‌های کهن که با خدا و اسلام توصیه می‌شود رنج می‌برند. باز شدن مسیر توسعه، آزادی، برابری و دموکراسی در جهان اسلام نیازمند تحول فکری و استقلال هویت و حقوق انسان از خواست‌های دینی است. عدم حساسیت کافی جامعه مدنی و روشنفکری نسبت به وضعیت زنان، به حکومت فرصت داده که به طور روزافزون به تمام عرصه‌های وجودی زنان دست‌درازی کند.

من متواضعانه از شما اسلام‌شناسان، اندیشمندان، حقوق‌دانان، آزادی‌خواهان و نیز افکار عمومی دعوت می‌کنم که به ارزیابی رفتارهای جمهوری اسلامی با زنان پرداخته و اگر آنها را انسانی، عقلانی و مشروع نمی‌یابید، به تقبیح آن بپردازید تا از این رهگذر، زمینه‌رهایی زنان در ایران و به تبع آن جهان اسلام از سلطه‌ای سخت و رنج‌آور فراهم شده و مسیر برابری و دموکراسی هموار شود.

با احترام، صدیقه وسمقی

دهم فروردین ۱۴۰۳، زندان اوین

**بیانیه اعتراضی ۳۲۰ فعال سیاسی و مدنی به بازداشت دکتر صدیقه وسمقی**

بازگشت به فهرست

## نامه هنرمندان معترض به روند دادگاه مهرجویی



ما، جمعی از دست‌اندرکاران هنر و فرهنگ ایران، بر این باوریم که بر آنچه نهادهای حکومتی با پرونده‌ی قتل فجیع زنده‌یادان داریوش مهرجویی و وحیده محمدی‌فر کرده‌اند، نه می‌توان نام «پی‌گیری» نهاد و نه «دادرسی». کار ایشان نه به کشف حقیقت انجامیده، نه روزنی به اجرای عدالت گشوده، نه پاسخگوی پرسش‌ها و تردیدهای به‌حق جامعه بوده و نه التیامی بر زخم عمیقی بخشیده است که این جنایت هولناک بر وجدان عمومی و دل داغدار بستگان و دوستان آن دو گران‌قدر نشانده.

برپایی دادگاه‌های نمایشی بر اساس اقرارهای متزلزل و زیر فشار، لاپوشانی نظام‌مند، پیاده‌کردن سناریوهای ساختگی، بارکردن مجرمیت بر دوش ناتوان عده‌ای از یک سو، و انباشتن فضای عمومی با انبوهی از شایعه‌ها و روایت‌های ساختگی از سوی دیگر، و نیز دامن‌زدن به ترس و بی‌تفاوتی در تاریخ معاصر ما روالی دیرین و سیاقی پلید است که در آن به زیان شهروندان دادخواه، حقیقت و عدالت را به سود قدرت قربانی می‌کنند.

ما برای دادگاه رسیدگی به قتل داریوش مهرجویی و وحیده محمدی‌فر که با تکیه بر تحقیقاتی ناقص و کیفرخواستی پُر ایراد با شتابی چشمگیر به کار خود پایان داده است هیچ مشروعیتی قائل نیستیم.

پایان تلخ و پُردرد زندگی داریوش مهرجویی و وحیده محمدی‌فر خود مظهر شرایط فاجعه‌باری است که دگراندیشان در سرزمین ما سالیان سال است که اسیر آن شده‌اند. تنها کافی‌ست که کمی به عقب نگاه کنیم؛ از به دار آویختن زنده‌یاد **کیومرث پوراحمد** و پرسش‌های بی‌شماری که بی‌پاسخ ماند، تا سرانجام دگراندیشانی که قربانی قتل‌های سیاسی یا «**مرگ‌های مشکوک**» شدند و دادخواهی‌شان با سرکوبی و فشار

«مختومه» اعلام شد. این همه الگویی را آشکار می‌کند از حذف‌های سازمان‌یافته، مودیانه و به‌غایت دردناک که در آن حقیقت این جنایت‌ها با لاپوشانی دستگاه قضایی یک‌سره مخدوش می‌شود. جنبش پیشروی «زن، زندگی، آزادی» و همراهی پرشور هنرمندان با این قیام دوران‌ساز نقطه‌ی عطفی درخشان در حیات اجتماعی سیاسی ما رقم زد که خشم و کینه‌ی نهادهای سرکوبگر حکومتی را در برابر این گروه اجتماعی برانگیخته و به موج فراگیر احضار و تهدید و مجازات انجامیده است. در چنین شرایطی سکوت، بی‌تفاوتی و لاپوشانی تنها به سرخوردگی و انزوا می‌انجامد و به استمرار سرکوب و ستم دامن می‌زند.

به باور ما در چنین تنگنایی اعتراض، افشاگری و پافشاری مدام بر دادخواهی، به دور از حکم قصاص و خارج از چرخه‌ی خشونت، مسئولیتی‌ست اخلاقی، فردی و اجتماعی که کشیدن بار آن، به شانه‌ی یکایک ما نیاز دارد.

### اسامی امضاکنندگان نامه به ترتیب حروف الفبا:

شجاع آذری (هنرمند تجسمی و سینماگر)، داریوش آشوری (نویسنده و مترجم)، پگاه آهنگرانی (بازیگر و مستندساز)، امیر اثباتی (طراح صحنه و لباس)، امیر احمدی‌آریان (نویسنده و مترجم)، علی اسداللهی (شاعر و پژوهشگر)، مریم اشرفی (عکاس)، جمشید اکرمی (نویسنده و منتقد)، حسین ایالتی (پژوهشگر)، علی باباچاهی (شاعر)، سونیا بالاسانیان (هنرمند تجسمی)، بهرام بیضایی (نویسنده و کارگردان)، نیلوفر بیضایی (نویسنده و کارگردان)، مریم پالیزبان (بازیگر و پژوهشگر)، جعفر پناهی (فیلمساز)، ژینوس تقی‌زاده (هنرمند تجسمی)، ناهید حقیقت (هنرمند تجسمی)، محسن حکیمی (نویسنده و مترجم)، رضا خندان مهابادی (نویسنده و منتقد)، سوسن دیهیم (آهنگساز و خواننده)، محمد رضایی راد (نویسنده و کارگردان تئاتر)، علی رفیعی (کارگردان و طراح صحنه و لباس)، منیرو روانی‌پور (نویسنده)، قاسم روبین (مترجم)، کتابون ریاحی (بازیگر)، احمد زاهدی لنگرودی (شاعر)، ناصر زراعتی (نویسنده و سینماگر)، محمدعلی سجادی (فیلمساز)، فرامرز سدهی (شاعر)، سحر سلحشور (فیلمساز)، امیر سلطانی (نویسنده و مستندساز)، رزیتا شرف‌جهان (هنرمند تجسمی)، فرحناز شریفی (فیلمساز)، شهلا شفیق (نویسنده و پژوهشگر)، فاطمه شمس (نویسنده و شاعر)، مژده شمسایی (بازیگر)، علی صبوری (شاعر)، علی رضا صحاف‌زاده (پژوهشگر)، پرویز صیاد (بازیگر و فیلم‌ساز)، شبنم طلوعی (بازیگر و کارگردان)، رضا علامه‌زاده (نویسنده و سینماگر)، ترانه علیدوستی (بازیگر)، آیدا عمیدی (شاعر)، بهمن فرمان‌آرا (فیلم‌ساز)، پرستو فروهر (هنرمند تجسمی)، سیمین کرامتی (هنرمند تجسمی)، کاظم کردوانی (پژوهشگر)، سرور کسمایی (نویسنده و مترجم)، مینا کشاورز (فیلمساز)، منیژه گازرانی (نویسنده)، باربد گلشیری (هنرمند تجسمی)، پویان مقدسی (نویسنده و شاعر)، ماندانا مقدم (هنرمند تجسمی)، بهمن مقصدلو (نویسنده و فیلم‌ساز) شهریار مندنی‌پور (نویسنده) حافظ موسوی (شاعر) فرشته مولوی (نویسنده و مترجم) مجتبا میرتهماسب (مستندساز) عباس میلانی (نویسنده و مترجم) صالح نجفی (پژوهشگر و مترجم) نیکی نجومی (هنرمند تجسمی) شیرین نشاط (هنرمند تجسمی و فیلم‌ساز) آذر نفیسی (نویسنده) مجید نفیسی (شاعر و پژوهشگر) نازنین نوروزی (هنرمند تجسمی) محمد یعقوبی (نویسنده و کارگردان) محسن یلفانی (نمایشنامه‌نویس)

[بازگشت به فهرست](#)

# کتاب‌فروشی اوبو (Ubu)؛ نامی ماندگار

بهرروز مطلب‌زاده/ عکاس: علی دهقان

به بهانه ۱۹ آوریل، سالروز تاسیس نخستین کتابخانه عمومی جهان



من همیشه تصوّر کرده‌ام که بهشت نوعی کتابخانه خواهد بود!

(خورخه لونیس بورخس)

امروز جمعه ۱۹ آوریل ۲۰۲۴ است. دوست گرامی و خوش ذوقم، علی دهقان تلفن می کند و می پرسد که آیا حال و حوصله‌اش را دارم تا با هم به کتاب‌فروشی «آیدا» در شهر بوخوم سری بزنیم؟ می گویم با کمال میل!

یکی دو ساعت بعد، طبق قراری که گذاشته ایم، همدیگر را می بینیم و با قطار به طرف «بوخوم» که از شهر محل زندگی ما چندان فاصله ای ندارد راه می افتیم.

نمیدانم چرا همیشه با شنیدن نام «آیدا» یاد خاطرات خوشی در ذهن من زنده می شود. اکنون بیش از بیست و اندی سال است که محل نشر آیدا، یا اگر خودمانی‌تر بگوییم، کتاب‌فروشی «آیدا» در خیابان اونیورسیتت شهر بوخوم آلمان (Universitätsstraße Bochum)، یکی از آن مکان‌هایی است که هر وقت برایم فرصتی پیش بیاید با اشتیاق زیاد به آن جا سر می‌زنم تا در سایه‌سار انبوه اندیشه‌های نهفته در دل کتاب‌های رنگارنگ و چشم‌نوازی که در قفسه‌های مغازه سر در آغوش هم، جا خوش کرده اند، دل و جان و روحم را جلا بدهم.

در این کتاب‌فروشی ایرانی کوچک غنوده در دل غربت، شما فقط با کتاب و کتابت و قصه و داستان و رمان و شعر نیست که روبرو می شوید، بلکه در این مرکز شعر و شعور و اندیشه و خرد، در عین حال با خانم اکرم جان جوادی و عمو عباس قیائی، این دو یار مهربان و دوست داشتنی هم آشنا می شوید، با دو انسان ساده، خودمانی، معتقد و فرهیخته‌ای که به قول آذربایجانی‌های زیبا اندیش‌مان: (گزرلرین آخیرا قالمیشی) هستند.

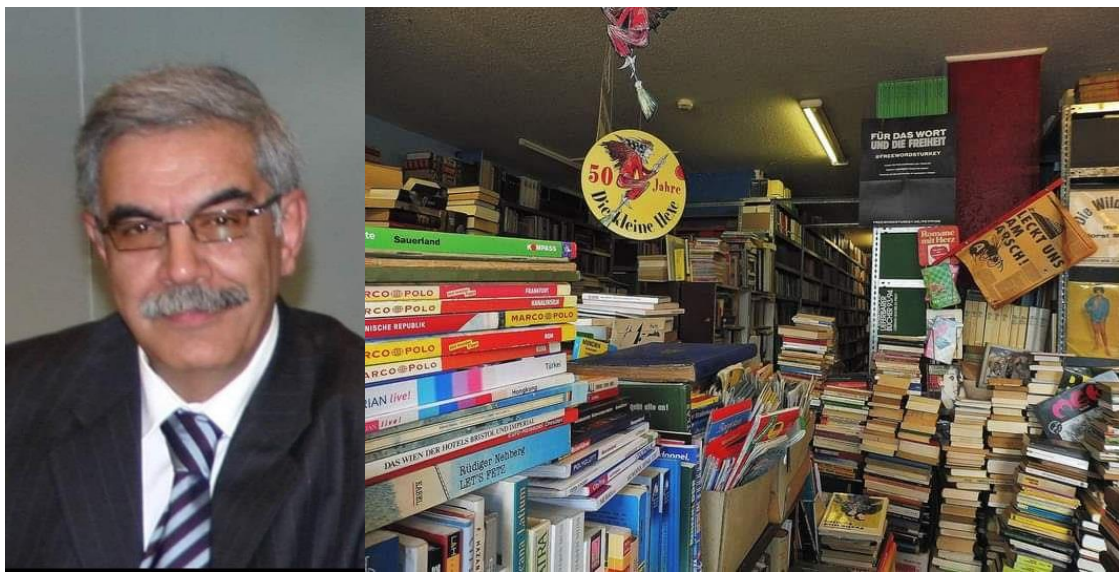
یعنی که از بازماندگان و یادگاران دوره زیبایی‌ها و مهربانی‌های دیر و دور گذشته اند...



\*\*\*

قطارمان که حرکت می‌کند، چیزی در ذهنم جرقه می‌زند. بی‌آن‌که به رفیق علی دهقان بگویم، تصمیم می‌گیرم تا قبل از رفتن به کتابفروشی آیدا، برسر راه مان، او را با یک گنجینه باور نکردنی، با یک کتابفروشی غیرمتعارف که در واقع همیان گران‌بها و کم‌نظیری از انبوه کتاب‌های دست‌دوم است نیز آشنا کنم... با کتابفروشی اوبو (Ubu).

هر دو کتابفروشی اوبو (Ubu) و «آیدا» در خیابان اونیورسیتت شهر بوخوم قرار دارند. خیابان اونیورسیتت یکی از طولانی‌ترین خیابان‌های شهر بوخوم است که از کنار و سمت راست راه آهن مرکزی شهر بوخوم شروع می‌شود و به دانشگاه بوخوم ختم می‌گردد.



بله، همان‌طور که نوشتم، از گنجینه‌های دیدنی این خیابان، یکی کتابفروشی آیدا، و دیگری کتابفروشی اوبو (Ubu) است که گنج‌آباد گران‌بهائی از کتاب‌های کهنه و دست‌دوم نایاب است. فاصله بین این دو خانه فرهنگ و ادب، بیشتر از پانصد متر نیست.

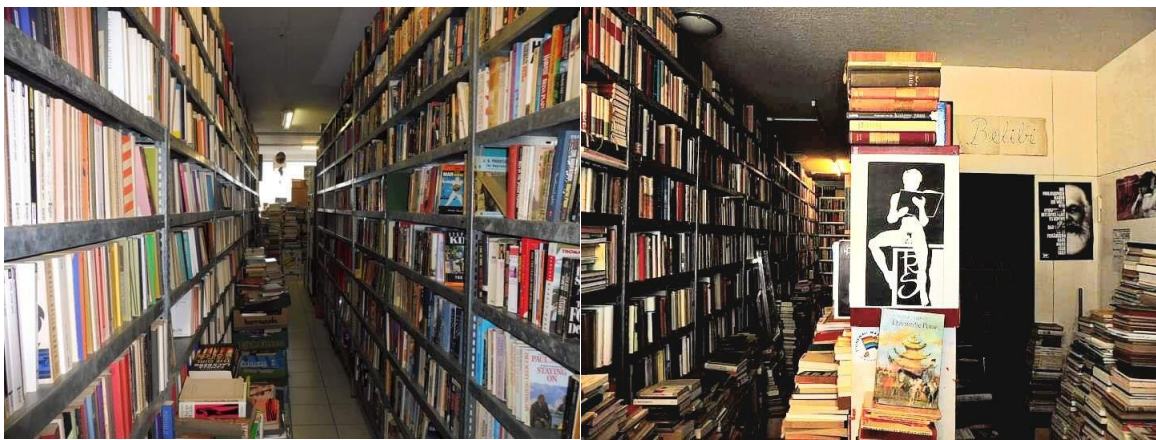
کتابفروشی اوبو (Ubu)، که در واقع موزه بی‌نظیر مجموعه‌ای از کتاب‌های قدیمی است، امسال بیست و پنج ساله می‌شود و می‌رود که بیست و پنجمین سالگرد آغاز بکار خود را جشن بگیرد. در کتابفروشی «اوبو (Ubu)»، کتاب‌ها، قیمت بسیار ارزان و نازلی دارند، گاهی حتی ارزان‌تر از نصف قیمت روی جلد.

کتابفروشی اوبو (Ubu)، علیرغم همه دشواری‌ها و ناملايمات زندگي، توانسته است به مدت ۲۵ سال آرزو دوام بیاورد، و روی پای خود به ایستد. وقتی شما برای اولین بار داخل این کتابفروشی می‌شوید، بلافاصله خود را در محاصره دریائی از کتاب‌های ریز و درشت می‌یابید که سینه دیوارها و قفسه‌ها و گوشه و کنار مغازه، روی هم چیده شده و همه سوراخ سنبه‌های مغازه را به تسخیر خود درآورده‌اند، در نگاه اول، گذشتن از لابلاي این همه کتاب غیرممکن می‌نماید، و آدم از خودش می‌پرسد: «چگونه می‌شود از لابلاي این همه کتاب، کتاب مشخصی را یافت و آن را بیرون کشید؟»

داخل **اوبو (Ubu)** هزارتویی از قفسه‌ها و پشته کتاب‌های روی هم تَلَنبار شده است، انبوهه‌ای از آثار چاپی گوناگون که طی ۲۵ سال آزرگار، توسط آقای «ولفگانگ یوست» صاحب این کتاب‌فروشی بر روی هم انباشته شده. یک کتاب‌فروشی منحصر به فرد، یا عتیقه‌فروشی با کوهی از کتاب‌های آنتیک و نایاب.

بله، واقعاً جالب است، آدم وسوسه می‌شود بداند که آقای «ولفگانگ یوست» در مغازه خود مجموعاً چند جلد کتاب دارد و اینکه آیا او در این شلوغ‌آباد، اساساً می‌تواند کتابی را به راحتی پیدا کرده و در اختیار مشتری‌های خود قرار دهد؟

آن‌گونه که آقای «ولفگانگ یوست» صاحب کتاب‌فروشی (Ubu) می‌گوید، او هر سال تعداد ۴۰۰۰ جلد کتاب بیشتر از آن تعداد کتاب‌هایی که فروخته است، کتاب خریده، و به همین دلیل هم این مغازه اکنون تبدیل شده است به همین موزه‌ای که نامش کتاب‌فروشی اوبو - Ubu است.



به گفته آقای «ولفگانگ یوست» او بیش از صد هزار کتاب در مغازه اش دارد. او این کتاب‌ها را بسیار ارزان در اختیار مشتریان خود قرار می‌دهد. بسیاری از اهالی بوخوم و شهرهای اطراف، مغازه او را می‌شناسند. همه می‌دانند که مغازه او فقط یک کتاب‌فروشی ساده و معمولی نیست، بل که پدیده‌ای است که هنوز کسی نامی برای آن پیدا نکرده است. **اوبو (Ubu)** خودش یک نام آشناست، آشنا برای همه عاشقان کتاب و همه آنهایی که هنوز هم از بوی کاغذ و سرب و کتاب سرمست می‌شوند.

\*\*\*

برای گذشتن از مقابل کتاب‌فروشی **اوبو - Ubu**، به رفیقم علی دهقان پیشنهاد می‌کنم که فاصله راه آهن تا کتاب‌فروشی آیدا را که بیشتر از ده دقیقه طول نمی‌کشد پیاده برویم. می‌پذیرد. تا چشم به هم بزنیم به مقابل **اوبو - Ubu** می‌رسیم. من لحظه‌ای توقف می‌کنم، مغازه را نشان میدهم و از او می‌پرسم:

- این مغازه را می‌شناسی؟

با تعجب تابلو و ویتترین مغازه را که در پشت شیشه اش، انبوه کتاب‌های فشرده بر روی هم، اجازه دیدن داخل مغازه را نمی‌دهند نگاه می‌کند و با تعجب تابلوی سردر مغازه را از نظر می‌گذراند و می‌گوید:

- «نه، نمی‌شناسم!»



خیلی کوتاه و در چند جمله **اوبو- Ubu** را معرفی می‌کنم. برای دیدن داخل مغازه، از دو پلّه جلوی در ورودی آن بالا می‌رویم. رفیق علی، برای بازکردن در مغازه، آن را به طرف داخل هل می‌دهد، اما در بسته است. می‌خواهیم برگردیم که آقای «ولفگانگ یوست» صاحب مغازه در را باز می‌کند. ظاهراً مرا که از مشتری‌های همیشگی‌اش هستم نشناخته، و برای همین با دیدن کله سیاه و قیافه‌های شرقی ما، با چهره‌ای خندان می‌گوید:

- اگر می‌خواهید به کتاب‌فروشی آیدا بروید، کمی بالاتر است!

به او توضیح می‌دهم که من از دوستان اکرم و عباس هستم، مغازه آنها را هم می‌شناسم، ولی ابتدا می‌خواهیم با دوستم مغازه شما را ببینیم. با خوش‌روئی ما را می‌پذیرد و انگار که سال‌هاست با ما دوستی دارد، شروع می‌کند به توضیح دادن...



«ولفگانگ یوست» در پاسخ به این سؤال ما که چقدر کتاب در مغازه‌اش دارد؟ می‌گوید:

«در این مورد بارها از من این سؤال شده است. من گاهی اوقات به شوخی از آنهایی که این سؤال را می‌کنند می‌خواهم که خودشان کتاب‌ها را بشمارند. البته من خودم هم تعداد دقیق آنها را نمی‌دانم، ولی من می‌توانم حدس بزنم که در هر یک متر قفسه چقدر جا هست و چه مقدار کتاب در آن جا می‌گیرد، هر چند که این مسئله بستگی به ضخامت هر کتاب دارد، شاید حدود ۵۰ کتاب، و با احتساب این که چند متر قفسه در این جا هست و هم‌چنین تل‌هایی از کتاب که بیش از یک متر ارتفاع دارند، به این نتیجه می‌رسم که حدود ۱۰۰،۰۰۰ جلد کتاب جمع‌آوری کرده‌ام.»

آقای «یوست» هم‌چنین در پاسخ به این سؤال که شما چگونه می‌توانید از لابلای این همه کتاب، آنچه را که می‌خواهید پیدا کنید؟ می‌گوید:

«بعضی وقت‌ها می‌توانم فوراً آن را پیدا کنم، گاهی اوقات هم باید ابتدا چند بسته و یا جعبه را جابه‌جا کنم تا به قفسه‌ای که کتاب مورد نظر در آن جاست برسم. ببینید به‌عنوان مثال، در آن جا (با انگشت به گوشه‌ای از قفسه‌ها اشاره می‌کند) همه چیز از A تا Z در جعبه‌ها نشانه‌گذاری شده است. بنابراین اگر کسی کتابی را بخواهد، باید آن را از آن جا در بیاورم و سپس آنها را دوباره تنظیم کنم.»

بسیاری از مشتری‌ها، بارها از آقای «ولفگانگ یوست» پرسیده‌اند که آیا او همه کتاب‌های موجود در مغازه‌اش را خوانده است؟

البته که پاسخ «نه» است. او می‌گوید:

«خوب محاسبه‌اش هم خیلی ساده است. اگر یک نفر به مدت ۷۰ سال هر روز یک کتاب بخواند، خواهد توانست کمی بیش از ۲۵۰۰۰ کتاب بخواند و نه بیشتر. اما هیچ‌کدام این‌ها مهم نیست، حتماً که نباید همه متن کتاب را بخوانید، مهم این است که در هرکدام از آنها یک مرور کلی کرده باشید.»

آقای «ولفگانگ یوست» در ادامه صحبت‌هایش می‌افزاید:

«ببینید، ممکن است اینجا کمی آشفته و نامنظم به نظر برسد، اما به هر حال در این جا هم یک نظم و سیستمی وجود دارد، برای مثال بخش هنری این‌جاست، در این قفسه است، هرچند که قفسه خیلی پر و شلوغ شده است. مثلاً این جا بخش تاریخ و فرهنگ است، در هر قفسه ای کتاب‌های مشخصی قرار دارد، درست مثل این جا، ببینید این جا قفسه ای است پر از کتاب‌هایی درباره تاریخ فاشیسم...»

آقای «ولفگانگ یوست» صاحب کتاب‌فروشی اوبو - Ubu بی‌وقفه، با شور و اشتیاقی وصف‌ناپذیر تعریف می‌کند. او وقتی از کتاب‌ها و آنچه در قفسه‌های مغازه‌اش بر روی هم تلبار شده حرف می‌زند، انگار از سیر و سرگذشت اعضای خانواده اش سخن می‌گوید و با احساسی پدرانانه قربان و صدقه‌فرزندانش می‌رود...

رفیق علی، در عین حالی که گوش‌جانش به سخنان آقای «یوست» است، هم‌زمان مشغول عکس‌برداری از همه گوشه و کنارهای این کتاب‌سرا - موزه شگفت‌انگیز است.

سرانجام وقت خداحافظی فرا می‌رسد، با آقای «ولفگانگ یوست» صاحب گنجینه اوبو - Ubu خداحافظی می‌کنیم تا سری به کتاب‌فروشی «آیدا» بزنیم. از مغازه بیرون می‌آئیم. آقای «یوست» از پشت شیشه‌وینترین مغازه اش، به رسم خداحافظی بر ایمان سر تکان می‌دهد.

بدرود رفیق «یوست»! بدرود ای بازمانده و یادگار دوره زیبائی‌ها و مهربانی‌ها...



[بازگشت به فهرست](#)

# لوح افتخار برای داستان «بیجار» اثر نرگس مقدسیان

در بیست و یکمین دوره مسابقه ادبی داستان کوتاه صادق هدایت



در بیست و یکمین دوره «جایزه ادبی داستان کوتاه صادق هدایت» در سال ۱۴۰۲، تعداد ۴ داستان از بین ۹۰۵ داستان کوتاه به عنوان برندگان جوایز نهایی انتخاب شدند که داستان کوتاه «بیجار» اثر نرگس مقدسیان موفق به کسب لوح افتخار در این دوره شد. «خانه فرهنگ گیلان» نیز کسب این موفقیت را به خانم نرگس مقدسیان از نویسندگان و عضو با سابقه خانه فرهنگ گیلان تبریک گفت.

به گزارش جهانگیر صداقت، برادرزاده صادق هدایت و دبیر این مسابقه ادبی درباره برندگان مسابقه ادبی صادق هدایت در سال ۱۴۰۲ «امسال تعداد ۹۰۵ داستان کوتاه برای رقابت در مسابقه ادبی صادق هدایت ارسال شد که ۲۹ داستان برتر شناخته شدند و سرانجام چهار داستان از آنها برندگان نهایی مسابقه بودند. برنده تندیس صادق هدایت برای داستان «جنگ تمام نشده است» از خانم «رضوان کریمی» که بهترین داستان شناخته شد. برندگان لوح افتخار مسابقه که همه در مقام دوم قرار می‌گیرند عبارتند از: خانم «نرگس مقدسیان» نویسنده داستان «بیجار»، خانم «لیلا احمدزاده توفیقی» نویسنده داستان «نا تمام» و آقای «منوچهر زارع» نویسنده داستان «روز خوش ایوب». ما این موفقیت در بیست و یکمین دوره مسابقه ادبی صادق هدایت را به دوستانی که برنده تندیس و لوح شدند، تبریک می‌گوییم. / دبیر مسابقه - جهانگیر صداقت»

جهانگیر صداقت هم‌چنین درباره اهدای جوایز به برندگان این دوره از مسابقه در صفحه فیس‌بوک خود نوشت: «در سال ۱۴۰۲، از بین ۹۵۰ داستانی که برای این مسابقه فرستاده شد، سرانجام چهار داستان برنده نهایی بودند. خانم رضوان کریمی، نویسنده داستان «جنگ تمام نشده است»، بهترین داستان شناخته شده و تندیس صادق هدایت به ایشان اهداء شد و سه نفر دیگر از جمله خانم نرگس مقدسیان، نویسنده داستان «بیجار» که دوم شناخته شده و لوح افتخار به ایشان اهداء شد و آقای مسعود امیدی از جانب ایشان، جایزه را دریافت کردند.» سرچشمه: [صفحه فیس‌بوک جهانگیر هدایت](#)

\*تحریریه ارژنگ به سهم خود این موفقیت را به سرکار خانم مقدسیان تبریک می‌گوید

[بازگشت به فهرست](#)



# پیرامون فیلم گفت‌و شنودِ تلویزیونی دربارهٔ عارف

آریا طبیب‌زاده (نوازندهٔ کمانچه)

چندروزی است برشی از برنامهٔ تلویزیونی «گفت‌و شنودی دربارهٔ ابوالقاسم عارف قزوینی» با حضور منوچهر انور، دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی، هوشنگ ابتهاج و بیژن ترقی با عنوان «فیلم تازه‌یاب» در محیط مجازی به‌طور گسترده پخش شده است. ([لینک مشاهدهٔ فیلم - بدون فیلترشکن](#))



ذکر این نکته ضروری است که بنده سه سال قبل، این برنامه را به‌طور کامل پیاده‌سازی و بازنویسی کرده و در سال ۱۴۰۰ در کتاب «عارف موسیقی‌دان»<sup>\*</sup> به چاپ رسانیده‌ام. علاوه بر این، در همان سال نیز فایل صوتی سخنان سایه در این برنامه در کانال «سایه و موسیقی» (به مدیریت جناب آقای دکتر مهدی فیروزیان) منتشر شده است.

علت ساخت این برنامه این بود که در اواخر دی و

اوایل بهمن سال ۱۳۵۶ برنامه‌ای دربارهٔ عارف در دو قسمت با عنوان «سیمای معاصران» به تهیه‌کنندگی شهناز جاماسب با حضور: مرتضی نی‌داود، سید جواد بدیع‌زاده، اسماعیل مهرتاش و دکتر داریوش صفوت از تلویزیون ملی ایران پخش شد. با توجه به این که بخشی از سخنان دکتر داریوش صفوت دربارهٔ عارف با انتقاداتی مواجه شد، برنامهٔ دیگری با تهیه‌کنندگی شهناز جاماسب با عنوان «گفت‌و شنودی دربارهٔ عارف قزوینی» با حضور دکتر باستانی پاریزی، هوشنگ ابتهاج، بیژن ترقی و منوچهر انور در ۱۰ بهمن ۱۳۵۶ از تلویزیون پخش شد تا ایرادات آن برنامه را جبران کرده باشد.

دکتر داریوش صفوت در برنامهٔ «سیمای معاصران»، رفتار عارف بعد از ناکامی در ماجرای ازدواج نافرجام در قزوین و زندگی شخصی و خصوصی وی را در این دوران مورد انتقاد قرار داده بود که در برنامهٔ «گفت و شنودی دربارهٔ عارف قزوینی» هوشنگ ابتهاج بدون بردن نامی از دکتر داریوش صفوت، به‌طور غیرمستقیم سخنان او را مورد انتقاد قرار داده و در واقع پاسخ او را داده است.

متن کامل برنامهٔ دو قسمتی «سیمای معاصران» و همچنین متن کامل برنامهٔ «گفت و شنودی دربارهٔ عارف قزوینی» در کتاب «عارف موسیقی‌دان» (از صفحهٔ ۳۲۸ تا ۳۳۹) به چاپ رسیده است که علاقه‌مندان می‌توانند به آن مراجعه نمایند.

\* «عارف موسیقی‌دان»، مهدی نورمحمدی، انتشارات ماهور، چاپ اول ۱۴۰۰، چاپ دوم ۱۴۰۲.

سرچشمه: [کانال تلگرامی آریا طبیب‌زاده](#)

[بازگشت به فهرست](#)

# ما دیروز را به رُخ فردا می‌کشیم

سیاوش رضازاده

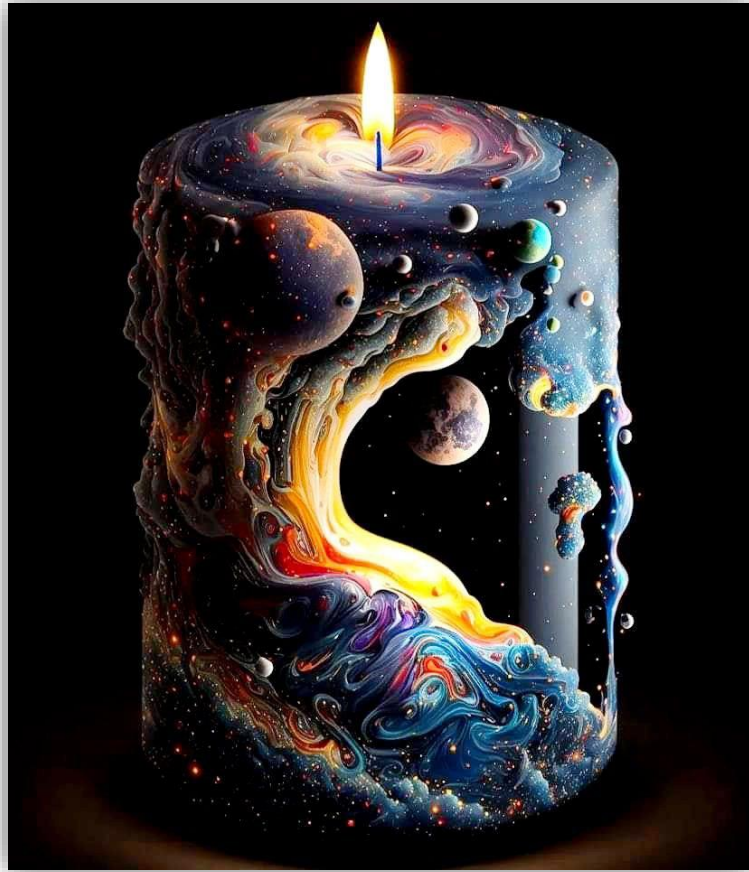


بدون هیچ شک و شبهه‌ای انسان در کنار دوست، خاصه دوستانِ جان، مملو از آرامش، آسایش و نیک‌بختی است. طُرفه آن که آن دوستان، فرهیخته و مهرورز بوده و نگاه‌شان سرشار از خیرخواهی برای انسان موجود بر روی کرهٔ خاکی بوده و در عین حال، بر گسترهٔ بی‌کران طبیعت باشد. این اتفاق فرخنده، در بعدازظهر دیروز، هنگامی که آسمان درحال ریزش باران‌های نقره ای بود، در پنج شنبه ۲۳ فروردین ماه سال ۱۴۰۳ خورشیدی، رخ داد. به تعداد سه انسان محترم، اهل قلم، صلح‌دوست، نیک‌اندیش، خیرخواه، دوست مردم و برخوردار از سایر سجایای نیکوی اخلاقی، به دیدار پیش‌کسوتِ نظم و نثر به زبان توانای گیلکی با گویش رشتی، جناب علی‌اکبر مرادیان گروسی-بوسار (زادهٔ ۱۷ آذرماه، آخر پاییز ۱۳۰۷ خورشیدی)، در محلهٔ بوسار رشت آمده و ساعاتی بهجت‌زا را فراهم نمودند. در نهایت، پای درددل و شعرخوانی جناب مرادیان گروسی-بوسار نشست و یادگیری از اصحاب ادب و هنر که اکنون در دل سردِ خاک آرام گرفته اند، به نیکی گرمی داشته شد و از دوستان دیگری که قلم در دست در تولید آثار فرهنگی، بی‌دریغ و بی‌منت در سعی و تلاش وافر هستند، ذکر خیر فراوان شد. مخاطبان محترم در عکس بالا با این چهره‌ها مواجه می‌باشند:

از راست به چپ: (۱) جناب محمدتقی پوراحمد-جکتاجی، (۲) جناب علی‌اکبر مرادیان گروسی-بوسار، (۳) جناب غلامحسن عظیمی، (۴) جناب رحیم چراغی و (۵) سیاوش رضازاده، گردهم آمده تا بگویند: «**درد بر انسان، درد بر طبیعت، درد بر اندیشهٔ پویا و مانا، درد بر شعر و انواع هنر، درد بر زبان توانای گیلکی، درد بر صلح و دوستی، درد بر مردم شریف و نجیب ایران عزیز، درد بر گیلان همیشه سرفراز؛ و سایر خاک مقدس هرجا...**» مکان: منزل آقای علی‌اکبر مرادیان گروسی-بوسار/ عکاس محترم: خانم مینو مرادیان گروسی.

آدینه ۲۴ فروردین ماه سال ۱۴۰۳ خورشیدی، رشت.

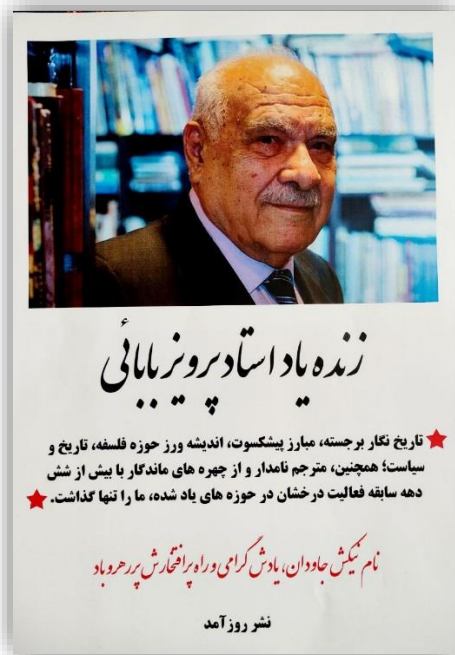
[بازگشت به فهرست](#)



# یادِ بعضی نَفَرَات



## به تن مُردن و به نام ماندنِ پرویز بابایی



### بیانیه کانون نویسندگان ایران:

پرویز بابایی (۱۴۰۳-۱۳۱۱)، مترجم و عضو قدیمی کانون نویسندگان ایران عصر روز هجدهم فروردین ماه درگذشت. او از آن دست انسان‌هایی بود که تجسم خودساختگی‌اند، برآمدگان از اعماق که به اوج می‌رسند؛ چونان کارگری حروف‌چین که نویسنده و مترجمی کلام‌آفرین. آن چه او را در این راه همراه و یاور بود، پشت‌کار، خستگی‌ناپذیری و آرمان‌های انسانی بود که تا واپسین دم حیات با خود داشت و آثار و اثرات آن‌ها را چه در کوشش‌های اجتماعی و چه در کنش‌های ادبی‌اش می‌توان مشاهده کرد و نیز در پذیرش عضویت کانون نویسندگان ایران. اگر این‌یک را به سبب مخالفت تام و تمام با سانسور و دفاع از آزادی بیان بی‌هیچ حصر و استثنا برگزید، برابری خواهی چراغ راهنمای کنش‌های اجتماعی و انتخاب آثار برای ترجمه‌هایش بود: «تاریخ جهان» (کریس هارمن)، «اومانیسیم و سوسیالیسم» (جورج نوآک)، «پراگماتیسم در سنجش یا سوسیالیسم علمی» (جورج نوآک)، «تاریخ عرب در قرون جدید» (ولادیمیر لوتسکی)، «زندگی و آثار رافائل»، «فرهنگ اصطلاحات فلسفه»، «گزیده نوشته‌های کارل مارکس» (کارل مارکس)، «کانت و فلسفه معاصر» (لوسین گلدمن)، «دموکراسی و انقلاب» (جورج نوآک) عنوان‌های بخشی از تالیف‌ها و ترجمه‌های او است.

پرویز بابایی که دیر زیست و نیک زیست، خود کتاب تاریخ شفاهی افت‌وخیزهای سیاسی و اجتماعی در ایران بود. او نیز مانند بسیاری از انسان‌های آرمان‌خواه که در نظام‌های استبدادی برای بهتر کردن جهان پا به میدان می‌گذارند و کیفر می‌بینند در زمان پهلوی بارها به زندان افتاد که اولین آن در نوجوانی‌اش بود. در تمامی این سال‌ها کتاب‌هایش بارها گرفتار سانسور و حذف شد، با وجود این پرویز بابایی دمی از تلاش بازنايستاد و به آن چه باور داشت پشت نکرد. حضورش در جلسات کانون نویسندگان ایران تا جایی که توش

و توان بدن یاری کرد مستمر بود. بارها در مقام رئیس سنی، مجمع عمومی کانون را افتتاح کرد و به آن رسمیت بخشید. بی گمان جای او به سادگی پر نمی شود.

کانون نویسندگان ایران درگذشت این یار و یاور دیرین خود را به خانواده و جامعه فرهنگی مستقل کشور تسلیت می گوید و در مراسم خاکسپاری او در کنار خانواده و دوستان او خواهد بود. یادش گرامی باد!

### کانون نویسندگان ایران / ۱۹ فروردین ۱۴۰۳



### گزارش مراسم خاکسپاری پیکر پرویز بابایی\*

مراسم پُرشکوه خاکسپاری رفیق «پرویز بابایی» از مبارزان پیش کسوت جنبش چپ ایران، کوشنده راه سوسیالیسم و حامی زحمت کشان، امروز دوشنبه ۲۰ فروردین ۱۴۰۳ در آرامستان بهشت سکینه کرج برگزار شد. در این مراسم که با حضور پُرشور خانواده و بستگان و اعضای کانون نویسندگان ایران و هم‌زمان رفیق برگزار شد، اکبر معصوم‌بیگی به ایراد سخنرانی پرداخت. رضا خندان (مه‌بادی) ضمن ایراد بیاناتی بیانیه کانون را برای حاضرین قرائت کرد. محمد قراگوزلو نیز از سخنرانان این گردهمایی بود. در این مراسم فرزندان و بستگان پرویز بابایی نیز چند ترانه ماندگار را هم‌خوانی کردند. این مراسم بدون مزاحمت معمول نیروهای امنیتی در فضایی گرم و رفیقانه برگزار شد و با بیان خاطره یا خواندن شعر از طرف دوستان رفیق زنده‌یاد پرویز بابایی به پایان رسید.

یادش گرامی و راه سرخش پُر رهرو باد!

### لینک این گزارش در سایت اخبار روز

\* از مراسم فوق گزارشی کوتاه و مصور نیز از سوی کانون نویسندگان ایران با عنوان «**خاکسپاری پرویز بابایی**» در نشانی زیر انتشار یافته است:

<https://telegra.ph/%D8%AE%D8%A8%D8%B1-04-08-2>

بازگشت به فهرست

## یادِ رفیقِ یگانه

رضا عابد؛ شاعر و منتقد ادبی عضو کانون نویسندگان ایران



سال ۱۳۶۵ بود با همهٔ وهم و سیاهی‌اش. دو سالی هم از اقامت اجباری من در کرج می‌گذشت که یک روز گذار من به کتابخانهٔ عمومی کرج در خیابان دانشکده افتاد و در بدو ورود متوجهی دو اعلان جداگانه در تابلوی اعلانات شدم. یکی برای «شعر» بود و دیگری برای «قصه» که از علاقه‌مندان دعوت برای حضور می‌کرد. یک نهیب درونی من را کشاند به جلسهٔ «انجمن قصه» برای یافتن زبان مشترک. هنوز ترس از حضور در خیابان انقلاب تهران و راسته‌ی کتابفروشی‌ها را با خود داشتم؛ اما هر چه بود دل به دریا زدم و رفتم به «نشست انجمن قصه» که هر هفته برگزار می‌شد.

در همان جلسهٔ اول با دو چهره‌ی آشنا روبرو شدم. علی باباچاهی و محمدعلی بهمنی که در آن روز مهمان اهالی قصه بودند. داستانی از مسعود میناوی، نویسنده‌ی جنوبی در جلسه خوانده شد و بحث پیرامون آن شکل گرفت. دو سال تشنگی‌ام را با خود برده بودم، وارد بحث شدم و... گویا حرف‌های من از بقیه تازه‌تر بود و به مذاق دو مهمان دیگر خوش نشست و مورد توجه‌شان قرار گرفتم و من را دعوت به انجمن شعر کردند که نام فرخی یزدی را بر پیشانی خود داشت. با حضور پراکنده در آن انجمن بود که با نقل اخبار ادبی

و... از دیگران، متوجه شدم در زیر پوست شهر خبرهایی هست و کسان زیادی از اهالی ادبیات و بخیه به کرج کوچیده و ساکن شده‌اند و از طریق مسئول کتابخانه (محمود اقبالی) به انجمن‌ها هم سرک می‌کشند.

در بین آن اسامی که مطرح می‌شد علی‌اشرف درویشیان و پرویز بابایی برای من جذابیت بیشتری داشتند و مترصد آشنایی با این دو نفر بودم؛ اما سیر حوادث به من این فرصت را نداد و در سال ۶۶ به مهمانی آقایان رفتم و بعد از آزادی هم حبس تعلیقی سنجاق‌شده را مدتی با خود داشتم تا سال ۱۳۶۸ فرا رسید که در بهار همان سال، دوباره گذار من به «انجمن قصه» افتاد. این بار نشست‌ها در منزل دکتر اقبالی، مسئول کتابخانه برگزار می‌شد و من با حضوری مستمر پای ثابت حلقه‌ی داستان کرج شدم و در همین ثابت‌قدمی بود که از طریق دکتر اقبالی، علی‌اشرف درویشیان و پرویز بابایی را به انجمن دعوت کردیم و این بار هم در همان دیدار نخست، مورد محبت هر دو مهمان قرار گرفتیم و ارتباط فردی من با آنها شکل گرفت.

از این پس بود که ایام تنهایی من هم در کرج به سر آمد و علی‌اشرف درویشیان ظرف ادبی من را پر می‌کرد و پرویز بابایی تمام آن چیزهای رسوب‌کرده در دل و جان را به من ارزانی می‌داشت. تشنه بودم و تمام دغدغه‌های فلسفی، تاریخی، جامعه‌شناسانه و سیاسی خودم را با پرویز دنبال می‌کردم و... برنامه‌ی منظم کوه‌پیمایی در روزهای جمعه برقرار بود و بخش زیادی از عطش من را برای آموختن فرو می‌نشاند و درس گرفتن‌های من از آن دو نفر و دیگر دوستان گروه کوه در آن روزها، ذهن و زبان من را پیوند می‌زد به ایام ماضی و همه دوران را که با عشق به عدالت‌خواهی و سوسیالیسم در وسوسه‌ی جان خود سپری کرده بودم.

این‌گونه بود که کوه‌پیمایی و دنبال کردن سلامت جسم در همه‌ی ما گره خورده بود با پرشدن روح و روان. پرویز مرکز ثقل جمع بود و مورد وثوق همه. حتی علی‌اشرف درویشیان هم احترام او را به جا می‌آورد و دانایی او را می‌ستود. او پرویز را در تک‌مضرا‌هایی با همان لحن و زبان شیرین خود «استاد» خطاب می‌کرد که پرویز طنز او را وادار می‌ساخت تا او را مخاطب قرار دهد و بگوید: «قا این استاد گفتن را کی از ما می‌کشی بیرون!» با طنز پرویز، ما بودیم که خنده را بر لب می‌نشاندیم و اوقات خوش ما را با حضور آن بزرگان دو چندان می‌ساختیم... در همان برنامه‌های کوه، موسیقی همراه با سرود و آواز جایگاه ویژه‌ای داشت.

پرویز در جوانی از اساتید مسلم موسیقی ایران تعلیم آواز دیده بود و صدای خوش و تربیت‌شده‌ای داشت و در طول مسیر این صدای آوازی را ول می‌داد برای تپه‌ها، سنگ‌ها، بته‌خارها، کوه‌پیمایان با جان‌های مشتاق و... تا برساند به دوردستان. کوه عظیم کرج با بی‌شماران تپه‌هایش که راه می‌برد تا جاده‌ی چالوس، بیشترین قصد و غرض ما در آن سال‌ها برای کوه‌پیمایی بود و بعدها در کنار آن دره‌ی وسیع را هم اضافه کردیم و در این مسیر بود که برای بابایی یک تخته سنگ بزرگ را نشان کردیم و با نام‌گذاری "تخت پرویز" مکان پیرامون آن را محل استراحت‌گاه خود در طول مسیر قرار دادیم، با همان برنامه‌های بحث و جدل و چالش‌های فلسفی و ادبی و... پرویز بابایی همچنان در راس بود و بنا بر منش و رفتاری که ناشی از تربیت ذهنی‌اش در طول دوران مبارزاتی بود، انتقادپذیری داشت و سخت اهل مدارا و تساهل بود. او سرسخت بود



در اصول و استراتژی که برگزیده بود؛ اما در تاکتیک و روش، انعطاف داشت و از این رو خود را فرستنده‌ی صرف نمی‌دانست و گیرنده هم بود و با دقت به حرف‌های دیگر افراد گوش می‌داد و بعد بیان نظر می‌کرد و می‌گفت: «حالا این نظر منه؛ اما نباید وحی منزل تلقی بشه» و... همین نیک اندیشی همراه با عزت‌نفس و گشاده‌رویی بود که او را بیشتر محبوب قلب‌های ما و دیگران می‌ساخت و...

با پرویز، علی‌اشرف و... ادبیات، فلسفه، تاریخ، انجمن‌های قصه و شعر و... از شرایط‌های خفقانی و سخت عبور کردیم تا رسیدیم به دوره‌ای مرسوم به دوم خرداد. در آن روزها بود که نفس چاق کرده و جلسات زیادی را راه انداختیم که پرویز پای ثابت همه‌شان بود و نقش محوری داشت. به وجد آمده بود و تلاش می‌کرد از فضای ایجاد شده برای رشد جنبش بهره ببرد و از نقش و تجارب خودش هم در این زمینه استفاده می‌کرد.

از آن سو هم دشمنان مردم و بهروزی‌شان غافل نبودند که دیدیم چگونه سد راه شدند و قتل‌های زنجیره‌ای را راه انداخته و روزهای رعب و وحشت را به وجود آوردند که در آن فضا بیشترین نوک پیکان هجمه و گشتار متوجه‌ی نویسندگان و اعضای کانون شده بود و وقیحانه هم پیش تاختند و... پرویز بابایی به عنوان عضو دیرین و قدیمی کانون در آن روزها نقش خوبی را ایفا کرد.

جلادان قصد و غرض‌شان این بود که بعد از مختاری، پوینده و... دیگر چهره‌های شاخص ادبیات ما نظیر علی‌اشرف درویشیان، هوشنگ گلشیری، سیمین بهبهانی و... را هم سلاخی کنند که ایستادگی نویسندگان جامعه‌ی روشنفکری ایران این خیال باطل را از سرشان دور کرد.

در اولین نشست مجمع کانون پس از آن‌همه هجمه که در شب چهارشنبه سوری سال ۱۳۷۷ در منزل سیمین بهبهانی جمع شدیم، با مساعدت پرویز بابایی و علی‌اشرف درویشیان و گلشیری بود که من به عنوان عضو جدید کانون پذیرفته شدم و همین امر هم سببی فراهم آورد تا سال‌ها در کنار او قرار بگیرم. یاد باد! تمام روزهایی که با او، علی‌اشرف درویشیان و دکتر انور خامه‌ای از کرج حرکت می‌کردیم و خودمان را به خیابان اندیشه در تهران می‌رساندیم تا دکتر ابراهیم یونسی را هم همراه کنیم و به جلسات مشورتی کانون برویم.

یاد باد! تمام شوخی‌ها و طنزهای این یاران در آن دوران. دورانی که بازار مرگ و گشتار آقایان رونق گرفته بود و سنگ از آسمان و زمین بر ما می‌بارید. اما عزیزان ما بیمی به خود راه نمی‌دادند و استوار و محکم ایستاده بودند. در این میان، استواری پرویز از دست دیگری بود و در جمع همواره بر اعتقادات خود پای می‌فشرد و از تلاش برای اعتلای جنبش پیش رو دست نمی‌کشید و این را هم در سال‌های بعد، من جمله سال ۸۸ و جنبش سبز از خود نشان داد.

پرویز یک سوسیالیست واقعی با اعتقادات عمیق مارکسیستی بود و یادم نمی‌رود که در چند نوبت از دهان گلشیری شنیدم که می‌گفت: «او در زندان زمانی که هم‌بند بودیم مارکسیسم و مبارزه‌جویی عدالت‌خواهانه

را به من آموخت.» بیان این مطلب در یک مورد مشخص آن روزی بود که برای تشیع جنازه‌ی مرتضی راوندی مؤلف «تاریخ اجتماعی ایران» رفته و جلوی بیمارستان به انتظار نشسته بودیم که گلشیری در داخل صحبت‌هایش، من را مخاطب ساخت و گفت: «همین رفیقِ تو بابایی در زندان به من الفبای مارکسیسم را آموخت» و... که همان‌جا هم طنّازیِ بابایی گل کرد و به گلشیری گفت: «درست می‌گی، من تو را با اندیشه‌ی چپ آشنا کردم؛ اما دیگران هم بودند که تو را با مواضعِ راست آخت کنند.» بیانِ پرویز خنده را بر لبِ همگان نشانده، حتّاً خودِ گلشیری که برای پرویز منزلتی خاصّ قائل بود و از صراحتِ لهجه‌ی او خوشش می‌آمد.

پرویز بابایی انسانِ خودساخته‌ای بود و شرایطِ زندگی به او اجازه‌ی تحصیلاتِ عالی را نداد؛ اما ورودِ زود هنگامش در نوجوانی به عرصه‌ی کار و مبارزه و زندان او را آبدیده کرد و دانشکده‌های او محیط‌هایی شدند که در آن جاها بالید و آموخت و آموزش دید.

او با صاحبانِ فکر و اندیشه نظیر عبدالحسین نوشین، گالوست زاخاریان، محمدجعفر محجوب، پرویز شهریاری، صارم‌الدین صادق وزیری، مهندس گرمان، ارسلان پوریا، ناصر وثوقی، شمس‌الدین ادیب سلطانی، شرف‌الدین خراسانی، دکتر آریان‌پور، نجف دریابندری، بیژن جزنی و... یا هم‌بند بود یا رفاقت کرد و با آنان بده و بستانِ فکری انجام داد و همواره هم به نسل‌های بعد از خود آموخت و چون بُرج‌عاج نشین نبود، درسِ کاربستِ تئوری با پراتیک را هم به همگان گوشزد کرد: «**باید در مقام تغییر جهان بکوشیم نه به تفسیر آن بر آییم.**» که خود آن را از دل جمله‌ی معروف مارکس بیرون کشیده بود.

من که به عنوان شاگردِ او در طولِ چند دهه از محضرِ پرویز بابایی درس‌های زیادی را گرفتم، یک سینه سخن از بودنِ با او در زمان‌ها و مکان‌های مختلف در پیشِ خود دارم که به گونه‌ای مفصّل در کتابِ خاطرات\* او آورده‌ام و در این نوشتار برای گریز از اطنابِ کلام، مجال ذکرِ بیشتر نیست و فقط می‌توانم در سطورِ پایانی این مقال بنویسم:

**دفترِ زندگی بزرگانِ اندیشه هیچ‌گاه بسته نمی‌شود و همواره گشوده می‌ماند، چون باید درس‌ها از آن‌ها گرفت و به کار بست.**

رضا عابد ۱۴۰۳/۱/۲۲

\* اشاره به کتابی که نویسنده به عنوان «خاطراتِ پرویز بابایی» سندیکالیستِ فقید و مبارزِ قدیمی در سال گذشته در انتظارِ چاپ داشته و از انتشارِ آن اطلاعی در دست نیست. متنِ فوق با اندکی ویرایش و برخی تاکیدات به شکلِ گیومه یا زیرخط‌دار کردنِ عبارات از سوی ما تقدیم خوانندگان شد. (ارژنگ)

[بازگشت به فهرست](#)



فرخنده باد ۱۱ اردیبهشت، اوّل ماه مه، روز هم‌بستگی و رزم جهانی کارگران و زحمت‌کشان



دنیا وطن است و زحمت آیین من است

گفت: آگهی صنف تو کابین من است

من کارگرم، کارگری دین من است

گفتم به عروس فتح، کابین تو چیست؟

ابوالقاسم لاهوتی